سفینه فطرت



۱۴۳۵۰
بازبینی شد
۱۳۸۲
بازرسی شد



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لطائف و ظرائف (سفینه فطرت)
مؤلف فطرت
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۸۹۶۵



خطی «فهرست شده»
۸۹۸۰

نسخهٔ نفیس و منحصر بفرد

سفینهٔ فطرت

نسخه دیگر این کتاب دیده نشده و در فهرستها نیامده، بطوریکه از شرح حال مختصرش که در ص ۱۷۶ درج گردیده مستفاد میشود سفری بهندوستان که در آن روزگار کعبه مقصود شاعران و ادیبان بوده کرده و چندی هم در آنجا بوده و حکایات و روایات که از امرا و شاهان و بزرگان هندی و ایرانی از یاران نقل میشد همه را آورده است و در مراجعت از هند مدتی در شیراز و سپس شهرهای دیگر ایران بسر برده که حکایات و لطایف چند که از شعرا و معاریف این شهرها میآورد بیشتر از مشهودات و مسموعات خود اوست که اغلب بکر و دست اولست که در جای دیگر نیامده است

کتاب ۹ فصل است و باستثنای چند فصل که خود متعرض است از منابع دیگر نقل و اخذ و اقتباس کرده بقیه از فطرت است مخصوصاً آنچه مربوط بزمان خود او و راجع بپادشاهان صفوی و معاریف و امرای آن عصر آورده حاوی اطلاعات مفید از اوضاع دربار و رفتار سلاطین و آداب اجتماعی و سیاسی است که ارزش تاریخی بی اندازه دارد بهر واقعه و حکایت صفحه‌ئی از حقایقی را که مورخین نگاشته‌اند روشن میسازد

علاوه از نثر شیوا و ادیبانه اشعاری بمناسبت سوق مطالب از خود فطرت است در ۸ رباعی تخلص خود را آورده و بقیه که [illegible] و از قطعه‌ها ابیات [illegible] از اوست که همه خوب و مرغوب است و در جای دیگر دیده نشده در میان پاره‌ئی مطالب منتهای قدرت خود را در انشاء ظاهر ساخته مانند تعریف سرما و یخبندان ص ۱۵۵ و گرمای هوا ص ۱۵۹ و تعریف طراری و زبردستی دزد و عیار ص ۳۹۴ و غیره که از منشآت ادیبانه است بصورتیکه در موارد چند بمناسبت آورده. در هند دارای شغل و منصب بوده ص ۳۸۴ و در رکاب سلطان بسفر تهتا رفته و از ایرانیانی که بهند آمده چند نفر را نام میبرد که بوسیله او بشغل و نوکری دربار و منصب و مقام رسیده‌اند مانند ص ۳۵۳

چون تمام مزایا و خصوصیات این نسخه نفیس و بدیع در مقدمه نمیگنجد لذا فهرستی از مطالب و نام کسان و موضوعات تهیه و ترتیب داده شد که نمودار ارزش کتاب بوده باشد

شرح حال مؤلف فطرت در پشت صفحه مقابل نگاشته شد بنقل از نصرآبادی

نسخه حاضر ۴۳۵ صفحه و در ۶ هزار و پانصد و بیست سطر است

بقیه فهرست در صفحه دیگر

شرح حال فطرت

میرزا معز فطرت خلف میرزا فخرا از سادات موسوی قم است و از جانب والده صبیه زاده میر محمد زمان مشهدی جوان قابل فاضل ذهنش در نهایت خوش ادائی از مشهد باصفهان آمده و پای در مدرسه جده سکنی و در خدمت علامی آقا حسین مشغول بود یکسال قبل از تحریر روانه هندوستان شد

تذکره میرزا طاهر نصرآبادی ص ۱۷۶

خیز شیر از فطرت نقل کرده که بر آن گذران داشته
حسب خیز ان بیت از اشعار فطرت ...

نصرآبادی تذکره خود را در سال ۱۰۸۳ شروع بتالیف کرده و گویا تا حدود ۱۰۹۲ داشته فطرت از هند بایران مراجعت نموده بود چه درباره بعضی شعرا دیگر که از سفر هند برگشته اند همه را متذکر شده است . تاریخ مراجعت فطرت از هند در هیچ کتاب نیامده و معلوم نیست . تاریخ وفاتش را هم نگارنده با مراجعه بتذکره ها و منابعی که در دست داشتم نیافتم

این کتاب که مطالب آن بمقداری مربوط بزمان اقامت در هند و بقیه که مربوط بایران است چه قبل از سفر بهند و چه بعد از مراجعت بوطن همه از مشاهدات و مسموعات خود اوست . با تجسس و تفحص بسیار و مراجعه بفهرست کتابخانه ها هیچ تالیفی از فطرت نیافتم . چنین بنظر میرسد که این کتاب هم از جهت موضوع و هم از جهت لفظ و عبارت شایسته چاپ میباشد که بسیار بکار محققین میاید

بقیه فهرست

بخدمت آورد بادشاه تحقیق پرسید سقا ابتدا تا انتها بعرض رسانید و آن
بمروت همان بسقا وعوض ان شرفی و انکشتر داشت صورت راستی دور
آن بیچاره بر آئینه ضمیر مهر تنویر بادشاه عکس پذیر شد دانست که اگر طامع
بودی کیسه را بنمودی در جواب مدعی فرمود که اینچنین مفهوم میشود که این کیسه
از تو نیست دیگری گم کرده تو کیسه را ببر که هرگاه صاحبش پیدا شود باو برهم و
برای گم شدن خود در کوچه و بازار منادی کن هر کس یافته باشد بیاورد همیان زر
از و گرفتند و سقا را بعنایت لایق حالش سرافراز فرمود و لئیم بی انصاف از گفته
و کرده خود پشیمان و خجل شده قرین حزن و انکسار از حضور پرنور بیرون رفت
و تا چند روز بدر خانه معتبران درگاه خلایق پناه میرفت
میگرد و اقرار به تهمت و گناه مینمود تا
ایستادگان پایه سریر خلافت مصیر

جهانگیر بادشاه

چند مثقال طلا بران افزوده بفلان زرگر دادم که از خوب باز ر ولطالی انگشتر
شرع قبول کنها نمیکند پادشاه باحضار او امر فرمود حسب الحکم یساولان
زرگر را بدرگاه عدالت پناه حاضر ساختند چون بشرف زمین بوس رسید
حضرت ظل الهی حقیقت استفسار فرمودند آن کمراه منکر شد قاضی حاضر
بود بمدعی گفت که گواهان باید زن نمود که در آن وقت کسی حاضر نبود پادشاه
دانست که فیصل اینمعامله جز به تدبیر خاطر خورشید نظیر نمیشود گذاشت که لحظه
درمیان گذشت و کارهای دیگر پیش آمد از زرگر پرسید که هیچ از مصنوعات
خود نداری که بنظر فیض اثر بگذرانی زرگر را بخاطر رسید که پادشاه هنوز هیچ
مفهوم فرمایند و بجدتی مامور سازند انگشتری در دست داشت
ساخته بود به یکی از خادمان داد و پیش فرستاد
انگشتر را یکبار بحضرت پنهان بی تیغ
گر یکباری رفت انگشتر
بدرگاه

تمام فرستادن که مال او را بگیرم و برسانم و اگر از تو نشانی طلبند این انگشتر را
بردم خانه او بنمای آن شخص از مجلس فردوس نشان بیرون آمده انگشتر را
بنوکری داد و خود اندیشه کرد که اگر باین کار برود مبادا مردم خانه واقف
شوند که این خادم حضور است و اهمه و ملاحظه نموده انکار کنند ولیکن چون باید
حکم شده بود نوکر خود خاطرنشان کرد و در لحظه فرستادن او بدر خانه زرگر
رفت و در زد و زنش حاضر شد حقیقت را بنوعی که تعلیم گرفته بود گفت اول
زن زرگر قبول نکرد آخر انگشتر را برای نشان بادنمود و بموجب تسلی خاطرش
داد که اگر این واقعه بعرض اعلی برسد نتیجه خوب ندارد زن ملاحظه
قهر پادشاهی کرده باعتماد انگشتر شوهر زر این زر را بجنس از خانه برون
آورده تسلیم نمود و آن خادم بر سر راه نشسته منتظر بود که نوکرش باید
از دور دید که پیدا شد استقبالش نمود و خبر پرسید زر این زر را
نمود نهایت خوشحالی بهم رسانید کنهار را بخدمت اشرف آورده زن
که دعوی داشت حاضر بود پادشاه فرمود که جهت زر این او را بنویسند
تا صدق و کذب مفهوم شود زن جهت تحریر کرد بعد از آن پادشاه امر
نمود که زر این را آوردند با نوشته مقابله کردند موافق آمد اسباب را

اسکندر لودی پادشاه هند

باستغاثه داد و آن زرگر کذاب را حکم سیاست فرمود **ذکر فراست و تدبیر**
اسکندر لودی اسکندر لودی که از طوایف افغان بود در هندوستان پادشاهی
کرده در ایام سلطنت او دو برادر از وطن خود بواسطه نوکری بیرون آمده بودند
میرفتند و دو لعل اعلا در پارچه بسته یافتند هر دو پر بها و لایق خزانه پادشاهان بود
که بایشان نصیب شد هر کدام یکی متصرف شدند یک برادر لعل خود را فروخته
قیمت آنرا سرمایه ساخت و قماش چند خریده متوجه وطن شد برادر دیگر
باندر تیغ نگذشت بجاده نوکری ثابت قدم بود لعل قیمتی خویش با چند پارچه
به برادر داده گفت اینها را در وطن برده بخانه ام بده تا پارچها فروخته
صرف معیشت کنند و لعل را نگاه دارند که وقت ضرورت بکار آید
چون از سفر بوطن آمد پارچها را بزن برادر داد و طمع در لعل کرده پنهان
داشت بگمان آنکه برادرش در غربت سر کرده است و میل نوکری
دارد شاید دیگر قسمت نشود که بوطن باز آید اتفاقا آن برادر از محنت غربت
تنگ آمده و در نوکری بدعای خاطر کاری نساخت یاد فرزندان و
اشتیاق و [illegible] شاه گشت او را بملک خود آورد چون بخانه آمد
بعد از چند روز زن گفت لعل را چه کردی یا در بینیم زن برسید لعل

چیست و در کجاست آنکه گفت با پارچها همراه برادر فرستادم زن
جواب داد برادرت پارچها رسانید دیگر چیزی نداد متعجب شده از
برادر پرسید لعل چه شد آن بی انصاف گفت همان روز که آمدم با
پارچها بزن تو دادم مقدم زن و برادری که لعل آورده بود تشریح
کشید چون عورت منکر بود قاضی از مدعی لعل گواهان طلبید آن شخص رفته
دو کذاب بی ایمان را بجزوی تملق ساخته بمجلس برای گواهی آورده
شهادت دادند که لعل را بحضور ما تسلیم این زن نمود چون هر دو
برادر و آن عورت و گواهان از دار العداله بیرون آمدند زن بیچاره
را از دروغ گواهی دادن آنها اضطراب بسیار بهم رسیده فریاد و زاری
میکرد که در حق من این دو کس خلاف گواهی داده اند مرا اصلا از لعل
خبر نیست و در اثنای راه سکندر برخورد و کناری گرفتند تا کوکبه سکندری گذشت
را از عقب پادشاه آمد عورت بزاری و عجز تمام فریاد کرد و گفت برادر
شوهرم مرا بلعل قیمتی متهم ساخته و دو شخص بدروغ در حق من گواهی
میدهند سکندر فرمود آنها را ببارگاه آورند حقیقت را تمام شنید از
فحوای کلام دانست که این جز باندیشه درست و تدبیر فیصل نمی یابد

فرمود ایشانرا از هم جدا کردند اول برادری که لعل به برادر خود بامانت
سپرده بود طلبید باو گفت از موم نمونه لعل خویش بساز او رفته بموجب
فرموده نمونه ساخته آورد برادر دیگر که لعل بامانت گرفته بود طلبیده با
گفت لعلی که میگوئی بتو برادر داده‌ام شکل آنرا از موم بساز او
نیز نمونه ساخته آورد بعد از آن زن را طلبیده فرمود تو هیأت
لعل باز آن عورت گفت من اصل لعل را ندیده‌ام نمونه چگونه توانم ساختن
سکندر را حرف او قبول آمد پس یکی از آن دو گواه را طلبیده و
همان حکم فرموده او رفته ترکیبی درهم آورد باکنداسید گواه دویم را طلبید
و همان داد که هر قسم لعلی دیده گواهی داده‌ام بهمان طریق صورتی باز
او نیز شکلی درست کرده آورد و بعد از آن امر نمود که همه را یکجا جمع کرده
بحضور آوردند اول نمونه که آن هر دو برادر ساخته بودند طلبیده مقابله
کرده دید لیکن ایشان ساخته‌اند باهم موافقت زن خود عذر آورد که لعل
را ندیده‌ام لیکن گواهان ساخته بودند طلب فرموده هر دو را برابر یکدیگر
داشت ترکیب لیکنها مختلف بود اصلا باهم آشنایی نداشت چه نمونه‌ها آنچ
دو برادر باهم موافقت داشت فهمید که آن برادر لعل باین برادر داده

این دعوی اصلی دارد و او نیز قبول داشت که گرفته‌ام اما میگفت بزن
برادر داده‌ام و گواهان بدروغ گواهی داده اند اگر اینها اصل را دیده
بودند نمونه موافق یکدیگر ساختندی اختلاف فاحش نمیشد حکم فرمود که طمع کار
و لعل بره باز آن مجمل البته انکار نمود با وجود این تدبیر مقرون شد سکندر
حکم شکنجه فرمود همان لحظه اقرار کرد و لعل را حاضر ساخت اهل مجلس
بفراست و تدبیر پادشاه آفرین کفتند و شکر ایزدی بجای آوردند که
اینقسم پادشاهی اله تعالی بایشان کرامت فرموده سکندر لعل را
بصاحبش داد برادر او را با گواهان حکم سیاست فرمود برادر زمین
ادب بوسیده دعا و ثنا بجا آورد و التماس گناه برادر خود نموده
لعل را پیشکش کرد سکندر از گناه برادرش درگذشت و لعل را قبول
نفرمود و بازش بخشید اما گواهان را زبان برید تا عبرت دروغگویان
شود **ذکر فراست و تدبیر شاه عباس صفوی الحسینی** چون ملک
ایران از بهار جهانبانی بندگان نواب اشرف اعلی شاه عباس
صفوی الحسینی رشک فرمای ریاض فیاض رضوان گردید و صیت رعیت
پروری و عدل گستری بهمه جا رسید سوداگران بسیار از اطراف و اکناف

مطلب حکایتی از شاه عباس کبیر

عالم بامید انتفاع یافتن با ایران آمدند و شاه اصفهان را دار السلطنه
ساخته بمعموری و آبادانی پرداخت اکثر تجار نامدار در آن شهر که
پای تخت بود بفراغ خاطر بسر میبردند روزی سوداگری بدرگاه فلک بارگاه
آمده بعرض باریافتگان مجلس بهشت سرشت رسانید که زنی عیار بحجره
من آمده مبلغی از نقد و جنس قرض گرفت و عقد مرواریدی مرهون
ساخته و آنرا بحضور من در کیسه انداخته مهر خود بر آن کرد و تشخص
نمودن وعده و اداء زر میان من و او لحظه گفت و شنید شد بیشتر
مهلت خواست من ندادم باندک روز فرصت میدادم جست و از
گرد از پیش من کیسه را برداشت زر و متاع گذاشته برخاست که
بیرون رود شخصی از سوداگران حاضر بود نصیحت کرد که جزوی نقد میدهی
و کلی پارچه بوسیله آن میفروشی اگر در وعده چندروز صبر کنی گنجایش دارد
چادر آن عورت را گرفت و نگذاشت که برود او مبالغه در رفتن مینمود
آخر یکماه مقرر گشت هر دو راضی شدیم باز دست از چادر بیرون کرد و کیسه را
سربمهر بمن داد و نقد و جنس برداشته برد الحال پنج ماه گذشته اصلا از و
اثری ظاهر نشد میخواهم که ازین شهر روانه شوم بوطن خود بردم مراد عذر غم

بخاطر میرسد که مبادا آن عورت فریبی کرده باشد بهمان شکل کیسه دیگر
ساخته داده باشد شاه فرمود آنچنان کن که دیگری واقف نشود کیسه را بیاور
سوداگر رفته مرهون را بیلا رفت آورد جهت یکطرف کیسه را شکافتند از
اندرون تسبیحی از گل بیرون آمد موافق آن عقد مروارید که او مرهون نموده
بود شاه ازین فریب و جرأت متحیر گردید لحظه تامل کرد بعد از ان فرمود
این مقدمه را مخفی دار سخن نمودن بعرض رسانیدن بهیچکس مگوی امشب
از پردن کاروانسرا جای خود را سوراخ کن چند پارچه از اسباب و
متاع بر اطراف آن شکاف و سر راه بنه و از صباح فریاد کن که امشب
دزدان حجره مرا کندند مبلغها متاع با چند مرهون که از مردم پیش من بود
برده اند تاوان آنها بر گردنم بار شده اگر تمام مال خود را در عوض بدهم از عهده
بیرون نتوانم آمد در میان آن سخن حرفی از کیسه مروارید مذکور ساز سوداگر
بموجب فرموده عمل کرد صباح از کاروانسرا فریاد کنان بدر دولتخانه آمد
از آنجا بخانه حاکم شهر رفته داد و بیداد کرد حاکم از توطئه مقدمه واقف نبود
اکثر مردم همسایه کاروانسرا با جمعی که بانها گمان دزدی بود گرفته هر
کدام را در جای آویخته شلاق میزد و شکنجه میفرمود از هیچکس سخنی سر نزد و از

هیچ جا اثری ظاهر نشد اینحرف در اصفهان شهرت کرد که حجره سوداگر را
شکافته اند و مبلغها از و برده اند شاه فرمود اگر اسباب پیدا نشود
از سر کار قیمت آنرا بدهد چه چند روز برین گذشت آن زن عیاره شنید
که شاه فرموده تاوان میدهم بخاطرش رسید که زر سوداگر را باید برد و
از و طلب مرهون کرد حجره او را در شکافته صندوق را شکسته البته
کیسه مروارید برده خواهد بود شلتاق بکنم هرچه شاه بدهد در عوض قیمت مرهون
خود بستانم بدر حجره او آمد و معذرت بسیار طلبید که مرا مهمی پیش آمد
و زر دیر بهم رسید اکنون مرهون مرا بیاور که زر آورده ام سوداگر قصه
دزدی با او گفت آن بیحیا شروع در فریاد کرد که این مروارید از خانه مرد
بزرگی گرفته ام بمبلغها می ارزد بواسطه طمع شوم خویش دانسته تهمت میکنی
از کجا بدانیم دزد کیسه مروارید را برده غوغای ایشان بلند شد چند اوباش
طرار بحمایت آن عیاره آمدند سوداگران و مردم کاروانسرا حمایت خود را
میکردند معامله رفته رفته بنزاع کشید اهل بازار و تماشایی بر آنها جمع آمدند
همه باتفاق بدر دولتخانه شاهی آمدند خبرداران خبر رسانیدند شاه بایوان
عدالت بر آمده معامله پرسید زن آنچه دانست گفت سوداگر احوال

دزدی

دزدی و شکافتن حجره پیش آورد شاه فرمود کیسه چه قسم بود و مهر سر
کیسه چه نقش کرده اند زن و سوداگر و آن شخص که روز اول میانجی معامله ایشان
کرده بود هر سه متفق اللفظ رنگ پارچه و نقش مهر معروض داشتند شاه
فرمود دزد را گرفته اند و کیسه پیدا شده زر بده مرهون بستان عیاره را عذر
نیافت زر حاضر ساخت شاه کیسه پیش او انداخت از روی اضطراب
برداشته روانه شد فرمود باز کرده مروارید خود ببین میدانست چه حیله کرده
نگاهی سرسری بمهر کرد و گفت درست است الحال بروم بصاحبش بدهم که باقبال
شاه عالمپناه از عجب بلیهٔ خلاص شدم مال از دیگر است من برای دزدی چقدر
اندیشه تعب کشیدم شاه فرمود مروارید را بکش تا تماشا بکنم زن قالب تهی کرد و
زبانش بند گردید حیرت در پایش بلرزه افتاد جمعی که همراهی او آمده بودند بر برکت حرف
دل نهاده بودند شخصی فرمود تا سر کیسه بشود از اندرون تسبیح گل بیرون آمد بعد از آن فراست
و تدبیر خود بار یافتگان مجلس بهشت آیین گفت همه شاه را دعا و ثنا کنند حکم فرمود
که آن عیاره را از فراز بزیر انداختند تمام استخوانش شکست و بجهنم واصل شد [illegible]
حکایت کار را هر کدام بسیاستی امر فرمود تا عبرت عیاران و طمع کاران شود رباعی
فطرت نشود سیر کس از نان طمع ∴ آن به که به بندی در دکان طمع

مطلب شر از فطرت شاعر

فیض نرسد با تیغ هر چند کند ؛ بر ریزش چوب تیز دندان طمع

ذکر تدبیر دیگر در یافتن الماس چند کس از مردم روشناس شب زمستان
در خانهٔ مهمان بودند دران شب برف عجبی بارید هیچکدام نتوانستند بجاهای
خود روند همه آنجا خوابیدند دو سه کس از آنها جواهری بودند یکی الماس بیش
بهایی بهم رسانیده با خود داشت توصیف کرده بیرون آورد جمعی که حاضر بودند
دیدند بی نهایت الماس خوش آب و رنگ تراشش نفیس بود تعریف بسیار کردند
یکی از آنها را طمع بحرکت آورده در کمین فرصت نشست دید که الماس را آنمرد بگوشهٔ
دستمال بسته در زیر بالین نهاد چون حریفان بخواب رفتند آهسته از زیر سرش
بیرون آورد صباح صاحب مال خبردار شد چون همه آنجماعت مردم معتبر و سامانی
بودند نتوانست کسی را متهم سازد و آن الماس را بادشاه میل خریدن داشت
و کمتر به دیده بیند کرده بود یاد کرد جواهری را طلب فرمود آنچه حقیقت بعرض رسانید
و نام هر یک از مردمی که در آن شب حاضر بودند بر زبان آورد بادشاه متحیر
گشت که از اینقسم مردم چنین دزدی واقع میشود با خود گفت بگمان کسی را شکنجه
و آزار نمیتوان کرد تدبیری بخاطر رسانید همه آنها را در شب جمعه طلبید و از ان
منفعل و آزرده آمدند هیچکدام را روی حرف زدن و چشم نگاه کردن نبود

سرها بزیر افکنده نظر بنقش قالی دوخته شخصی در آنمجلس گفت که یاران در زمان
هم ماوران الماس برهند بادشاه فرمود دعوائی در سر کار هست که دعاهای مجرب
دارد فلان درویش مرد صاحب حالیست و او شب جمعه او را بطلبند خود سبدی
از مکه معظمه شتر فارسی تحفه فرستاده اند و هنرش این است که او را در زیر
سبدی میکنند و چند دعا ست میخوانند و یک یک از مردمی که با ایشان همخانه
هست بر سر سبد میروند و دست بر بالای آن مینهند هر کس دزد باشد چون
دست بر سبد نهد خروس آواز کند همه آنمردم قبول کردند و گفتند میخواهیم
دزد پیدا شود تا دیگران از تهمت فارغ گردند بادشاه درویش را طلب نمود
و خانه مقرر داشت که در آنجا چراغ نباشد و در روز شنبه فرمود بستند خروس
را در زیر سبد کردند و آنمرد مستجاب الدعوه شروع در نماز نمود چون فارغ گشت
بخواندن دعا مشغول شد تا نیم شب همه یاران در درود و صلوات بر زبانها
داشتند و آنمرد ادعیه میخواند چون بوقت معینی رسید فرمود یک یک از
مردمی که آنشب باهم خفته بودند باندرون حجره رفتند و دست بران سبد
نهادند و لحظه قرار گرفتند بعد از آن از ان طرف حجره را که دیگر بود و بر آن
در پرده آویخته بودند برداشته بیرون بر رفتند و نزدیک بآن حجره مجلس بادشاه بود

بانجام آمدند اگر از آن جماعت بحجره در آمدندی دست بر سبد نهاده از آن جانب برون
رفتندی اتفاقاً یکی از آنها که بسیار صاحب سامان بود به دزدی عادت داشت
و بهر طریق طبیعت شوم را بچیزی تسلی میداد از هیچ جا چیزی که بهایی داشته باشد
بر نمیداشت بچیزهای سهل تسلی خاطر میداد در آن شب طمع شورش بجز
در آمد از زیر بالین آن جواهری الماس را دزدید چون نوبت باو رسید مضطرب
شد که مبادا رسوا شود چاره نداشت لاعلاج باندرون حجره آمد بخاطرش
تدبیری رسید که همه دست بر بالای سبد میگذارند و درویش دعا میخواند چون
خانه تاریک است و روزنی ندارد کسی نگاه نمیکند باید لحظه در کنجی ایستاد
و دست بر سبد نه نهاد تا خروس بانگ نکند بهمین قرار ساعتی در گوشه
حجره ایستاده بعد از آن از همان راه بیرون رفته بخدمت پادشاه آمد
سلطان صاحب فراست و دانش بود بری زبان کار کرده فرموده که سیاهی
دوده با عسل آمیخته در پشت سبد بنوعی مالیده بودند که هر کس دست میرسانید
سیاه میشد آن شخص باعتقاد خود بدر بردن دستی کرده بود دل جمع داشت که یاران
را بازی داده با خاطر خوش بمجلس آمد چون پادشاه نظر کرد دست همه را سیاه
دید و آنکه دزد نفس آلوده نبود دانست کار او ست بخلوتش طلبیده گفت

مطلب
تخلص شاعر

الماس را تو برداشته اگر دست به تدبیر نگاه داشتی رو در انجام طمع سیاه
کردی رباعی فطرت تا کی پی هر سر کوی شوی ∴ از بهر طلب زبان زر گویا
شوی ∴ چند دیگ ز آتش طمع جوشش فزون ∴ گر چوب کنی لب سیه رویا
شوی

ذکر مروت و همت مامون الرشید

نقلست که در زمان خلافت
مامون الرشید شخصی از مردم قزوین به بغداد آمده بی سامانی و پریشانی
بهم رسانیده در گوشه مسجدی بسر میبرد و جمع نماز آمدند چون فریضه شام
ادا کردند و یاران متفرق گشتند شخصی از مردم معتبر معروف با زن راجع
کرد و او را به طلاق از روی جهل مطلق ساخت بجهت حلاله نمودن شخصی
میخواست چون در مسجد قزوینی را با این پریشانی و بیحالی دید پیش آمده از حالش پرسید
آن غلکین که از محنت غربت و کربت بجان آمده بود احوال خود بیان کرد
آن مرد گفت که پنجاه تومان با یکدست رخت بتو میدهم و زن برای حلاله نمودن بتو
بعقد در می آورم بشرط آنکه شب باهم باشید و صبح او را طلاق دهی چون بی نهایت
پریشان و سرگردان بود راضی شد و خوشحال گشت که تا قزوین خرج راه بهم رسید
همراه آن شخص از مسجد بیرون آمد و او را بدر خانه که آن زن مطلقه بود آورد
و قاضی را طلبیده عقد کردند چون بخانه در آمد چشمش بر جمیله افتاد که از آفتاب

در جنب شعلهٔ رخسارش شرار نیست عمر و آب حیوان نسبت بزلال وصالش
قطره‌ایست لغفرونه نظم جمال بی‌نظیرش غیرت حور :: گرفتی از رخش شمع
فلک نور :: دو چشمش آفت دلهای رنجور :: دو ابرو سرنوشت
هر دو عالم :: ندیده طاق جفتی کس در آفاق :: جز ابروش که هم جفت بود
هم طاق :: از آن خم شد سر میزان ابرویش :: که می‌سنجید دایم خوبی
رویش :: دست بر دامن وصالش زد چون آتش و پنبه صحبت ایشان
در گرفت آن جوان هم از صاحب حسنان قزوین بود و مدتی محنت غریبی
و تنها خوابی کشیده خدمت شایسته بایسته بجای آورد و از روز و ان شب در
میدان مباشرت داد مردی و مردانگی داد چندانکه زن را مایل اختلاط
خود ساخت آن نازنین از شوهر اول هرگز انتقام ذوقی و حظی نیافته بود
دل از دست داده گرفتار شد چند روز دیگر شوهر قدیم قاضی را همراه گرفته بدر
خانه آمد و در کوفت قزوینی شروع در گریه و زاری کرد و زن هم مایل بود
آغاز گریستن نمود لحظهٔ باین طریق گذرانیدند با هم قرار دادند که تا
حیات باشند ایشان زن و شوهر باشند هر دو باتفاق بعقب در آمده
قاضی را جواب دادند ازین واقعه آتش در نهاد شوهر قدیم افتاد

رفته جمعی

رفته جمعی از خویشان خود را با اقوام زن خبر کرد همه بدر آنخانه آمدند و شروع
در نزاع کردند و میخواستند که در شکنند خبر بحاکم شهر رسید جمعی فرستاد
و آنها را طلب نمود خویشان زن را چاره نبود گفتند که این قزوینی از ابنای
جنس و کفو ما نیست باید که زن را طلاق دهد مرد گدای را کدام مناسبت با ما
معلوم نیست که از چه سلسله و کدام قبیله است جوان گفت از مردم اعیان
و اکابر قزوینم پدرم در کمال دولت و سامانست بافراط نیز مال بسیار بود در راه بغداد
دزدان غارت کردند و از پدر رنجش و آزردگی بهم رسانیده از وطن بیرون
آمده‌ام مال و سامان بسیار در قزوین داریم اقربای زن گفتند از کجا معلوم شود
که تو راست میگویی و از اهل حرفت نیستی بمدت چهل روز قرار داد که خط به پدر
خود می‌نویسم و جواب کتابت با مال بسیار میطلبم چون زن هم بطلاق گرفتن راضی
نبود خویشان او ناچار قبول کردند محضری بمهر قاضی و مردم معتبر درست کردند که
اگر روز چهلم شود از وطن او جواب خط و مال نیاید زن مطلقه باشد اتفاقا در
قزوین کسی نداشت فرصت چهل روز غنیمت دانست که بذوق بگذراند مدت
سی و نه روز با آن محبوبهٔ نازنین بعیش و عشرت بسر برد شب چهلم با زن گفت
که مرا در آمدن جواب کاغذ و مال امیدی نیست هر دو حسرت حسرت در آغوش [illegible]

یکدیگر گرفته بهای های گریه و زاری مینمودند و میخواستند که انتهای آن شب صبح
قیامت باشد و بهم از روی خواهش هر لحظه میگفتند بیت آن شب که در
وصال تو باشم ز بیم صبح ∴ چشم آشنا بدیدن روزن نمیشود ∴ القصه الفت زن از حد
زیاده شده بود و آنجوان خود گرفتاری تمام داشت آواز نوحه و شیون ایشان
بلند شد از قضا شب چهاردهم ماه بود و مامون با وزیر و یک دو خدمتکار محرم
در کشتی نشسته بر روی شط العرب سیر مهتاب میکردند چون اکثر عمارات
بغداد بر کنار شط واقعست گذار کشتی بزیر خانه ایشان افتاد آواز ناله
و زاری آن دو بیچاره از حیات بیزار بگوشش خلیفه رسید کشتی را نگاه داشت
خوب گوش کرد شنید که دو کس بسوز تمام ناله و آه میکنند و حرف قاضی و
آمدن مردم در اثنای زاری بزبان می آورند بخاطرش رسید که از جانب اینها
تعدی شده و قاضی حمایت ظالم میکند از کشتی بیرون آمده همراه وزیر و یک
خدمتکار بخانه آن هر دو بیچاره آمد و خدمتکار را بر سر در نگاه داشت چون
صدای پای بیگانه شنیدند زن از حجاب گریخت مرد پیش آمده گفت چه کسی
از ما غمدیدگان چه میخواهی که درین شب محنت آباد ما آمده وزیر گفت خاموش
که خلیفه زمان را ناله و زاری شما بگوشش رسیده سایهٔ شفقت و ظل مرحمت ارزانی

داشته هر گونه ستم و تعدی که بشما واقع شده بعرض رسانید چون مقدمهٔ ایشان
آنصورت داشت در عرض حال اندیشه کردند کردند و خاموش شدند
خلیفه را بخاطر رسید که از فرزندان و نزدیکان او برایشان ستمی شده که در
معروض داشتن ملاحظه دارند خلیفه مبالغه فرمود آنجوان بگریه افتاد و
چنان گریست که مامون را رقت دست داد تسلی خاطرش فرمود که
هر چه مطلب و مدعا داری بجای آورم قزوینی معامله را از اول تا آخر
بعرض رسانید و از آن زن احوال پرسید او نیز خواهش خود بیان
کرد که راضی بطلاق نیستم وزیر گفت صباح روز چهلم است و قاضی اعتراف
از یزد گرفته و محضر درست شده اگر کاغذ از قزوین نرسد و زر نیاید
هیچ عذر نتوان آورد خلیفه را بر ایشان رحم آمد و ملکهٔ اهلیت بکار برده
مامون را مهربان ساخت فرمود خاطر جمع دارید و غم مخورید که صباح
وقت طلوع آفتاب مدعای شما را حاصل کنم غلامی دارم که امشب
از فلان ولایت آمده درین شهر هیچکس او را نمیشناسد صد تومان
میدهم و کتابتی از زبان پدر تو مینویسم تحفه برای زن بنام پدرت میفرستم
و در کتابت بقلم می آورم که مراد در خدمت خلیفه بندگی بسیار است در دیدنت

که تو در بغداد بودی چرا بملازمت نرفتی و ظاهر نساختی که پسر فلان شخصم چون
غلام کتابت بتو رسانند برخاسته بدار الخلافه بیا که ترا خلعت بدهم و در
مجلس بحضور گردانم تا در این شهر اعتبار بهم رسانی و مردم زنی را از دلهای
تو افتخار باشد ایشان خوشحال گردیده دعا کردند مامون الرشید از آنجا باز
آمده برگشته سوار شد چون شب گذشت و صبح طالع گردید شوهر زن و خویشان
او قاضی را همراه گرفته بدر خانه آمدند و گفتند امروز روز چهلم است سخن تو
خلاف شد باید که زن را بگذاری از خانه بیرون روی آن جوان امیدوار از عهده
التفات خلیفه بود گفت هنوز صبح است تا آخر روز شما را این دعوی نمیرسد
چشم براهم که جواب کتابت بدعای خاطر برسد شوهر قدیم آن زن بیتاب میگردید
هنوز این سخنان تمام نشده بود از سر کوچه شخصی آمد و گفت مردی بر استری
سوار است و کوچه بکوچه بر در خانها میگردد و سراغ شخصی میکند که در این شهر
از اهل قزوین است او دانست که خلیفه بوعده وفا فرموده گفت آنکه در اینجا
منم بیاورید شخصی رفته او را طلبید و آن جوان با مردمی که همراه قاضی آمده بودند
بر در خانه نشسته دید استر سوار پیدا شد و خلیفه علامات صورت او بغلام
گفته بود قزوینی هم خاطر نشان ساخته بود که غلام را نام زیرک است چون چشم سوار از

دور بآن جوان افتاد از استر بزیر آمده از روی ادب پیش رفته دست خواجه زاده
بوسید و سر در پایش نهاده آغاز ملایمت نمود گفت ای زیرک سر بردار
و کتابت چه آوردی از احوال پدر و مادرم بگوی که مدتها شده از ایشان خبری ندارم
زیرک جواب داد که مادر و پدر بداغ دوری سوخته اند چون خواجه زاده نام
پدر و مادری که نداشت شنید آغاز گریه کرد و این گریستن گریه شادی
عظیم بود که او را نصیب شد خویشان زن بمقدمه متحیر شدند همراه جوان قزوینی
و کالا کار زیرک باندرون خانه آمدند زیرک مکتوب سر بمهری از بغل بیرون آورد
و بوسیده پیش خواجه زاده نهاد چون کتابت گشود نوشته بود ای جان پدر از
وکلا که بعد از مدتها نوشته بودند اینچنین معلوم شد که با مردم آدمی خوب که کفو
شما و ابنای جنس اند خویشی بهم رسانیده میخواستیم که ترا در وطن کدخدا کنیم
چون قسمت چنین بود و آن زن از قبیله خوبه است امید مبارک باشد بمصحوب
زیرک که یکی از غلامان معتمد است مبلغ صد تومان اشرفی فرستادیم و دو انگشتر
و یک عقد جیغه مرصع یادبود زن شما کرده همراه دادیم چون زیرک باستعجال تمام روانه
شد خرج لایق احوال نتوانست فرستاد متعاقب خواهد رسید و بر حاشیه خط
نوشته بود که ما را بملازمت خلیفه حق بندگی بسیار است و در آن وقت که به بغداد

آمدیم زیرک را همراه داشتیم بخدمت گرامی ایشان او نیز همراه می آید بشما
اظهار الطاف و اشفاق خلیفه بسیار کرده بودیم ظاهرا که فراموش کرده
باید که برسیدن کاغذ زیرک را همراه گرفته بدار الخلافه برود و عریضه در باب
سفارش شما فرستاده ایم بگذران خواجه زاده از روی انتعاش تبسمی کرد و نظر
بطرف زیرک انداخت کاغذ کشود کیسه اشرفی بر زمین نهاد و عنبر و مرصع
با دو انگشتری قیمتی گذرانید اخوان و دختر خوبان زن آورد و گفت ای عزیزان شما را
معلوم شد که خلاف نگفته بودم اکنون بموجب سفارش پدر مرا بخدمت خلیفه باید
رفت و عریضه گذرانید عنبر و انگشتر را پیش زن برده با دو پوشانید هر دو
بکام دل مست شادکامی در آغوش یکدیگر کرده بوسه چند بشکرانه نثار ساختند
بعد از آن قزوینی زاده خود را آراسته از پیش زن بیرون آمد و خویشان
را بتکلیف راضی ساخته باتفاق ایشان و زیرک متوجه ملازمت خلیفه شدند چون
بدار السلام رسیدند خبرداران بخلیفه خبر دادند در لحظه بار یافت و باندرون در آمده
سلام کرد و آداب تعظیم بجای آورد و کتابت گذرانید خلیفه عریضه را خوانده از روی
مهربانی و بنده نوازی خواجه زاده را نوازش فرمود و خلعت خاص مرحمت نمود
و گفت پدر شما را در خدمت ما نسبت بندگی و اخلاص بسیار است باید که هر روز

بمجلس

بمجلس آید و حکم بخدمتکاران و دربانان کرد که هرگاه خواجه زاده آید مانع نشوند
چون اقوام زن از رسیدن دار الخلافه این خبر شنیدند خوشحال و راضی شدند که
لنگر را انیقم داماد بهم رسیده که وسیله ایشان است و در خدمت خلیفه مطالب
ایشان را میتواند صورت داد همه بخانهای خود آمدند سر انجام ضیافت کردند و کلاه
خلع و فرش شادمان از ملازمت خلیفه بخانه آمد و هر روز یکی از خویشان زن بتکلیف
و التماس او را بمهمانی میبردند و هرگاه که اراده دیدن خلیفه میکرد کسی مانع
نمیشد و بوسیله پیوسته بمجلس میرسید و بالتفات ممتاز میگشت این مروت
و همت از مامون الرشید بظهور آمد ذکر آن بر صفحه روزگار تا قیامت
خواهد بود نظم فطرت مذیب تشنگان ز ابر آب :: چون آب روان خنک لبی
را دریاب :: پرکن قدحی سبوی کس را مشکن :: آب نه سنگ شو نه سنگ
نه آب

تخلص شاعر

بیان مروت و انصاف هارون الرشید

چون خاطر مامون الرشید از آل
برمک منحرف شد میخواست که نام البخاعت را به نیکویی بر زبان آورند
روزی سرور کبیر را طلبیده فرمود که چند مرتبه صاحب خبران بعرض رسانیدند
که شخصی هر روز بخرابهای برامکه می آید و بر قبر آنها فصه و زاری و ختم قران میکند
اول غلام آمده کرسی میگذارد و او آمده بر بالای آن قرار گرفته ختم مینماید و بعد از آن

نوحه و زاری بجای می آورد و غلام تا فارغ شدن او نگاهبانی را میکند که
کسی از ما نفهمد و واقف نشود اکنون تو با عبد الله سوار شده بآن مزارهای خرابه رفته
در گوشهٔ پنهان شوید چون آن شخص بیاید بگذارید که بطریق عادت بنشیند و ختم
کند و مرثیه بخواند چون از نوحه و زاری فارغ شود متوجه رفتن گردد او را
گرفته پیش من بیاورید حسب الحکم مسرور کبیر و عبد الله بآن مقام آمدند و در
گوشهٔ پنهان شده اسپها را بطرفی فرستادند بعد از ساعتی دیدند که غلامی
کرسی آورد و بنوعی که ذکر یافت آن شخص ختم نمود و بخواندن مرثیه و نوحه مشغول
شد چون فارغ گشت آغاز رفتن ایشان از کمین بیرون آمده او را گرفتند
پرسید شما چه کسانید و مرا بچه سبب میگیرید گفتند ما هر دو از مقربان درگاه خلیفه ایم
و بموجب حکم باحضار تو آمده ایم آن مرد از شنیدن این خبر مضطرب گردید و التماس
خلاصی نمود قبول نکردند پس گفت مرا اکنون بحیات امیدی نیست آنقدر فرصت
دهید که وصیتی بجا آورم غلام را فرستاد دوات و قلم آورد وصیت نامه نوشته
باو سپرد و غلام را با خود همراه گرفت چون مسرور و عبد الله آن مرد را بنظر خلیفه
آوردند و چشم مامون بر او افتاد غضب بر طبعش مستولی گشت و بانگ بر وی زد
که تو چه کسی که خلاف حکم نموده هر روز بر مزار برامکه آمده ختم میکنی و مرثیه میخوانی

از خشم و سیاست ملاحظه نداری آن شخص پیرمرد جهاندیده بود اصلا از کشته
شدن بخاطر نیاورد گفت ای خلیفه برامکه را بر من حق بسیار است اگر امر فرمائی لختی
از آنجمله یکی را بعرض رسانم فرمود بگوی گفت که من زینی المعبد دمشقیم و یکی از مردم متموّل
روزگار بودم و در حجر عزت و حرمت پرورش یافته ام روزگار ستمکار با من در
مقام نامهربانی در آمد و باندک فرصتی اسباب و اموال مرا بباد فنا داد احتیاجم بجائی
رسید که شبها بفاقه میگذرانیدم مردم گفتند که علاج تنگدستی و پریشانی ترا
بغیر از برامکه دیگری نتواند کرد اولا آنست که خود را بایشان برسانی از وطن بقصد
ملازمت آن جماعت روانه بغداد شدم با بنی از بزرگ و کوچک بیت واجب النفقه
همراه بود چون ببغداد رسیدم عورت و طفلان را در گوشه مسجدی گذاشتم خود حیران
و سرگردان رو بیازار آوردم و کوچه آوردم نه یاری و نه شفیقی داشتم که مرا راهنمائی کند بر
مسجدی رسیدم دیدم که مردم بسیار جمع آمده جامهای رنگین فاخر پوشیده
خود را آراسته اند و ده نه حاجب چوبها گرفته در برابر ایشان ایستاده
خواستم که پیش رفته احوال پریشانی خود بگویم چون در مدت عمر هرگز از
کسی طلبی نکرده بودم و مرا اتفاق روزی چنین پیش نیامده بود اوقات را بفراغت
و فراغت گذرانیده بودم حجاب مانع آمد و غیرت زور آورد زبانم بسته شد

خاموش ماندم با خود درین اندیشه که ناگاه جماعتی روانه شدند دانستم که [illegible]
بمجلس مهمانی خواهند رفت من نیز از دنبال ایشان روان شدم بدر سرایی
رسیدیم که دروازهٔ عالی داشت و ایوانی بزرگ بر سر در بود جمعی از نوکران
ایشان بودند آن جماعت بی ملاحظه باندرون در آمدند من از عقب ایشان رفته با جمعی
میگفتم که مرا از جملهٔ خدمتکاران آن مردم دانسته البته طعامی خواهند داد از برای
فرزندان رسانم چون ازین در گذشته بیشتر رفتیم بدر دیگر رسیدیم آنجا هم دربانی
خوبی و چند دربان ایستاده و پرده در نهایت تکلف آویخته خادمان پرده بر
داشتند و آن جماعت در آمدند خواستم که در پیش در ایستاده شوم تا کسی بر حالم
رحم آورد ناگاه خادمی را چشم بر من افتاد اشارت کرد که تو هم باندرون
رو دلیری نمودم متعاقب یاران رفتم خواستم که بر آستانه نشینم خادمی دستم
گرفته در قطار آن مردم جا داد چون در مجلس قرار گرفتم مردی را دیدم که بر کنار
صفه نشسته و جامهای سفید پوشیده اکثر اهل مجلس باو توجه دارند از
شخصی پرسیدم که این کیست گفت یحیی بن خالدست در آن منزل چهار صفه
بود و هر چهار از مهمان مملو خادمان آمدند و مردم را شمردند مرا دل خوش
شد که در سلک ایشان در آمدم مجموع صد و یک تن بودیم خادمان رفتند و

صد و یک

صد و یک مجمر آوردند همه را عود و صندل در آتش افکندند صد و یک غلام کمر
مرصع بسته مجمرها را داشتند و یکمرتبه پیش آوردند بر زمین نهادند جوانی آمد در
نهایت حسن و جمال خط غالیه گون از اطراف رخسارش دمیده و نهال
از جویبار لطافت سر کشیده نظم خطش سبزهٔ چشمهٔ زندگی :: باو سبزه دارد
خط بندگی :: بریک کنار بساط نشست چون مردم از بخور فارغ شدند یحیی
بقاضی گفت که دختر خود را باین جوان که پسر عم منست نسبت میکنم قاضی خطبه خواند
و عقد بست از هر طرف بر اهل مجلس نثار آغاز کردند نافهای مشک و
شمامهای عنبر اشهب مردم بر میچیدند من نیز چندی از آنها برداشتم بعد از آن
خادمان آمدند و هر یک طبقی از نقره در دست و در هر طبق هزار دینار زر با مشک
اذفر و زعفران آمیخته در پیش هر کس یکی نهادند برای من نیز همان طبق
آوردند چون طبقها در مجلس چیدند مردم دیدم که زرها را در دامن و
بغل میکردند و طبق را نگاه داشته باز پس نمیدادند و بعضی از مجلس طبق
پر زر برداشته بیرون رفتند چون من جامهای کهنه پوشیده بودم و
آشنایی سابق نداشتم ناخوانده آمدم سر از خجلت و حیرت در پیش
افکندم بخاطرم رسید که این مبلغ را بمن نخواهند داد و از بینوایی دلم

بارای برخاستن و رفتن نداشت خادمی را چشم بر من افتاد و بخشم بانگ زد که طبق
بردار و روانه شو چون طبق برگرفتم و آهنگ رفتن کردم ملاحظه داشتم که مبادا
کسی اینها را بگیرد هر قدم که میرفتم بعقب نگاه میکردم ترسان ترسان تا نزدیک
بر در آمدم یحیی بن خالد را از گوشه چشم نظری بر من بود حرکات و سکنات مرا
را دید خادمی را فرمود تا آستین مرا گرفته باز گردانید دل از طبق پر زر و مشک
و عنبر برداشته نا امید گشتم مرا پیش یحیی آورد او در پهلوی خودم جا داد و
از احوالم پرسید قصه پر غصه خویش از اول تا آخر شرح کردم چون سخن
باینجا رسید که فرزندان را در مسجد گذاشتم اشک بچشم آوردم که اگر زر
از من بگیرد شاید طبق و مشک و عنبر را واگذارد و در مقام رحم در آید
چون این حال مشاهده فرمود گفت موسی را بطلبید خادمان در لحظه او را
حاضر ساختند فرمود بابا این مردی است از خاندان بزرگ و سلسله خوب
از گردش روزگار او را اینچنین حالتی پیش آمده عجالتاً ایشان بکسی سپر
مرا از خدمت یحیی بیرون آورد و گفت طبق زر و مشک و عنبر را بپای خادم
بسپار و بخادم دیگر آهسته سخنی گفت چنانکه نفهمیدم چه فرمود خادم آمده دست
مرا گرفت و با خود بحمام آورد و سرم تراشید و بدن شست از گرم خانه بردن

آمدم مسندی دیدم آراسته خادمی پیش آمد لنگ و قطیفه آورد پوشیدم
بر آن مسند نشستم بخور و عطریات حاضر ساخت بعد از لحظه قدحی
پر از شربت پیش آورد چون از بخور نمودن و شربت خوردن فارغ شدم
جامه که قیمتش سه هزار دینار بود با دیگر لباسهای فراخور آن آورد پوشیدم
دگر زرین بمن داد بسته از حمام بیرون آمدم استر بلندی با زین زر نهایت
تکلف که هرگز مثل آن استر و زین ندیده بودم پیش رو کشیدند و
مرا سوار کردند و بخانه موسی آوردند چون از در قدم باندرون نهادم استقبال
کرد و باعزاز و اکرام بر مسند نشانید و خوانی از طعام الوان پیش آوردند
و موسی هر دو به یک خوان طعام خوردیم و مرا بحکایت میداشت تا دو خواجه سرا
با دو کنیز بعد از فرصتی آمدند از آنها حرفی پرسید و موسی برخاسته بخادم فرمود که ایشان را
پیش فرزندان و متعلقان برسان برخاسته بیرون آمدم و برهمان استر سوار شدم
مرا بمجلس در آوردند بسرائی رسیدیم که بغایت عمارت عالی داشت گفتند فرود آیی
از استر بزیر آمدم و از دو سه در بند گذشتم بدری رسیدیم که پرده بر آن انداخته بودند
بمن گفتند باندرون رو چون پرده برداشتم و در آمدم فرزندان خود را دیدم که پیشتر از
دو دید حیران شدم که آیا اطفال من اند یا خواب و خیالست چون بصحن سرا رسیدم

خانها بنظرم آمد بانواع فرش رنگین و پرده‌های الوان آراسته همه مردم من جامهای
اطلس پوشیده و دو کنیز رومی و دو کنیز حبشی دستها بر سینه نهاده در برابرم سلام
کردند و ده هزار دینار در خوانها و چند بقچه پر از اسباب بزرگانه و قباله
دو ده معمور آورده بمن تسلیم کردند گفتند این سرا و فرش و نقد و
جنس و قباله دو ده همه بتو تعلق دارد و ما را برای خدمت فرستاده‌اند
و یک اسب اعلا با زین برای من بخانه فرستاده بود و استری که سوار
بودم آنرا هم بخشید و برفاهیت و خوشحالی با فرزندان روزگار میگذرانیدم
تا آنگاه که حوادث روزگار غدار بایشان روی آورد و خاندان
مبارک ایشان برافتاد مرا هر دولتی و مالی که هست بهمت ایشانست اکنون
عمر بن سعد که عامل این ولایت شده بجهة خراج همان دو ده مبلغی
حواله کرده مرا قدرت ادای آن نیست و روی عرض حال بخدمت
خلیفه ندارم که تخفیف در آن حواله بگیرم از غایت دلگیری و آزردگی
برمزار برامکه آمده درد دل و غم بایشان میگویم هرگاه که مرا دلتنگی رو
میدهد بر مزار آن طایفه آمده دل را خالی ساخته استمداد از روح
پرفتوح برامکه خواسته‌ام چون مامون خلیفه این سخنان از آن مرد بشنید

او را قدر دست داد فرمود که من بعد از دو ده او خراج نگیرند و خلعتی پوشانیدند
با وجود اینهمه لطف و مرحمت هنوز مرد بر گریه میکرد مامون پرسید که الحال
باعث گریستن چیست گفت خلیفه زمان نهایت کرم و عدل فرمودی و
انعام و اکرام در حق من بجای آوردی اما اینهمه از برکت ایشان روی داد
و بر زبان آورد که هذا من برکت البرامکه مامون نیز بگریه در آمد و گفت
راست گفتی فرمود تا ده هزار دینار دیگر از خزانه باو انعام دادند و نوازش
نمود که ما هستیم بهمین شیوه مرضیه باش که وفا مبارکست و حسن عهد نشان
ایمانست و زینت آدمیت **نظم** در حیرت روزگار شوی همچو مرم زرم هرچند

قطعه از مولف

تیز و سخت بسان بلارگی ⁂ این یکدم تموز بباد فنا دهد ⁂ لاله
لباس اطلس و سبز طرطکی ⁂ بر ریت روزگار که از ملعب هوا ⁂ از حیله
نماید آیینی کودکی ⁂ باقی چو نیست اندک و بسیار مال و جاه ⁂ بسیار
بخش باش و مخور غم از اندکی ⁂ چون حرف نیکنامی باقی به بخشش است ⁂ کو آمد آن
بجعفر و یحیی برمکی **فراست و تدبیر یکی از حکام ایران** در ایام سلطنت شاه
عباس صفوی مالک رقاب ایران شخصی حاکم شهر کاشان شد ناگاه دو
کس دید که از عقب دزدان دکان مرا شکافته اثاثیه مطلوب داشتم برده‌اند کسی

مطلب حکایت راجع شاه عباس کبیر و دزدی در شهر کاشان

باحضار مردمی که در حوالی دکان نداف خانه و دکان داشتند تعیین نمود کس
رفته اکثر مردم آن سرزمین را جمع آورد و بر مردی نماز گذار که باعتقاد یاران
دایم الصوم بود در گوشه مسجدی که نزدیک بدکان نداف بسر میبرد او را هم
خواهی نخواهی کشان کشان از مسجد بر آورده با آن مردم پیش حاکم آوردند چون
آنجماعت حاضر شدند فرمود که سنگ و لگد و خار و اسباب شکنجه و آب نمک
و چوب بسیار آوردند آن مردم را پهلو به پهلو ایستاده کردند و آن بزرگ نشسته تسبیح در
دست داشت و ذکری میکرد حاکم گفت اگر اقرار بگناه خود نکنید هر کدام را
بشکنجه آزار کنم مردم را دهشت غالب آمد مگر توبه از عمر و حیات بیزار
شدند حاکم بر همه آنها نگاه میکرد و سری میجنبانید از روی خشم و قهر گفت ابلهی
که وقت سحر بدزدی رفته بود امروز فرصت روشستن نیافته هنوز ریشش پنبه
حبیب آن مرد پیر از اضطراب تمام دست بر محاسن خود کشید و انجماعت
در آن حرکت کشیدن بیتاب شد که تسبیح از دستش افتاد همه مردم بخنده
در آمدند و هیچکس را بران پیر ضعیف صالح گمان نبود بلکه اکثر یاران از
آوردن او آزرده و دلگیر بودند حاکم بدست تدبیر و فراست پنبه را از
ریش برگرفته بر جراحت استاد نداف نهاد ذکر فراستهای ملک عنبر

ملک مذکور غلام حبشی بود در سلک غلامان نظام شاه دکنی والی دولتاباد
انتظام داشت در فهم و فراست و تدبیر بی مثل و بی نظیر اقران و امثال
خود بود رفته رفته از حسن تدبیر و پرتو نیکو خدمتی کارش بجایی رسید که صاحب
اختیار و عمده آن سلطنت گردید مدار حل و عقد کارها برای و تدبیر او بود
از فیض سلوکش سپاهی آسوده حال و رعایا بفارغبالی گذرانیدی روزی
شخصی پیش او آمده مستغاثی شد که کمر طلای بفلان زرگر دادم بسازد مدتی
مرا سرگردان داشت الحال منکر شده ملک کس باحضار او فرستاد چون
حاضر شد کمر را طلبید انکار نمود از صاحب دعوی پرسید که در وقت دادن کمر
هیچکس در میان بود مدعی نمود که زن او در آنجا حاضر بود کس بطلب زن فرستاد
او نیز آمد و بموجب صلاح شوهر انکار نمود و گفت مرا ازین مقدمه اطلاع نیست
صاحب کمر فریاد کرد که دروغ میگوید زرگر طلای مرا و زن نموده بدست زنش
داد ملک آن هر دو را نصیحت کرد که حق او را بدهید اگر کم شده باشد
اندیشه نمودن راست بگویید تا فکری بکنم هر چند مبالغه نمود ایشان قبول نکردند
آنروز آنها را رخصت داد که بخانه رفته اندیشه این کار بکنند و شب با خود فکر نمود
قرار داد که این را تدبیر پیدا باید کرد چون در آن ایام از دولتاباد نظام شاه و ملک عنبر



بزرگی که مکانی است خوش آب و هوا و جای بودن تابستان ایشانست میرفتند
اسباب سنگین کارخانجات را بر فیلان و شتران و ارابها بار کرده چنین آلات
را در صندوقها و پتارها چیده مردم را بیگار میگرفتند و بکجی میبردند و دو سه صندوق
مقرر نمود که دو خردسال صاحب شعور را به نشانند و در آنها را قفل سازند و
خردسالان در اندرون باشند هر چه که بشنوند بخاطر نگاه داشته بگویند چنین صحیح
شد بموجب فرمودهٔ ملک دو سه صندوق مهیا ساختند و در پهلوی دیگر صندوقها
و پتارها جا کردند و آن زرگر را با زنش طلب نمود و شخص گفت که آنها را پیش خانه برند
داخل مرد در آن و بیگاریان ساخته آن دو صندوق را که ترتیب داده با نها دهند تا
هر کدام یکی را بردارند و بکجی رسانند یک صندوق را زرگر و یکی را آن زن بر داشته در راه روان
شدند در راه زن بشوهر گفت که ملک حاکم عادل و ضابط است اولا آنکه کمر طلا را
پیش او بیرون مبادا معامله برسوائی کشد و مورد عتاب و خطاب شوی شوهر زن گفت
خاموش باش معامله نزدیک شهر پامال شود باز مبالغه کرد زرگر را به خام طمع قبول نمود
طفلان از اندرون صندوق تمام سخنها را شنیدند ملک عنبر شخص را متعاقب آنها
فرستاد که حقیقت معلوم کند و در صندوق را بگشاید اگر سخنی خردسالان شنیده باشند
آنها را بیرون آورده نارو برون زرگر و زنش بگویند چون صندوقها از منزل برآوردند

خواستند که ببرند فرستاده ایشان را منع رفتن نمود از خردسالان خبر پرسید
هر چه شنیده بودند گفتند آنگه زرگر را با زنش پیش صندوقها آورد و بحضور
آنها قفل را گشاد دیدند که از اندرون هر کدام شخص بیرون آمد و لمحه در
راه زن و شوهر گفته بودند بیان کردند سرها را از خجلت در پیش انداختند
و کس پیش صاحب کمر فرستادند و التماس بسیار کردند که کمر طلا را بگیرد
و نفرستاده که همراه صندوق بود عجز تمام نمودند که این مقدمه را پنهان دارد آن
شخص گوش بحرف آنها نکرده زرگر را با زن و کمر طلا را با صاحبش پیش ملک
آورد و عرض حال بحضور رسانید و گناه عورت را بجهت نصیحتی که در راه بشوهر
کرده بود بخشید و زرگر را بسیاست رسانید جای فراست دیگر چون رونق
سرکار نظام شاه بعهدهٔ ملک عنبر شد در ملک دکن امنیت بکمال رسید فتنه
و فساد قطاع الطریق در راه و آسیب طراران در قنلگاه برطرف شد
مترددین فارغ بال و آسوده حال بودند اتفاقا سپاهی پارچهٔ را بر خود بسته
چوبی هون طلبید چون پارچه برده رفته هون را گرفت در دستمال بسته داران
گذاشته بر دوش گرفته همه جا میآمد تا شام براهی رسید منزل ساخت وقت
خواب دستمال بسته خود را برای محافظت در زیر سر نهاده بخواب رفت چون

مطلب راجع نظام شاه دکنی و ملک عنبر

صبح بیدار شد دستمال را با زرها برده بودند خبر بحاکم رسانید مردم از هر جا بر
راه و گذرها دویدند و تفحص بسیار نمودند اثری ظاهر نشد پیاده از همه جا نا امید
گردیده بخدمت صاحب خود آمده حقیقت گفت آن سپاهی روز دیگر بدیوان عدالت
بعرض رسانید عنبر احوال ازان پیاده پرسید او واقعه را بیان کرد از تاکید
و تهدید خود دانست که در ایام او ادمی را جرات اینقسم کاری نیست تدبیری
بخاطر رسانیده فرمود که شخصی با آن پیاده زر گم کرده بار بهمان راه برود و چند
نان پخته توشه مهیا ساخته در دستمال بسته در ان مکان که آن شب خوابیده بودند خواب
کنند شخصی که همراه اوست در کمین باشد تا آنچه رود دیده واقف شود و فرستاده
ملک و پیاده زر گم کرده هر دو باتفاق بآن راه آمدند و نانی چند پخته بر دستمالی
بسته بزیر سر نهادند و در همان مکان قرار گرفتند چون نصف شب شد سگی
آمد و خود را ببالین ایشان رسانید چون از دستمال بوی نان شنید از زیر سر
آن پیاده دستمال را کشید و برد فرستادهٔ ملک عنبر بیدار بود از دنبال روانه
شد و آن سگ آمد تا بخانه رسید از دیوار جسته خود را باندرون انداخت
نوکر ملک بازگشته بمکانی که منزل ساخته بودند آمد رفیق خود را بیدار
کرد و صبح هر دو باتفاق بدر آن خانه آمدند صاحب منزل را گرفته روانهٔ

خدمت ملک گردیدند عنبر ازو طلب زر نمود قبول اینمعنی نکرد و گفت که مرا
ازین زر خبری نیست ملک احوال سگ و دزدیدن نان بیان کرد آنمرد قبول
نمود که سگ از اوست اما با آوردن دستمال نان و برداشتن همیان اقرار
نکرد کس باحضار زن او فرستاد شخصی رفته آن عورت را حاضر ساخت
ملک از او حقیقت پرسید زن از بیم مقدم واقف بود گفت که سگ شب رومال
نانی بخانه آورد نانها را خورده دستمال ها پاره پاره و کیسه که در آن همیان بود
در محوطه یافته ام و از جمله آن زر سه همیان داده چند مثقال نقره خریده دستیانه
ساخته ام و باقی آن در خانه دفن نموده ام ملک تحقیق کرد شوهر آن زن را
ازین معامله اطلاعی نبود ازو پرسید چون نفهمیدی که زنت نقره بهم رسانیده
دستیانه کرده و آنرا تو در دستش دیده آنمرد در جواب گفت که بدرا معامله
داد و ستد خانه منزل پای عورت است و او را مصرف و متلف ندانسته ام بخاطر گذرانیدم
گذشت بیدار فروختن شیر و دوغ ذخیره پیدا کرده چند مثقال نقره خریده باشد
ملک عنبر از آن عورت همیانها را گرفته بصاحب مال حواله نمود و زر سه همیان که او
نقره خریده دستیانه ساخته بود از سرکار خود طلبیده داد و دستیانه را از آن
عورت گرفته پیش خود نگه داشت آنمرد را با عورت در قید کرد و بعد از دو سه روز

قاضی و مفتی را طلب نموده پرسید که موافق شریعت غرا هیچ قسم تقصیری بر اینها
لازم میشود تا موجب سیاست و تنبیه گردد مفتی جواب داد که سگ حیوانست و لو
نان را برده بر اینها تقصیری نیست ملک گفت که بایست زن از شوهر این قسم تقدم
پنهان نکند درین صورت عورت مقصرست هر دو را بحضور طلبید و مرد را عقابی
بدست داد و چند چوب بر زن زد و او را تنبیه گردانید بعد از ان دستیانه بان
عورت داد از خود چیزی انعام کرد هر دو را بخیر روانه ساخت اهل مجلس بفراست
و تدبیر او آفرین کنند **فصل دویم** در بیان بعضی از حکایات فرج بعد از شدت

حکایت خواجه ملیح و سبیح آورده اند که در مصر سوداگری بود ملیح نام زر بسیار
داشت او را دو پسر بود یکی احمد و دیگری محمد شبی آن سوداگر را احتیاج غسل
شد پیش از طلوع صبح متوجه حمام گردید سحر بود و حمامی در را بسته داشت باز
گشت که بخانه آید گذارش بدر گلخن افتاد آواز گریه طفلی شنید چون پیش آمد
دید که طفل شیرخواره را بر پارچه پیچیده نزدیک بگلخن انداخته اند از روی
رحم او را برداشته بخانه آورد پسری بود در کمال وجاهت و زیبایی زنش
گفت که خدای عزوجل ما را مال بسیار کرامت فرموده و دو پسر داریم اگر این طفل
یکس را پرورش کنیم ثواب عقبی چون مال زیاده خواهیم داشتن زن بسیار عاقله

بود گفت که مادر و پدر این معلوم نیست یقین دانم که ولد الزناست او را بشب
درپیش آورده انداخته پروردن این قسم طفل لایق نیست چرا که ولد الزنا هرچند
خوب باشد آخر ازو امری سرزند که مستوجب دوزخ گردد اگر قصد ثواب
داری خیرات کن و مسجد برای ان را بساز و تصدق بده خواجه ملیح قبول
ننمود و بجهت او دایه مقرر ساخت و اسم او را بجهته موافقت نام خود
سبیح قرار داد چون آن طفل بزرگ شد ملیح را پدر و زن او را مادر
و پسران او را برادر خواندی سبیح در کمال هوشمندی و زیرکی بود در هر کاری
دخل بموقع نمودی و روز بروز خواجه را بخود مشفق تر و مهربان تر ساختی چون
بسن چهارده رسید پدر کلید اکثر صندوقها باو سپرد و مدار معامله باو نمود
خواجه ملیح را سفری پیش آمد باعتماد دانایی و شعور سبیح را در خانه بر اسباب
و املاک و اموال صاحب اختیار ساخته غلامان را مامور گردانید و خود
روانه شد سبیح را مصاحبی بهم رسید و او را بمهمانی بخانه خود برد و شراب مجلس
آورد اختلاط هر دو گرم شد مرتبه دیگر سبیح او را ضیافت کرد ربط اینها
بکمال رسید و شبها باهم صحبت میداشتند و بعضی روزها بسیر باغات و تفرجگاهها
میرفتند روزی در مستی گفت شنیده ام که تو پسر صلبی خواجه ملیح نیستی احمد و محمد

پسران حقیقی او هستند صد حیف که بعد از فوتش تو ازین مال و اسباب
بی بهره خواهی بود و ازین منفعت که در کار او میکنی جز حسرت ترا نخواهد رسید
ازین سخنان آتش رشک در دل شیخ افتاد و گفت مبادا تو اینحرف را بغلط
شنیده باشی اگر چنانچه این معنی واقع باشد مرا فکری دیگر باید کرد که زر بهمین
گذشت چون شیخ هوشیار شد و آنسخن بیادش آمد دلگیر گشت باز بخاطر او رد
که از روی حسد میگوید چنانکه احمد و محمد پسران ملیحند من نیز فرزندم چند روز
دیگر باز در مجلس شراب اینمقدمه بخاطرش رسید از آن مصاحب پرسید که
از کجا تو اینسخن رسیده بود جواب داد که مادرم بخانه شما همیشه می آمد او
بمن گفته شیخ مادر او را طلبید آنعورت لعل و در راست گفتن مضایقه
کرد مصحف پیش آورد زن بضرورت راستی بیان کرد از مرتبه یقین دانست
که فرزند حقیقی نیست بخانه آمده در مخزن گشود و بر زرها بچشم خریداری نگاهی
کرد مصلحتی بخاطرش رسید پارهٔ طلا و نقره برداشته پیش زرگر آمد
دو لوح ساخت یکی از طلا و دیگری نقره و بر هر دو نقش کرد که زرها مال فلان
بن فلانست و در وقت فوت شدن از [illegible] آشنایی و اعتماد دیانت شیخ نام
طفل خود را بخواجه ملیح سپردم و مال خود را باو حواله کردم که محافظت نماید چون

پسرم بحد بلوغ رسد مال و میراث پدر خود را متصرف شود و بخطوط مختلف
گواهی چند کس بر حاشیه لوح نویسانید و منقش ساخته مخزن را خالی کرد
و این دو لوح را هر کدام در جایی مدفون نمود بعد از آن بخانه قاضی آمد و هزار
ابراهیمی همراه آورده بطریق نذر گذرانید و گفت یتیمم و مرا دعوی بر شیخی است
التماس دارم که مدعی مرا طلب فرمایند و آنچه موافق شرع باشد حکم فرمایند
قاضی جواب داد که پسر خواجه ملیح و این که خود را یتیم گفتی بسبب چیست شیخ حقیقت را
موافق شرحی که در لوحها نقش کرده بود گفت قاضی بفکر افتاد و آن زر را قبول
کرد شیخ بیان نمود که مال تمام حق منست اگر برادر احمد و محمد دو حصه خواهند برد
و من که وارث مالم یک حصه خواهد رسید روا مدار که اینقدر ظلم در حق بیچاره
بشود قاضی گفت هرگاه که خواجه ملیح از سفر بیاید او را طلبم و هر چه ثابت شود بکنم
دعای خیر کنان از خانه قاضی بیرون آمد و بمنزل مفتی رفت و احوال ظلمی که برو شده
گفت و هزار ابراهیمی بمفتی داد و روز دیگر بخانه حاکم شهر رفته سازش نمود
و چهار هزار لاری آنجا خدمت کرد اکثر ارباب دخل آنشهر را از خود راضی
ساخت آهسته آهسته آمدن بخانه ملیح را کم کرد احمد و محمد او را دلداری
میدادند و زن خواجه بپسر رسید که موجب ملال خاطر چیست اصلا با نهان اظهار

نمیکرد و برادران تقریبها میساختند و مجلسها میکردند شیخ بطریق اول
بایشان آمیزش نمینمود بهمین دستور سلوک داشت تا خواجه ملیح از
سفر آمد دید که شیخ در خانه نیست و شنیده بود که آزرده شده بجایی
که او بود رفت و در برش گرفت روی او را بوسید دلجویی داد
که چه پیش آمده اگر میل کدخدایی داری ترا داماد کنم و دختر هر کس که اراده
داشته باشی بخواهم اگر از مادر و برادران غباری بخاطرت راه یافته رفع
آن نمایم و از هر کدام که ترا آزاری رسیده تلافی بایشان بکنم جان و مال
بتو تعلق دارد شیخ را سخن آن مصاحب دلنشین شده بود و میدانست
که ملیح میخواهد از وی خدمت بگیرد و کار فرماید هر چه او میگفت این زمانه
سازی میفهمید بخانه قاضی رفت و شروع در دعوی کرد ملیح را شرم آمد که
با او گفت و شنید با خویش کند و پیشتر از پیشتر مهربانی میکرد گفت نصف مال
خود را بتو وصیت میکنم شیخ جواب داد که آنچه تو داری تمام حق منست ملیح گفت
راست است اما تو دو برادر دیگر داری از شنیدن نام برادر شیخ غضب کرد
گفت دروغ میگویی مرا برادری نیست میخواهی پسران خود را در مال و میراث
پدرم شریک کنی سخنان بی ادبانه بر زبان جاری آورد از آنجمله آنکه تو نوکر

پدرم بودی در حالت مردن ترا وصی ساخته خواجه ملیح را آتش خشم شعله ور گشت
گفت ای حرامزاده بر کردم که ترا از در گلخن فلان حمام برداشتم و بمهربانی
پرورش نمودم فرزند خواندم شیخ بحاضران مجلس گفت الحمد لله که بزبان
خود اقرار نمود که پسر او نیستم هر چه جدل کنان پیش قاضی آمدند شیخ گواهان آورد
که این مرد اول مرا پسر خود میگفت و اکنون بکذب خویش اقرار آورد قاضی
جواب داد که اکنون معلوم شد تو فرزند او نیستی در این ماجرا حق تو بظهور آمد
اما ثبوت باید رسانید که مال بتو تعلق دارد و میراث پدر تست شیخ گفت
در آنوقت طفل بودم و مرا شعوری نبود اگر عاقل و بالغ بودمی چرا پدرم مال را بدیگر
سپردی بگذرانیدن کودک در این صورت بر من مشکلست اما وصیت نامه از پدر رسیده
و در آن نوشته که در ته مخزن دو لوح سیمین مدفونست و حقیقت بر آن نقش شده
و بگواهی جماعتی که در آن وقت حاضر بوده اند رسیده خواجه ملیح از کم سنی شیخ غافل
باعتماد آنکه اینقدر لوحی در میان زرها نیست و آنچه ذخیره ساخته خود ضبط آن نموده
گفت آن مخزن که تو نشان میدهی در خانه ایست که من در آنجا میباشم و کلید را حاضر
دارم اگر از آنجا بنام پدر تو لوحی بیرون آید مرا در تمام مال و اسباب خانه حقی نباشد
همه بتو تعلق دارد و اگر خلاف ظاهر شود ترا پیش حاکم شهر برم تا سیاست کند مخزن را

دار القضا بتزویر هر دو را نوشتند و اکثر مردمی که بیع با ایشان زر داده و بوعده دیگر
چیزها امیدوار ساخته حاضر بودند همه تصدیق کردند و بر تزویر هر دو خطها بدی
نوشتند قاضی و مفتی و گماشته حاکم شهر کلیدها گرفته باتفاق بیع و ملیح برای تفحص
آمدند و مخزنها گشودند زرها را بیرون آوردند زمینی را شکافتند از هر مخزن لوحی
بهمان مضمون بیرون آوردند ملیح از گفته پشیمان شد هر چند او را فرصت سخن
گفتن ندادند با زن و فرزندان از خانه بیرون کردند جمیع نقد و جنس و غلامان
و کنیزان را بیع متصرف گشت خلاصه ملیح با زن و دو پسر گریان و بریان از
خجالت ترک آن شهر کرده بیرون رفتند پیاده و پابیاله تا آنکه رو به بندری که در
آنجا جهاز بود هر چهار آمدند ملیح را از همکاران و ابنای جنس انفعال و خجلت
بسیار دست داد و از حیات ناخوش خود سیر شده چند مرتبه اراده کرد
که زهر بخورد آخر دید که در بندر کشتی استعداد سفر نموده با خود گفت که بکدام
آبرو درین ولایت زندگی کنم بهتر آنست که باین جهاز در آمده بملک
دیگر بروم و در آنجا مزدوری و مشقت کرده وجه معیشت بهم رسانم پیش صاحب
کشتی آمد و سلام کرده گفت با زن و دو پسر میل دارم که باین جهاز در آیم
صاحب کشتی را چون چشم بر زن ملیح افتاد عاشق وصالش شد و دل از

تر

حرمت داد ملیح گفت از اوضاع شما ظاهر میشود که از مصر گریخته آید مبادا
امر ناشایسته و قباحتی سر زده باشد ملیح جواب داد که از من عمل نالایقی صادر
نشده مرا واقعه رو داده که شرح آن دور و دراز است اکنون وقت تنگ است
در کشتی بیان کنم صاحب جهاز گفت در بردن شما تأمل میکنم و تیری باین باغ
که در برابر واقع است می اندازم اگر تو آنرا پیدا کرده آوردی شگون نیکو داشته
شما را همراه میگیریم و الا تا وقت روانه شدن کشتی تیر ما آوردی لنگر برداشته
میرویم این سخن گفت و تیر انداخت ملیح از پی تیر بطرف باغ دوید صاحب
کشتی بغلامان اشاره کرد زن را بالای کشتی بردند و خود نیز بجهاز در آمد
بادبان کشوده لنگر برداشتند و روانه دریا شدند ملیح از باغ آمد احمد و محمد
را تنها دید پسران حقیقت گفتند ایمقدمه بیشتر باعث رسوایی او شد
چون اکثر سفر دریا کرده بود بامید ستاره شناسی خود دل را مطمئن ساخته
با پسران علف و چوب از صحرا برچیده آوردند و آنها را برهم مستحکم بسته
مهیا ساختند و هر سه بران سوار شده خوردنی و آب چند روزه همراه خود
برداشتند و این خیال در دل [illegible]ـذرانیدند که اگر یکبار رفتیم بهتر بملکی رویم که
کسی ما را نشناسد و اگر غرق شدیم از خجالت مردم خلاص یافتیم بهر نوع که باشد

نقش مراد است توکل کرده بدریا در آمدند موج بامداد باد علف را در آتش
انداخته هر لحظه بطرفی میبرد ملیح از سفر بسیار که در دریا کرده بود فی الجمله بفنون
کشتی بانی آشنایی داشت بر سر علف سکانی قرار داده بود بهر طرف که
میخواست میگردانید چند شب و روز بهمین طریق بسر برد آخر طوفان زور
آورد و آن بسته طاقت لجه نداشت بدو پاره شد بر یکسر آن ملیح و بر سر
دیگر هر دو برادر نشسته بودند پسران را باد بطرفی و ملیح را بگوشه کشید و موج
سنگ تفرقه آن سرگشتگان شد هر دو برادر بی پدر و مادر شده برای
تمام جست در آغوش یکدیگر کردند در مصیبت و غربت خود از دیدها سیلاب
بدریا روانه مینمودند بعد از چند شبانه روز موج آنها را بکنار آورد جمعی از
اعراب در آن حوالی صحرانشین بودند برادران بخیمهای ایشان آمده احوال
بیکسی خود را فی الجمله بیان کردند آخر الامر بضرورت اختیار چوپانی نمودند و
هر کدام گله بچرانیدن میبردند و مزدی میگرفتند یک برادر بنواختن نی عربانه
که مقسم ساز بیت از نی حصه بهم رسید و دیگری از بس که در محنت و مشقت
نالید آوازش صاف گشته نغمه میخواند و هر دو گله خود را نزدیک بهم میچرانیدند
سازی و ناله یکدیگر آهنگ داشتند و حال ملیح نیز چند روز سرگشته و حیران

گرفتار

گرفتار طوفان بود روز هشتم بکناری افتاد و در آنجا خانه چند از صیادان ماهی بود
آنها شکار کرده معاش میگذرانیدند ملیح نیز در صید ماهی با ایشان شریک
شد هر روز پاره چه نانی باو میدادند در میان آن جماعت عورتی بود که شوهرش
فوت شده ملیح در خانه او میبود آن زن را بعقد در آورد و هر دو سه روز یکمرتبه
ماهی که جمع میکرد از آن شهر برده میفروخت اتفاقا پادشاه آن مملکت فوت
شد و از نسل او کسی نماند در آن زمان مقرر بود که هرگاه پادشاهی بمیرد
و فرزند نداشته باشد باز را به پرانند بر سر هر کس که نشیند پادشاهی
کنند باز سفیدی در شکارخانه بود که طیر السعد نام داشت بعد از فوت پادشاه
امرا قرار دادند که تمام مردم را بیرون شهر جمع کنند و طیر السعد را به پرانند تا
سایه همای آیه بر سر که اندازد در آن روز که مردم بهمین کار از شهر بصحرا
رفته بودند ملیح ماهی صید کرده خود را برای فروختن آورده بود چون بنزدیک
رسید دید که تمام اهل شهر بصحرا آمده اند و کثرت عجبی شده او نیز دور
از آن جماعت بر بلندی ایستاده تماشا و نظاره مینمود که ناگاه باز سفید را
پرانیدند بلند شد و از سر همه گذشت بجائی آمد که ملیح ایستاده بود آمده بر سر
او نشست امرا و اعیان شهر همه دویده آمدند دیدند که طیر السعد بر سر ماهیگیر

مشغول گشته تحیر و تعجب نمودند با وجود آنکه رسم نبود که بیش یکمرتبه باز پادشاه را
باین کار به پرانند چون ماهیگیر در نظر احمق نمود بار دیگر طیر السعد را پرانیدند باز
بهمان دستور آمده بر سر او نشست تا هفت مرتبه او را برای امتحان پرانیدند در هر دفعه
سایه بر سر ملیح انداخت آخر الامر صلاح دیدند که اگر لایق پادشاهی باشد
بهتر و اگر کار ملک از دست او انجام نشود بعد از آن طیر السعد را به پرانیم تا کسی
دیگری بگیریم خواجه ملیح را باعزاز و اکرام تمام بشهر آوردند بحمام بردند لباس فاخر
پادشاهانه پوشانیده بر تخت جا دادند جمیع امراء سپاهی و مردم کارخانه
پادشاهی آمده بطریق رسم ملک خود سلام کردند و مبارکباد گفتند
چون خواجه تخت و تاج را دریافت مستوفیان و اهل دفترخانه را طلبید روز
اول مقرری امرا و ارباب دخل و مواجب سپاهیان را بخاطر آورد و عوض
خزانه تحقیق نمود زر بسیار بیشمار دید مقرری امرا ده بیست و از سپاهیان از ده
پانزده اضافه فرمود روز دیگر مردم کارخانهای پادشاه را از نظر گذرانید
در مواجب و علوفه آنها جزوی افزود بعد از چند روز دیگر تحقیق جمیع ملک
و آبادانی و خرابی رسید هر جا که جمع بسیار داشت تخفیف حکم فرمود و رعیت
مفلس را تخم و گاو برای زراعت داد در جمیع ممالک راهداری و عشور

بخشید و بیت المال برطرف کرد اگر شخصی وارثی نداشتی متروکات او را بفقرا
و مساکین خیرات کردی آوازه عدل و انصافش باطراف رسید از هر ملک
سوداگران بدرگاه او رو نهادند احمد و محمد را بخاطر رسید که پادشاه نو بر تخت
نشسته باید بشهر رفت و بهر طریق که باشد نوکر شده خود را از محنت و مشقت
چوپانی خلاص ساخت از عربان رخصت حاصل نموده بشهر آمدند هر دو
در سرکار سلک پیادگان منسلک گشتند و بخدمت مرجوعه قیام داشتند
روزی پیادها را از نظر میگذرانیدند پادشاه چند کس از آنها را برای
خدمت دربانی و نوکری حضور جدا میکرد آن دو برادر نیز همراه جماعت
بودند ایشان را بخدمت دربانی حکم فرمود باخلاص تمام چند گاه خدمت
کردند پادشاه را یکقسم شفقت خاصی با نها میدا شد اما هیچ بخاطرش نرسید
که اینها فرزندان او باشند و ایشان هم پدر را نشناختند روزی شیخ از
ولایتی آمده سیر کردن مردم آن کشتی شخصی بود که زن خواجه ملیح را بغیر
برده تحفه برداشته بخدمت پادشاه آمد و گذرانید چون او را در روز
فلک زدگی ملک نظر دیده بود نشناخت آمد چون زن ملیح را بکشتی
برده بود خواست که رخصت بر امان وصالش رساند عورت راضی نشد

خنجری داشت قصد هلاک خود میکرد دران سفر کشتی طوفانی شد و تبدیل مراد
رسید صاحب جهاز این طوفان را از افعال ناشایسته خود دانسته شرط
کرد که اگر ازین ورطه خلاص شود آنعورت را تسلی ساخته بعقد در آورد
و در کشتی پیرامون او نگردد اگرچه عقد زنی که حیات و ممات شوهرش
معلوم نباشد نامشروع و نامعقول است این خیال از فکر او بسبب باقی ماندن
عصمت و ناموس آنعورت و غیرت در سوای آنکه دست خبث دران
شهر خواست که عقد کند چون او بنظر پادشاه آشنا نمود و هیچکدام یکدیگر را نشناختند
چند کس را حکم فرمود که بر سر آن کشتی رفته محافظت اسباب نمایند و لنگر سوداگر
آورده باشد اول از نظر پادشاه بگذرانند بعد ازان هر کس که خواهد بخرد
از جمله خریداران این دو برادر بنوبد چون احمد و محمد با چند کس دیگر بکشتی در آمدند
قصه پدر و مادر خود و سرگذشت آنها پادشاه آمد بگریه افتادند یکی نی عوانه
مینواخت و دیگری بزبان اهل مصر نقش و صوتی میخواند آن عورت را که صاحب
کشتی برده بود در حجره نگاه داشت آواز خواندن نقش بگوشش رسید شنید که شخصی
بزبان ملک او صوتی میخواند کسی فرستاد و ازآنها خبر پرسید آن دو برادر گفتند
که ما از محنت دیدگان و سرگشتگان مصریم پرسید که از کدام محله و کوچه اید

پدر شما چه نام دارد و مادر شما از کدام قبیله است چون حرف مادر و پدر شنیدند
بهای های گریه و زاری کردند آنعورت را بر ناله ایشان دل بسوخت و در تحقیق
احوال آنها مبالغه کرد باز کسی نزد ایشان فرستاد گفتند پدر ما خواجه ملیح بود و نام
ما احمد و محمد است چون اینخبر بآنعورت رسید بگمان افتاد که فرزندان او باشند
باز ملاحظه نمود که مبادا دیگری باین اسم باشد پرسید که بچه سبب از ولایت
خود بیرون آمده اید گفتند شومی و ادبار ما بود که پدر ما را از گلخن حمام برداشته
پرورش داده بسر خود گفته بود چون اینقدر شنید طاقت شنیدن از حجره برون
دوید چشم احمد و محمد بر مادر افتاد بیهوش گردیدند مادر هر کدام را بر سینه در
آغوش کشیده او نیز بیهوش گشت غلامان چون این واقعه دیدند از حقیقت
کار واقف نبودند بشهر دویده خبر رسانیدند که بادها با آنعورت بیحجاب
نشسته اند صاحب کشتی بخدمت پادشاه عرض کرد که دو کس از ملازمان
مرتکب اینقسم امر نالایق شده اند پادشاه از استماع این خبر خشمناک گشت
و آنهر دو برادر را حکم قتل فرمود جلاد بکشتی آنها فرستاد ایشان را از کشتی
گرفته بکنار دریا آورد و بقتل هر دو تیغ کشید عورت فریاد بر آورد که ای خدا
ناترس چند اینها پسران من اند که در بندر نزدیک مصر ستم جدا شده اند

و مرا صاحب این کشتی بظلم و تعدی گرفته جمعی که حاضر بودند جلاد را مانع شدند
شخصی رفته در خلوت خبر بپادشاه رسانید دانست که این هر دو پسران
حقیقی او بوده اند و عورت زن اوست بجهت تحقیق اینمعامله یکبار دریا آمد
و بکشتی داخل شد زن خود را دید خاطر جمع نموده بیرون آمد و صاحب کشتی را
بقتل رسانید بعد از آن فرمود تا جسد ناپاک او را سوخته خاکسترش بباد
دادند و دیگر مردم کشتی را مانع و مزاحم نشد این سرگذشت از اول تا آخر بامرا
در خلوت گفت و هر دو پسر را نوازش بسیار فرمود و سردار لشکر ساخته
چند کشتی جنگی مستعد فرمود و سپاهی بسیار همراه داده بر سر حاکم مصر فرستاد
احمد و محمد که فلک ایشان را برای انتقام هم شاهزادهٔ عالیمقدار ساخته بود
با سپاه جنگی از کشتی بیرون آمده مصر را محاصره کردند و در اندک فرصتی
قلعه مفتوح گشت حاکم مصر را با قاضی و مفتی و بیع حرامزاده بقتل آوردند
کامرانی ملک بایشان نصیب شد از جانب پدر حاکم آن ولایت
شدند نظم من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش :: هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت :: باید دانست که الله تعالی منتقم حقیقی است نمیگذارد که ظالم همیشه غالب
باشد اگر واقعه پیش آید بکرم و لطف الهی امیدوار باید بود که عقوبت [illegible]

حاصل شود

حاصل شود حکایت شخصی که بآسیا رفت و دزد را مرد پهلوانی باد
برخورد یکی از مردم معتبر گفت که در دهی از ولایت شام خانه داشتم و
در آن موضع آسیا نبود بچند فرسنگ دور آسیایی بود اهل آن نواحی در همان
آسیا گندم آرد میکردند بسبب ازدحام و کثرت مردم ده روز بلکه زیادتی صبر بایستی
تا نوبت بشخص رسد پنج خروار گندم بار کردم و غلامی با خود همراه گرفته و ذخیرهٔ طعام
دو هفته سرانجام نمودم چون موسم زمستان بود و هوا سرد در نزدیک آسیا شکاف
سنگی بود خود را بآنجا رسانیدم و آسیابان را از آمدن خود واقف ساختم دو روز
بر آن گذشت از دور مردی پیدا شد با قدی مستوی و جثهٔ قوی سنگی بر پشت
داشت او را بخوردن ماحضر تکلیف کردم نزد بی ملاحظه آمده نشست
و باکل مشغول شد آنچه برای چند روز آورده بودم خورد چون نوبت آسیا بعد از
هفت روز رسید و ذخیره باخر آمد از تکلیفی که باو کرده بودم پشیمان شدم
و متحیر گشتم که بعد از این چه خواهم کرد آیا دانی نیست نزد برمن نگاه کرد و
بفراست دریافت پرسید که سبب توقف درین فغان چیست حقیقت
احوال آسیا و نوبت خود گفتم چون این سخن شنید برخاست و گفت
الحال گندم ترا آرد سازم و از محنت انتظار خلاص دهم نظم دنیا طلبان

مهر و وفا میخواهند ⁂ خود را بیمهر آشنا میخواهند ⁂ با چرخ و فلک زمانه
سازند همه ⁂ گندم دارند و آسیا میخواهند ⁂ روی بطرف آسیا آورد
و قدم باندرون نهاد جمعی کثیر منتظر نوبت بودند همه را یک جانب کرده
پرسید در دلو آسیا گندم کیست خالی کند تا من پر کنم شخصی که نوبت خود
گندم ریخته بود عذر گفت و خواست که قبول نکند بازوی او را گرفته از
یکطرف سقف آسیا که برای روشنائی گشاده بود آورد و برگرد سر گردانید
بر پشت بام انداخت و پای بر بالای سنگ آسیا نهاد و از گردیدن باز داشت
چون مردم این قوت و قدرت از و دیدند ترسیده بزنهار آمدند و با جمع
گفتند که هرگاه آسیا را بقوت پای از گردش انداخت چگونه ما با و جدل
توانیم کرد پرسیدند که مدعای تو چیست گفت اول گندم این شخص را آرد
کنید و اگر بهانه آورید آسیا را بضرب لگد بشکنم آسیابان از و این سخن را
قبول کرد گندمهای مرا آرد ساخت چون ازین فارغ شدیم گفت توقف
مکن و بیرون خود روانه شو گفتم که راه مخوف است تا جمعی پیدا نشوند نمیتوانم رفت
جواب داد که اندیشه مکن که من ترا بخانه رسانم چون اینقدرت از و بظهور
آمده بود آرد را بار کرده همراه روانه شدیم در راه از یمن رفاقتش بسلامت

آمدیم چون بخانه رسیدیم برادران و یاران متعجب شدند که چه پیش آمده و
سبب زود آمدن چه چیز است احوال گفتم برادران سر انجام مهمانی کرده
گاوی کشتیم و طعام فراخور اشتهای بیست کس پیش آوردیم و همه را بتنهائی
خورد بعد از برخاستن سفره از و پرسیدیم که باین قوت و قدرت که تو
هستی بچه کار مشغولی و معاش خود را بکدام پیشه پیدا میکنی جواب داد که از فلان
ناحیه ام و مرا برادری بود از خود پهلوانتر و شجاعتر هر دو باتفاق محافظت کاروانها
کرده بدرقه مردم میشدیم قافله را از شر دزدان و راه زنان بسلامت بمنزل
میرسانیدیم اگر صد یا دویست راهزن پیدا میشدند همین که نام برادرم شداد
عاد و اسم من سموم میشنیدند از دهشت میگریختند چنانکه یکمرتبه من و برادرم
را با پانصد دزد محاربه افتاد همه را بسزا رسانیدیم باین روش مدار
معاش میگذرانیدیم تا یکنوبت بر رسم خویش بدرقه قافله شدیم چون
سه شب و روز به بیابان درآمدیم روز چهارم وقت طلوع آفتاب گرد
از عقب قافله پیدا شد اول گمان بردیم که شاید کسی ازین مردم در
دنبال شتافته مانده صبح شده میخواهد بسرعت خود را بهمراهان رساند
چون نزدیک رسید در میان گرد سیاهی را دیدیم که دو چشمش چون دو

کاسه پر خون و بی نهایت قوی هیکل بر شتری سوار شده چوب چینی بیابات
بی که در سقف عمارات بکار میبرند دارد فریاد برآورد که بدر رفتن این
قافله کیست شداد بن عاد و سمود عاد است یا دیگری اهل قافله گفتند
شداد و سمود هر دو همراه اند من و برادرم در برابر او ایستادیم چون نظرش
بر ما افتاد از شتر فرود آمد هر دو متوجه او شدیم اول برادرم حمله آورد در او در
پیش دستی کرده حربه حواله او کرد چوب دستی خود را برکرد و سر گرداند حربه
چنان بر پای برادرم زد که هر دو ساقش در هم شکست و غلطید و از حربه برادرم
باو از آن زخمی نرسید از افتادن خود رساخت چون او سرنگون افتاد هراسی
در دلم پیدا شد از آنکه دو برابر من زور داشت چون از برادر فارغ شد
بر من دوید و هر دو دست مرا گرفته بر هم بست در دستش چون گنجشکی در چنگال
بازی بودم و برادر بان زخم کشته شد او را نیز بهم پیچید از یکطرف او را
از یکجانب مرا بر شتر آویخت چون مردم قافله این حال مشاهده کردند بزینهار
آمدند پس در میان ایشان درآمد و هر قدر زر و اسباب که خواست انتخاب نموده
برداشت و بر دوش کشید و مهار شتر گرفته روی به بیابان نهاد آنروز
و آنشب را رفت روز دیگر چاشتگاه بکوهی رسید که در آن غارها بود

دجاها

دجاهای سهمناک داشت قریب بدو فرسنگ در میان آنکوه رفت جایی
بنظرم آمد که عقل را حیرت افزود بعد از آن ما را از شتر بزیر آورد و همچنان
بسته انداخت شتر را بکنار برده سر داد و آمده پای برادرم و مرا هم گرفته
بیکدست گرفته سرنگون در آویخت و باندرون غار برد زنی پیدا شد در نهایت
حسن و رعنایی لباسش زرد شده و بدنش ضعیف گشته از او شراب طلبید سیخی کباب
آورد و چند کاسه شراب پر کرده و باو داد تا سرخوش شد هر چه ران برادرم را
کرد با شراب مزه ساخت و دیگر طعامی پخته خورد چون مستی بر او غلبه آورد و
بیچوبی کشیده بود میل خواب کرد دست مرا گشود و بسردابه که در سنگ برا تراشیده
بودند انداخت و سنگی بزرگ بر در آن نهاد چنانکه بهیبت آدم نتوانستی حرکت
داد اینمرتبه دست از حیات شستم با خود گفتم مرا چندان نگاه دارد که گوشت
برادرم تمام کند بعد از آن نوبت بمن رسد چون شب درآمد ناگاه روشنایی
چراغ از یکطرف سنگ دیدم بواهمه افتادم که مبادا بقصد من آمده باشد
شنیدم که زنی آواز میکند و میگوید ای بدبخت بست د بیخبر افتاده و فردا
از گوشت تو طعام خواهد پخت و ترا چون گوسفند سر خواهد برید اگر
قوتی باقی داری جهد و سعی کن تا سنگ را دور کنی و درین وقت که فرصت نیست

شد او را دفع سازی پرسیدم که تو چه کسی و از کجایی و چگونه گرفتار این محنت شده
جواب داد که از فلانه دهم و در کاروانی بجایی میرفتم این روسیاه قافله را
تاراج کرد و مرا باینجا آورد مدتی شده که باین بلا مبتلا شده‌ام و خوراکش
گوشت آدمست هر کجا آوازه پهلوانی شنید و خبر شجاعی یافت قصد او کند
و از گوشت ایشان غذا سازد اعتقادش این است که قوت آن پهلوان
مزید زور او میشود پرسیدم که هیچ خنجری و کاردی یا سیخ داری که ازین رخنه بدر
تا زینی بکنم و سنگ را بیکطرف اندازم رفته سیخ آورد و از آن شکاف بمن
داد بهزار مشقت پایه از زمین کندم چون آنموضع سنگریزه داخت درم
بود آنقدر ته سنگ را خالی کردم که فرو نشست و فرجه پیدا شد که بزحمت
از آنجا بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را بدست آورده آهسته آهسته ترسان
ترسان نزدیک او آمدم و خدای عز و جل را بخیر یاد کردم و بهر چه تمامتر آن
تیغ را بر پای او زدم و یک پایش را قلم کردم و پای دیگرش زخمی شد خواست
که برخیزد و جلدی کرده ضرب دیگر بر او زدم و پایش از بدنش جدا شد خصم و
فرصت برخاستن ندادمش از مستی و خوردن زخمها سست شد بخید
زخم پی در پی بجهتش فرستادم و سجده شکر الهی بجای آوردم هر حالی که او

از بیرون

در نیدت بهم رسانیده بود از نقد و جنس و جامهای فاخر برداشتم و آن عورت
را بدهی که وطنش بود رسانیدم نصف آن اسباب را بایشان دادم و
تتمه خود را زمینی برای زراعت خریدم و توبه کردم که دیگر بدرقه قافله نشوم و
مدار معاشم از حاصل آن زراعت میکذرد دلیله بهم رسد صرف مایحتاج
خود میکنم فایده این نقل آنست که آدمی هر چند قدرت و شجاعت داشته
باشد باید که بآن مغرور نشود **رباعی** از در که دوست هیچکس دور نرفت ؛ تنها
سخن ز موسی و طور نرفت ؛ از لطف خدا بجرم نومید مشو ؛ مفلس
ز شرابخانه مخمور نرفت ؛ اگر واقعه پیش آید خاطر را بعنایات ایزدی
امیدوار باید داشت **حکایت طفل شیرخواره که در سر پل از آغوش
مادر بآب افتاد و از هوا عقابی پیدا شده او را از روی آب
برای طعمه ربود و باین سبب نجات شد** آورده اند که کردیسم بن ابراهیم
الکردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان حاکم بود و دشمنی او در آنموضع که در
تحت تصرف داشت بهم رسید و رفته رفته مستقل شد کردیسم نتوانست که
بانکه خود دفع فساد کند بخدمت سیف الدوله می آید در آنوقت او در
حلب بود چون از آذربایجان متوجه حلب گردید در اثنای راه برودی رسید

مطلب

که آنرا رود گرگو میگویند از سرعت سیلاب آن گذشتن بحیله معبر میشد و در آن
سیلاب کوهای بلند غرق گشته و در اطرافش آبکند بسیار واقع بود در
جایی که از دو طرف کوه پیش آمده راه را تنگ ساخته بود پلی بسته بودند
و آن پل باریک بود مردم باهستگی از انجا میگذشتند چون گرویم بالشکر
بر سر پل آمد امر فرمود که مردم او بیدرپی روانه شدند خود نیز ببالای پل آمد
چون بمیان رسید زنی را دید که طفل بر پارچه سرخ پیچیده پیش از وی میرود
جلو اسب نگاه داشت تا زن با طفل برود و آزاری باشان نرسد استر باری
از سرکار او چند استر در پیش انداخته میخواست که از پل بگذراند یکطرف
در آمد از آنجا که بیرحمی این طایفه است بی ملاحظه با استران نهیب داده چوبی
زد آنعورت بکنار پل آمد تا آنها بگذرند ناگاه استری باردار پهلویی بر آن
زد چنانکه طفل از بغلش جدا گشته در آب افتاد پل بلند بود و از انجا
تا آب بعد بسیار و سنگهای بزرگ از ته سر بر آورده آب بی نهایت
بشدت از آن تنگنا میگذشت هیچ کس را در هلاک طفل شک نماند
از فریاد و نوحه مادرش غلغله در لشکر افتاد و طفل را چند مرتبه موج بر
بالای آب انداخت و در کوه کنارهای آن رودخانه آشیان عقابان بود

عقابی بر هوا پرواز میکرد سرخی پارچه که طفل را در آن پیچیده بودند بنظرش آمد
تصور گوشت کرده به پنجه از روی آبش در ربود مردم لشکر از این واقعه
فریاد بر آوردند عقاب از واهمه آواز مردم با آشیان نتوانست رفت بطرف
صحرا روانه شد گرویم و اکثر سواران در سایه او میدوانیدند تا جایی
که آن طفل را از هوا بر زمین آورد سواران از عقب فریاد کنان بر وی
رسیدند عقاب از دهشت فرصت نیافت که بطفل آسیبی رساند اندک
از پارچه سرخ پاره کرده بود که سواران آمدند عقاب پرواز کرد و طفل
بر زمین ماند او را برداشته سرنگون ساختند آب از گلویش بیرون آمد
آورده بمادرش سپردند پستان در دهانش نهاد آغاز شیر خوردن کرد

تخلص شاعر

رباعی فطرت من از جست دمی ساغر و گل :: سرمست در آن جشن با باده
و گل :: چون لطف خدا در همه جا همراه است :: بر آب زدن به که گذشتن
از پل :: گرویم فرمود تا هزار دینار بمادر او دادند و خلاص طفل را از جمله
و لشکریان بفال خوب دانسته بخروج سیف الدوله آمد لشکر و مدد گرفته
دفع دشمن نمود و ملک خود را مستحکام متصرف شد از این حکایت الطاف
و کرم الهی در حق بندگان ظاهر میشود که چون خواهد بنده را از ورطه هلاک خلاص

کند دشمن را بعنایات خویش وسیلهٔ خلاص میسازد چنانکه آن کودک را به پنجهٔ
عقاب در آوردن حیات بخشید نظم باهم شوند یار ز بهر خلاص ما :: هم اندر
آب ماهی و هم مرغ در هوا حکایت جمعی که کشتی ایشان طوفانی شد و
بجزیرهٔ فیلان افتادند ابراهیم خواص که از جملهٔ متصوفه بود گفت وقتی با جمعی
از صوفیان و فقرا بکشتی نشسته ارادهٔ سفری داشتیم آن کشتی طوفانی شد و از
لطمه درهم شکست چند کس از یاران بتختهٔ چند بامداد موج بکنار افتادیم
بموضعی رسیدیم که جنگل بسیار داشت و هیچ علامت آبادانی منظر نماید و راهی
نبود که پیش گرفته از آن جنگل بیرون آییم و چند روز طعام نیافته از گرسنگی طاقت
گذشتیم با یکدیگر گفتیم تا خدای عزوجل ما را ازین ورطه خلاص بخشد هرکدام در راه
خدا کاری بکنیم یکی نذر کرد که تا زنده باشم روزه دارم دیگری گفت پنج حج
پیاده کنم نوبت بمن رسید ناگاه بر زبانم آمد که تا حیات باقی باشد گوشت
فیل نخورم رفیقان گفتند ای ابراهیم چه وقت مطایبه و کدام جای هزل است
چون مرا مطایبه در خاطر نبود و این سخن از غیب بر زبانم جاری شد سوگند یاد
کردم که طنز و خوشطبعی نیست این حرف بجد است ازمن سر زده باری با یکدیگر
قرار دادیم که هرکدام بطلب چیزی برای قوت برویم و درخت بزرگی را که

رفتم بجمع برخوردم و سرگذشت بیان کردم همه تعجب نمودن گفتند که چون پیش
فرسنگ دیگر راه طی شود بشهر میرسی از ایشان نان و آبی طلبیده خوردم
روانهٔ شهر شدم نماز شام بان شهر رسیدم حکایت رفیقان و قصهٔ خود را
باهل شهر گفتم مردم هجوم آوردند و گفتند ازان جزیره که تو نشان میدهی
تا اینجا شصت فرسنگ راه است و در هیچ جا آبادانی نیست هرکس از آن مردم
برای من چیزی آورد تا مدت چهار ماه درمیان ایشان بودم خرج راه با
اسب سواری و یک غلام بهم رسانیدم و ازانجا بطرف وطن روانه شدم
فایدهٔ این نقل آنست که هرکس بر عهد خویش استوار باشد و قول خود
را در همه جا و هر حال بیاد دارد عاقبتش بخیر است چنانکه ابراهیم نظم بعهد و
سهو چو نذریت بر زبان آید :: بنذر خویش ز روی کرم وفا بهتر :: گرت
شراب وفا خوشگوار می‌باید :: ز نقض عهد فراخ تو ناشتا بهتر :: وفای
نذر وفاق عمل بود با قول :: میان قول و عمل گر بود صفا بهتر حکایت
شخصی که در راه مکه معظمه بیمار شد و بر شتری سوار بود دزدان اکثر
شتران اهل قافله را بردند و شتری که آن بیمار بر آن سوار بود داخل
گله نبردند یکی از سادات علوی گفت وقتی با جمعی از خویشان ارادهٔ مکه

متبرک گردیم از وطن احرام این نیت بسته روانه شدیم در اثنای راه یکی از
رفیقان را مرض استسقا بهم رسید چون به بیابان در آمدیم هفته براین گذشت
مرض او زیاد شد شکم و دست و پایش آماس کرد از شدت این مرض قطع از
حیات او بریدیم چون سعادت شرف طواف مکه معظمه سرنوشت بود با
آن حال بمکه آمد و بزیارت حرم محترم ممتاز گردید چون اهل حاج از مکه بیرون رفتند
ما نیز بضرورت با وجود بیماری آن مرد در همراه گرفته بوطن مراجعت نمودیم در
راه کوفت او زیاده شد بنوعی که بر پشت شتر طاقت نشستن نداشت
او را بکلیم پیچیده بر بالای بار بستیم تا هر جا وعده حقش برسد مدفون
سازیم اتفاقا جمعی از دزدان عرب که تمام عمر در بیابان بسر میبرند بر
سر راه آمدند چند شتر با مال از قافله جدا کردند و شتری که آن بیمار بران
بسته بود داخل ساخته بودند تاسف بسیار بر مکیدن او خوردیم که در چنین
وقتی بر بالین کسی ندارد تا بعد از مردن غسل و کفن او بکنند چون بوطن
آمدیم واقعه را بفرزندان و خویشان دیگر گفتیم برسم و عادت [illegible] عزا
داشتیم خیرات بروح او رسانیدیم چون چند ماه برین گذشت همان شخص
را دیدیم آمد و کوفت او برطرف شده بنوعی که همیشه صاحب قوت و قدرت

بود بنظر در آمد بلکه صفای چهره اش زیاده شده و از آنچه سابق بود
فربه تر گردیده خویشان او در بر گرفتند باین خوشحالی چندین روز هر کدام
جشنها و بزمها آراستند حقیقت احوال پرسیدیم گفت دزدان شترها را
بخانه و اقوام خود آوردند اموال و غنایم را بخش کردند از ضعف و ناتوانی
که داشتم از کشتن من درگذشتند در عقب خیمهای ایشان افتاده بودم چون
از ضعف راه گریختن نیافتم گرسنه شدم و از آماس پاها قوت ایستادن
نداشتم شکم بر زمین مالیده بدر خانها بگدایی میرفتم هر کس پاره نانی او میداد
روزی چند بهمین طریق گذرانیدم آخر از این قسم زندگانی به تنگ آمده
شب و روز استدعای مردن میکردم روزی چند کس از آن مردم بشکار رفته
چند افعی آوردند سر و دم آنها را زده کباب نموده میخوردند با خود گفتم
مار تمام زهر است و اینجماعت بخوردن عادت دارند ایشان را هلاک
نمیکند اگر من بخورم زهر کارگر آید و از محنت اینگونه زندگانی خلاص شوم
غلطیده غلطیده از جایی که بودم پیش ایشان رفتم التماس کردم که
مرا ازین شکار بخشی دهید مار بزرگی افتاده بود پیش من انداختند بشعف و
نشاط تمام که از خوردن آن هلاک خواهم شد اندکی آتش داده خوردم

دگلی بوضه کردم در آنوقت مرا خواب آمد دانستم که مرگ روی داده است
و پا دراز کرده رو بقبله افتاده بخواب رفتم بعد از آنکه بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبیعتم از قبض خلاص شد چنانکه کسی جلاب خورده
باشد در آن روز تا شب و در شب تا صبح قریب بدویست مرتبه دیدم رفته
رفته آماس دست و پا و شکم کم شد و بحال اصلی آمدم و مرا اشتهایی پیدا گردید
چند روز دیگر از ایشان نان و طعام میگرفتم چون در خود قوت و قدرت صحت
یافتم بعجله برای سیر آمدم از خیمه انعوبان تا شارع یکفرسنگ راه بود
یکدو مرتبه بخیمه آمده باز بر سر راه رفتم و منتظر رفیق بودم این نوبت که آمدم
جماعتی دیدم بسوی میروند حقیقت خود بانها گفتم دل ایشان بر من و سرگشتگیم
رحم آمد مرا با خود رفیق ساخته بمعموره رسانیدند از آنجا تفحص راه کوفه
نموده بهر نوعی که بود خود را بشما رسانیدم فواید این سرگذشت آنست که
چون الله تعالی حکیم علی الاطلاق است بهر کس مهربان شود زهر را در مذاق
او لذت نوش دهد نظم اجل چو آید تدبیر صد هزار حکیم ∴ دهد ز عمر
عزیز تو بیشتر نکند ∴ وگر بحکم خدا هست زندگانی تو ∴ خواص زهر
در اعضای تو اثر نکند حکایت شخصی که در قافله شیر او را گرفت

و بجنگل برد و بکرم آلهی رستگار و مقتضی اللازم از بلا خلاص یافت
شخصی بیان کرد که با جمعی همراه بسوی میرفتیم گذار قافله بجنگل شیران افتاد
همه یکدیگر را خبر کردند تا کسی پس و پیش نرود و تنها نماند رفیقی داشتم که
با او از یک شهر بودیم چون خبر شیر شنید بی نهایت مضطرب گشت
د مرا آنوقت یقین دانم که امروز طعمه او خواهم شد گفتمش چرا بوسوسه شیطان
دل از دست دادی چه دانی که شیر پیدا شود و در میان اینهمه مردم
قصد تو کند و بدیگران نپردازد لاحول و لاقوة الا بالله بگوی و دل قوی
دار که عنقریب از اینجا بسلامت بگذریم هر چند او را تسلی و دلداری
نمودم آرام نگرفت و آغاز وصیت کردن گرفت الاغ مرا با خورجین
اسباب بفرزندانم برسان هنوز این سخن در میان داشتیم که از بیشه
شیری قوی هیکل نمودار شد و بر اهل قافله حمله آورد و چون چشمش بر
بر آن افتاد لرزه بر اندامش راه یافت خود را از الاغ بزیر افکند
شیر بدیگران توجه ننموده او را از روی زمین در ربود و بر پشت انداخته
بجنگل روانه شد از این قضیه همه را تعجب دست داد الاغ و خورجین را
همراه بشهری که وطن داشتیم آوردم چون بدر خانه اش رفتم در زدم

دیدم از خانه بیرون آمد مرا ازین حال تعجب تمام دست داد احوال پرسیدم
گفت چون شیر مرا در ربود و پاره راه برد گوزنی رو بروی شیر پیدا
شد چون چشمش بر او افتاد چنگ از من برداشته بشکار گوزن دوید بر
زمین افتادم و هوشم از سرم رفت نگاه میکردم شیر گوزن را کشت
و شروع در خوردن کرد من بیطاقت شدم چون سیر گردید دو سه مرتبه بر من نگاه
کرد کلمه شهادت بر زبان آوردم و بدل خدا را یاد کردم از من گذشت
و بطرفی بدر رفت چون از جا برخاستم همه عضوم مجروح و شکسته بود فی الجمله دردی
در اعضا داشتم ازین ترس که مبادا باز آن بلا پیدا شود از آنجا روانه شدم
چون اندک راهی طی شد بجایی رسیدم که شخصی را شیر کشته بود و پاره از گوشت
او خورده از دیدن آن وحشت بر من غلبه شد راه تنگ بود و جنگل بسیار ناچار
شد که از پهلوی آن کشته بگذرم به نزدیک رفتم دانستم که او را درین دو سه روز
کشته بسرعت خواستم از او درگذرم دیدم که به پهلوی اش همیانی پر زر افتاده
برداشتم و شکر عنایات باری تعالی بجای آوردم از خوشحالی و خلاصی ازین
بلا و یافتن زر قوتم افزوده شد در آخر آن روز بعمری رسیدم و این شیخ مخزن داشتم
از آنجا الاغی کرایه گرفتم و خود را بتعجیل بخانه رسانیدم مقصود ازین نقل آنست

که باید دانست هر بنده را که ایزد تعالی حافظ باشد از دهن شیر و کام
اژدها نگهدارد و اگر معین و ناصر لطف او نباشد در قلعه بود سود ندهد
رباعی ایام نمود در پی مکر و فسون ٭ بگذاشت که گنجیش شود غرقه
بخون ٭ چون مرغ که از شانه برون می آید ٭ از پنجه شیر بختش آورد برون

حکایت شخصی که در جنگ درندگان زخمی شد و شیر او را از جا بیرون آورد

ابو الحسن بن علی بن خلف روایت کرد که در فارس عامل
بودم یکی از غلامان خاص خلیفه بغداد بجهت معامله فرمانی آورده بود او
را عزت بسیار داشتم روزی بر سفره حاضر بود دست در آستین کرده
طعام برحمت میخورد پرسیدم که چرا دست بیرون نیاوری تا بفراغت طعام
خوردن سر آستین چرب نسازی اگر ترا زخمی یا جراحتی باشد بهمان علت
قبول داریم بی ملاحظه دست بیرون آور و طعام با آسانی تناول کن چون
دست از آستین برآورد چندین زخم نمودار شد بعضی بهتر شده و بعضی
مجروح از او پرسیدم که اینهمه زخم چیست گفت این حالیست عجیب و قصه
غریب میترسم که بعضی مردم را این سخن باور نشود و حمل بر کذب کنند
در ذکر آن مبالغه نمودم گفت خلیفه مرا فرمانی داده بدمشق فرستاد دهقانی

که فیصل مهم دادن اراده بیرون آمدن کردم بواسطه خوف راه حاکم آنجا
جعفر نام شخصی را از سرکردهای سپاه خود با جمعی از سواران بدرقه داد
سوداگران بسیار رفیق گشتند و با من بیست غلام مسلح مکمل جنگ دیده
دلیر متفق بودند چون از دمشق متصل بغداد گشتیم در اثنای راه جمعی از
دور پیدا شدند یکی از سواران جعفر بجهت تحقیق آنها فرستاد بعد از ساعتی
آن سوار ترسان و لرزان رنگ باخته و دل از دست انداخته آمد
گفت که ایشان دزدان فلان قبیله اند چون این خبر بجعفر و یاران
او رسید گفتند میان ما و این طایفه از قدیم عداوت است ما را طاقت
برابری و جرأت محاربه و مجادله ایشان نیست من مبالغه کردم که با بیست غلام
مسلح تمام آن دزدان را مستأصل میتوانم ساخت هرگاه شما نیز همه سواران
و سوداگران اضافه ایشان باشید جای واهمه و مقام ملاحظه نیست جعفر و
رفیقانش باین سخنان تسلی نشدند همه رو بفرار نهادند مارا یقین گشت
که جعفر با این دزدان سازش داشته ولیکن با صلاح او آمده اند
غلامان را سلاح پوشانیده با مردم دیگر یکجا ساختم و فوجی همراه جمع
نموده بایشان گفتم که این دزدان از اسباب و اموال جمعیت

بکشند قصد اسباب خواهند کرد و هرگاه که بی اسباب شویم از شدت
آفتاب و باد که میم هلاکت اولا آنست که از دل و جان کمر
همت بسته تلاش کنیم اگر فتح روی دهد و عروس مراد با غوش
درآید بهتر والا به شمشیر ابدار کشته شدن اولی تر از آنکه از بی آبی
بمیریم همه باتفاق سوگند خوردیم شتران و اسباب یکجا جمع نمودیم و
بارها را قلعه ساخته در عقب آن درآمدیم دست به تیر و تفنگ
بردیم بحمله اول چند کس از دزدان را بجهنم روانه ساختیم و
چندان تلاش و مردانگی کردیم که آنها عاجز گشتند چند اسب
از ایشان کشته شد و جمع کثیری زخمی گردیدند از طرف ما زیاده از یک
کس را آسیبی نرسید دزدان هراسان شده بطرفی رفتند و
از نظر غایب شدند اهل قافله بعضی بنماز و جمعی باکل و شرب مشغول گردیدند
هرچند نصیحت کردم ممنوع نشدند بخلاف نصیحت من متفرق گشتند
و کمرها گشوده باسودگی تن در دادند شب تاریک در پیش آمد هیچکس از
سوداگران را گمان آمدن دزدان نبود طریق احتیاط از دست دادند
ایشان فرصت غنیمت دانسته شبخون آوردند و بمیان قافله در آمده

جمعی کشتند و مابقی را زخمی کردند و غلامان که با من همراه بودند تمام کشته
شدند در تلاش ایشان چندی از دزدان نیز بقتل آمدند چون مردم
قافله بی پروائی کردند و سلاح از جهت دادن کمرها کشودند دزدان
غالب آمدند و مرا دران جنگ زخم بسیار رسیده بود و اکثر اعضا
بنوک سنان و شمشیر مجروح گشته چنانکه در من گمان حیات نبود و لهذا
ندانستند که غلام خاص خلیفه‌ام از کشتن من درگذشتند و مرا در میدان
گذاشتند و چند کس که از اهل قافله زنده مانده بودند و قدرت رفتار
داشتند آنها را مقید ساخته شتران اسباب و اسباب را بردند چون ساعتی
برآمد فی الجمله بهوش آمدم تشنگی بر من غلبه کرد و هر چند در میان کشتگان
گشتم آبی نیافتم مشکها دریده و آبها ریخته بود و ناله مجروحان که نیم جانی
داشتند مرا متألم و متفکر ساخت از اندوه بسیار و تشنگی از پای درآمدم قطع
امید از زندگانی نمودم جمیع اعضای من زخم داشت و هر دو دست من چنان
مجروح بود که قدرت حرکت انگشت نداشتم بزحمت تمام آن شب را بروز آوردم
چون چشم باز کردم بر اطراف و جوانب کشتگان را دیدم از میان آنها حرکت نمودم بیچ
کرده خود را برآوردم خواستم که سایه پیدا کنم که از حرارت آفتاب ایمن باشم

سنگ چشمم افتاد و قصد کردم که خود را بپای آن سنگ رسانم در پای
آن کوهی بود و علف بلند اطراف آنرا گرفته پوشانیده بود پایم لغزید
از ضعف نتوانستم خود را محافظت نمود در آن کو افتادم شیری در
آنجا خفته بود بر بالای آن افتادم قوت کرده برخاست و مرا بر پشت
برداشت منهم از بیم جان پاهای خود را بر کمرش پیچیدم و دستها بگردن او در
آوردم از حرکت شیر و آسیب موهای او خون بسیار از جراحتهای من روان
شد بعد از آن خون ایستاد و در زخمهای من موی شیر چسپید و از حرارت آفتاب
خون خشک شد شیر بشتاب تمام آغاز رفتن نمود یقین دانستم که مرا به بیشه
خود میبرد و از پشت بزیر آورده هلاک خواهد ساخت بزور هر چه
تمامتر پاها را در کمرش مستحکم ساختم و هر گاه که میل خوابیدن کرد پهلوی
او را بزور پاها فشردم و فرصت خوابش ندادم ظهر رسید و از گرمی
آفتاب لنجبان خون زخمها خشک شده بر موهای شیر چسپید که گویا
سریشم بست دست از حیات کشیدم و دانستم که اگر خواهم خود را از
بالای او بزیر افکنم جدا شدن ممکن نیست درین اندیشه بودم که آوازی
بگوشم رسید چون شیر رفت و خوب گوش کردم صدای ریخ آب

شنیدم بعد از لحظهٔ شیر بر بلندی بر آمد نظرم بر رود فرات افتاد و شیر
از آن فرار آغاز رفتن بنشیب کرد و بطرف فرات روانه شد و
برلب رود آمده خود را در آب انداخت و شناوری در آمد چون بمیان
رسید موهای او تر شده از زخم من جدا گردید نزدیک بکنار فرصت
یافته خود را از پشت او در آب انداختم چون از بار من آسوده گردید
برگشته از راهی که آمده بود بهمان کنار رفت و من تلاش خود را باین
طرف رسانیدم در کنار جنگل بود بپایهٔ درختی قرار گرفتم نگاه کردم
در آن طرف آب ایستاده بود باین طرف نظر داشت مرا از او وهم دست داد
برخاستم که از آنجا بالاتر روم شیر از حرکت من ترسیده رفت و باز پیدا شده
مرا میدید چه سه دفعه این قسم حرکات رو داد آخر غایب گشت وقت عصر
جوقهٔ پیدا شد و جوی در میان آنکه بود از طرف فراز بنشیب میرفتند و کشتی
از تندی آب بشتاب میگذشت بآنها التماس کردم و زنهار طلبیدم که بکشتی خود
در آورند ایشان را گمان فریب بود و دانستند که جاسوس دزدانم و میخواهم
از حقیقت آنها واقف شوم یا بحیله کشتی را بکنار طلبم قبول همراهی نکردند سوگند
خوردم و زخمهای خود بایشان نمودم و خون خویش بگردن آنها انداختم و گفتم

شما دانسته

شما دانسته ستم میکنید شخصی در میان آنها بر من مهربان شد بالتماس او کشتی
بکنار رسانیده مرا سوار کردند از خستگی و ضعف بیهوش گردیدم تا
روز دیگر بحال آمدم بآبادانی رسیدیم و مردم بیدار شدند مرا پیش
حاکم آنجا بردند او دانست که غلام خاص خلیفه ام جامها آورده پوشانید
و جراح طلبیده زخمهای مرا در پی علاج شد سرگذشت خود را بمردم آنجا
گفتم کسی که بآن مقام رسیده بودند گفتند از آنجا که دزدان قافله
را تاراج کرده اند تا موضعی که بکشتی در آمده چهل فرسنگ است از
حقیقت این معامله تمام مردم تعجب نمودند حاکم آنجا بخدمت خلیفه حقایق
را عرضه داشت نموده ببغداد فرستاد چون خبر بآنجا رسید جمیع ساکنان
بغداد حیران شدند و خلیفه برای من خرج فرستاد و مرا طلبید چون
در بغداد هم اسباب و اموال من بتاراج رفته بود بجهت تدارک حال
مرا بخدمت فرستاد فایده این نقل آنست که چون مسبب الاسباب
بر بنده مهربان شود سببی سازد که او را از ورطهٔ هلاک خلاص داده
بساحل مراد رساند و اسباب زندگانی او را واسطه پیدا کند و
آن بنده را که مستوجب هلاک داند وسیلهٔ بقای او گردد نظم هلاک

کی شود از زخم تیغ و شمشیر: کسی که در اجلش باشد از قضا تاخیر حکایت مستبع
که حکیم علی الاطلاق خوردن ملخ را وسیله صحت او ساخت شخصی را مرض
استسقا پیدا شد و اکثر اعضای او از شدت آن عارضه ورم کرد
خصوص دست و پا طبیبان هر چند علاج نمودند و داروهای مجرب دادند
سودمند نیامد آخر دست از معالجه باز داشتند و همه را محقق شد که بیمار زیستنی نیست
البته باین مرض خواهد مرد اقوام و خویشان دل بر مصیبت مرگ او گذاشتند
روزی به پرستاران خود گفت که چون از این مرض جان نخواهم برد بگذارید تا ترک
پرهیز کنم که هوس خوردنی بسیار دارم این قسم حسرتی در دل نماند چون
تمام اطبای شهر در علاج عاجز آمده بودند خویشان او را گذاشتند
تا هرچه طبعش هوس کند بخورد با ضعف تمام از خانه بیرون رفت در بازار
که نزدیک بخانه اش بود بر دکانی نشست هر کس چیزی میفروخت او را
میل میشد خریده میخورد تا سه چهار روز گذشت آن بیمار از ملک عرب بود
و عربان ملخ میخورند روزی شخصی را دید که زنبیلی پر از ملخ بریان کرده دارد
پیش خود طلبید و جمیع ملخها را خریده پرسید که چه مقدار است گفت پنج
بوزن مکه و سه پولی از آنجمله فروخته ام همه ملخها را در یکروز خورد چون از

اکل آن

اکل آن فارغ شد و ساعتی گذشت طبیعت او را تلیین دست داد چنانکه
سیصد مرتبه دید بنوعی که گویا کاسه های جلاب خورده از دهان و اخلاط
بسیار دفع شد چندانکه سست گشت و بیهوش افتاد اقوام را گمان فوت
او شد با اسباب تعزیت پرداختند چون نصف شب رسید فی الجمله بحال
آمده نشست و حرف زد اندک خورا آسودگی یافت صباح ورم دست
و پا تمام برطرف شد اشتهایش زیاد گردید اطبا از صحت او خبر یافتند
بدیدنش آمدند او را صحیح دیدند پرسیدند که بکدام دارو ترا این صحت
حاصل شد گفت من هیچ چیز سوای ملخ بریان نخورده ام و تحقیق کردند
از آن صیاد آن ملخ فروش را طلبیدند و پرسیدند که در بریان کردن ملخ
چه چیز داخل آب و روغن ساخته بودی و چگونه بریان نمودی گفت
که من همیشه ملخ بریان میکنم از روز بدستور روزهای دیگر بعمل آورده ام و
چیزی بر آن نیفزوده ام همه را حیرت دست داد پرسیدند این ملخها را
کجا شکار میکنی گفت فلان موضع مکان صید است چیزی بصیاد داده
با او بآن موضع رفتند تا ملاحظه آن سرزمین کنند که علف آنجا چیست چون
بآن مکان آمدند دیدند اکثر گیاه آن مارزبان است و آن گیاهیست که دوای

اگرچه علاج مستحسن نیست چون در کتب هندی او بسیار نوشته اند هیچکدام از اطبا
در دادن آن گیاه جرات نمیکنند ملخها ازان گیاه خورده بودند و در مزاج
آنها خاصیت ازاله اعتدال بهم رسیده تندی که دران بیم ضرر بود برطرف شده
بطبع بیمار سازگار آمد دانستند که این دوا از شفاخانه غیب باو
مرحمت شده فواید این حکایات آنست که چون بیماری بمرضی
مستولی شود و جواب دهند از آن که اطبا دست از علاج بکشند از لطف
باری تعالی نومید نشود که حکیم علی الاطلاق بدارویی علاج کند که فهم و
ادراک هیچ آفریده بشناختن آن پی نبرد **حکایت شخصی که در راه
دزدی او را گرفت و خواست بکشد دران اثنا شیری پیدا شد و
او را خلاص کرد** بزرگی از بزرگان که او را سیاح گویند حکایت کرد
که وقتی تنها از بصره بیرون آمدم و قصد موضعی داشتم از اعمال فرات
شنیدم که مردی در راه دزدی میکند و بسی تنها را تنها هلاک ساخته
از استماع این خبر واهمه بهم رسانیده خواستم که به بصره باز گردم
شخصی بمن رسید و او نیز همین راه میرفت احوال با او گفتم مرا
دلداری داد که هیچ ملاحظه مکن که از عهده ده کس بردن توانم آمد

چون آثار شجاعت دران مرد فهم کردم مرا هم جرئتی بهم رسید باتفاق
روانه شدیم و او چوب دستی قوی با خود داشت همانا از چوبه دار ستبرتر
بود چون دو سه منزل آمدیم در راه بمقابه رسیدیم ازانجا شخصی بیرون
آمد و بجنگ مستعد شد رفیق که با چندین شجاعت ادعا میکرد چون
آن دزد را دید پشتواره که بر پشت داشت بیفکند و از روی دلیری
تمام آهنگ حرب کرد اول مرتبه چوب دست خود را حواله او نمود جرات
بآن حمله دستش را بشکند دزد بیکطرف جست و طعن او را رد کرد و در عوض
تیغ حواله نمود دستش را قلم زد و باز بچابکی تمام چند زخم باو رسانید
چنانکه از پای در آمد و سرش از تن جدا ساخت دران غضب روی
بمن آورد دیدم روح در عجز و انکسار نمودم و زاری بسیار کردم گفتم که از ده
کس بودیم قصد تو نکردم و برای دفع تو امداد رفیق خود نمودم الحال که
تنها ماندم از من گمان آسیبی و بیم ضرری نیست اگر از سر کشتنم درگذری
بقیه عمر صرف دعاگویی تو سازم بزاری و التماس من او را رحم آمد و
از خونم گذشت گفت رخت و مال بده حیات را غنیمت شمار آنچه
همراه داشتم از روی رغبت تسلیم نمودم هر جهت مرا به بند قوت

من بربست و پایهای مرا بهمان بند استوار ساخت و اسباب برداشته
روانه شد متحیر و متفکر افتاده بودم و بیم بود که از حرارت آفتاب
هلاک شوم نظم خوش آنکه ز دهر بی ندامت برود : بی بار تعلق
بقیامت برود : راهی که در او ز دزد بیم خطر است : دیوانه عریان
بسلامت برود : خدای رحیم را بناله و زاری یاد کردم و چند مرتبه زور
زدم تا بند پاره شد برخاستم و روی براه آوردم همه جا دویدم تا عرصه
عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و ظلمت مستولی گردید
از دور آتشی دیدم چون راه را در آن شب گم کرده بودم شعله را آب حیات
خود دانسته روی بان طرف آوردم و بخاطر جمع می آمدم که انشاء الله بآبادی
خواهم رسید تا نیم شب بسرعت تمام رفتم تشنگی و گرسنگی بمن غالب شد
ناگاه در میان آن صحرا چشمم بر خیمه افتاد نزدیک بود که مرغ روحم از نشاط
قفس سینه شکسته پرواز کند بخوشحالی و شادکامی روی بخیمه آوردم
چون بانجا رسیدم و پیش آمدم همان دزد را دیدم که رفیق را کشته و مرا
بادل شکسته بسته بود صدای پای من بگوشش آمد بیرون دوید و بانگ
زد گفتم انا لله و انا الیه الراجعون بپای خود باینهمه تلاش ببلاخانه آمدم مصرع

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود : دست دراز کرد و سر دست مرا
گرفت شروع در عجز و ناله کردم که راه نمیدانستم روشنایی آتش
امیدواری نجات از بیابان بدر این خیمه آمدم دزد را گمان شد
که برای تفحص او و پیدا کردن مقامش میگردم آواز داد که خنجر
مرا بیار زنی از اندرون خیمه بیرون دوید مرا باین همه ناله و زاری
گرفتار دید گفت ای پهلوان این بیچاره را مکش و از سر خون او در گذر
تیغ آنعورت ملتفت نشده کاردی که در کمر داشت از غلاف
بیرون کشیده خواست که سر مرا از تن جدا کند زن فریاد کرد که چون
از قتلش دست کوتاه نمیکنی او را بکناری ببر که چشمم نبیند و آواز نوحه
و ناله بگوشم نرسد و الا من نیز قصد هلاک خود کنم آن ملعون را
فی الجمله دل نرم گردید و این ملتمس قبول نمود دست مرا کشیده بعقب
خیمه برد زن فریاد کرد که خنجر تیز پاره را ببرد و آنعورت بر
بیچارگی من گریه میکرد قریب یک منزل تیر از خیمه دور برد و مرا بر زمین انداخت
بر سینه ام نشست خواست که کارد بحلقوم رساند آواز نعره شیری
شنیدم چنانکه از واهمه لرزه بر اندام آن دزد افتاد دستش بلرزش

آمد نتوانست که بقوت کارد را بکار آورد اندکی از پوست حلقوم
تراشیده بود که شیر بسرعت تمام خود را رسانید و آن ملعون را
از سینهٔ من در ربود چنانکه بعد از خلاص شدن نه اثر از شیر و
نه از آن دزد بنظرم آمد کاردی که برای کشتن من در دست داشت
دیدم افتاده بر داشتم و مسبب الاسباب را بهزار زبان شکر گفتم
و لحظهٔ آسودم نظم کرت بحلق رسید تیغ از حیات مبر :: توان بلطف
خدا دفع صد بلا کردن :: بخوشحالی تمام روی بان خیمه نهادم زن صدای
پای مرا شنید گریان گریان گفت کشتی در جواب گفتم خدا اش نگذاشت
چون آواز آن دزد شنیده دانست که منم بیرون دوید احوال پرسید
لیکن از کرم الهی رو داده بود گفتم الحمد لله گفت احوال پرسیدم که تو کیستی
و درین خیمه چه میکنی گفت از فلان موضع آن حرام زاده مرا بظلم و ستم
اسیر ساخته بدین صحرا آورده با خود داشت اکنون الله تعالی ترا وسیله
خلاص ساخت و مردم این رهگذار از آسیب و ضرر فارغ گردانید
او را تسلی دادم انچه آن راهزن در مدت جمع کرده بود همه نقود
آنقدر که توانستم برداشتم و آن زن را همراه بردم و در حضور خویشان نقد

خود را آوردم

خود را آوردم از اموال زینه زراعت و باغها خریدیم و چند فرزند
بهم رسانیدیم با ایشان از حاصل باغ و زراعت فراغت میکنیم
شنیدن این واقعه باعث امیدواری از بلاهای عظیمست که اگر
شخصی را بلیه پیش آید دل را بکرم ایزدی امیدوار سازد که لطف او
شامل حال گرفتاران بادیه بلاست نظم زبان مردی لطف خدا
امید مبر :: اگرچه باشی در دست دشمنان مقهور :: نجات بود بر یک قرار
دوران :: اثر تبدل حالت در سنین و شهور :: نه هیچ اسیر بود در کف
بلا دایم :: نه هیچ بادشهی را رسد مدام سرور حکایت شخصی که بدریا افتاد
و کشتی او در طوفان شکست و در لحظه بوسیله کرم الهی نجات یافت
شنیده ام که جمعی در سفر دریا بودند باد مخالف وزیدن گرفت چنانکه
اهل کشتی را بیم غرق و شکستن کشتی بود در اثنا جاتوی یکبار چیزی آمد
که ریسمانی به بند در آن کار با پیش لغزید و بدریا افتاد رفیقی داشت
ریسمانی بواسطه دستگیری او در آب انداخت و باز بالا کشید دید
که شخص از آب بیرون آمد با ریش سفید چون رفیق او که بدریا افتاده
بود جوان و سیاه ریش بود مردم کشتی متعجب شدند احوال از آن مرد

برسیدند گفت در فلان کشتی بودم الحال طوفان بهم رسید و کشتی غرق
شد یکدو مرتبه در آب غوطه زدم و این ریسمان بدستم آمد بهمین
وسیله نجات یافتم رباعی گر خواجه بزر نمانمایی دارد ٭ کی لذت عیش
بینوایی دارد ٭ با کشتی خواجه ناخدا اگر یار است ٭ کشتی قلندران
خدایی دارد ٭ باید دانست که کرم الهی در همه وقت شامل
حال کسی است که مقبول درگاه الله است حکایت شخصی که
در حجرهٔ مسجد شب تا صبح با شیر بوده مجری گفت که ببغداد میرفتم
چون بشام دروازهٔ شهر بسته بودند در بیرون مسجدی دیدم بایکی
درآمدم که شب بگذرانم و صبح بشهر داخل شوم لاعلاج داشتم ریسمان
از ابر حلقهٔ در حجره بستم خود باندرون رفته شمعی روشن کرده بمطالعه
کتاب مشغول شدم چون پاسی از شب گذشت شیری بصحن مسجد آمد و
متوجه لاعلاج گردید از ترس خود را باندرون حجره انداختم شیر
از عقبش درآمد باز به بیرون گریخت ریسمانی که بر حلقه بسته بودم کشید
از کشتش ریسمان در حجره بسته شد لاعلاج در بیرون ماند و شیر هر دو
در اندرون ماندیم شیر در عقب در ایستاده و در از آن طرف محکم بود از

روشنایی آتش ملاحظه داشت نزدیک نیامد اما از دیدن شیر عقل از
سرم رفت هیچ جا راه بیرون شدن نداشتم در جیب شمع نیم تمام
سوخت شروع در سوختن پارچه بوریا کردم آتش نیز باخر رسید کتابها و پارچه
کاغذها که داشتم یک یک را بر آتش میزدم تا صبح طلوع کرد و آثار
روزن ظاهر گردید آواز خادم شنیدم که بمسجد آمد و تعرض میگوید که لاعلاج
را بصحن مسجد آورده خود بحجره رفته در را بسته بیش لعنت فرا کشوده بیرون
کرد از روی تندی و غضب تمام دست بر در حجره نهاد که مرا مخاطب
سازد تا در گشاده شد شیر خادم را در ربود و رفت لحظه در اندرون
بودم چون بیرون آمدم از خادم و شیر اثری نیافتم لاعلاج را دیدم که در بیرون
مسجد علف میخورد و تحمید الهی بجای آوردم و بشهر بغداد رفتم نظم اگر
تیغ عالم بجنبد ز جای ٭ نبرد رگی تا نخواهد خدای حکایت عراقی که در حرم کعبه
کیسهٔ اشرفی یافت و از ابتدا صاحبش داد و آن بی انصاف بحیله
آنکه باوجوهی بدهد او را متهم ساخت و بتقدیر شریف مکه فرستاد
و متهم حقیقی آنرا در اخلاص کرده و صاحب کام گردانید شخصی از اهل
عراق بطواف مکه معظمه آمد در حرم همیانی دید که افتاده برداشت و نگاه

آوردن که شود صد اشرفی طلا و دران همیان بود روز دیگر بطواف آمد دید
که یکی از اهل حاج مصر فریاد میکند که کیسه پرزری در وقت نماز نزدیک حجر
گذاشته بودم مرا فراموش شد هر مومنی که یافته باشد بیاورد تا برادروار
تقسیم کنیم که هم او را از حلال بدست آید و هم مرا خرج راه باشد تا خود را
بمصر رسانم که غیر ازین چیزی ندارم در راه مصر چاره نیست لنگرد که نزد یافته بود
با خود گفت از راه دور برنج آمده ام در اندرون خانه خدا ایستاده ام بیدیانتی
از ادب و انصاف دور است اولا اینست که پنجاه اشرفی حلال بگیرم
واگر پنجاه ندهد هرچه مروت کند همان کافیست همین اندیشه پیش نهاد خاطر
ساخته آواز بر آورد که کیسه چه نشان دارد رومی علامات بیان کرده همه
موافق بود عراقی همیان را همراه داشت بیرون آورد حاضران آفرین گفتند
رومی گفت ای یاران مرا شکرها باید کرد که ذخیره چند و بیدرم در کیسه
بود الحمدلله که پیدا شد فی الحال سر همیان را گشودن پنجاه اشرفی تسلیم نمود
گفت که کیسه ازین کوچکتر در اندرون این بود و دران چند جواهر قیمتی
داشتم ازانهم بیاور که شرط یکیست با تو قسمت میکنم عراقی ساده لوح حیران
و متفکر شد گفت ازین همیان چیزی بیرون نیاوردم آن بی انصاف میخواست

که پنجاه اشرفی ببرد شروع در وعظ کرده گفت لعنت بر شیطان که
مال عالم را وفایی و بقایی نیست عراقی آغاز سوگند نمود و هر لحظه وی
بشیرین زبانی حرفی میگفت تا هر دو باتفاق از حرم بیرون آمدند چون چند
قدم رفتند نوکران و غلامان را اشاره کرد تا آن بیچاره را از اشتلاق
مشتی زدند پنجاه اشرفی باز یافت نمود و او را زنجیر کرده بخانه حاکم
برد و تهمت خویش مذکور ساخت و او را مقید کرد آن ناپاک
بی انصاف صاحب سامان و غلامان بود لباسهای فاخر در بر داشت
عراقی جامه کهنه پوشیده ظاهربینان را گمان شد که رومی راست
میگوید و آن مفلوک طمع در جواهر کرده هر کس فراخور اعتقاد
خود حرفی میگفت و او در حبس بود تا وقتی که اهل حاج هر کدام بطرف
ملک خود روانه شدند عراقی کسی نداشت که او را خلاص کند
بعض رفیقان از اندیشه تهمت پهلو از وی خالی کردند قافله از مکه
بیرون رفت و آن رومی را خانه در مصر بود بوطن آمدن مجبور بود
صاحب مالی داشت شبی در فراش خواب غلطیده احوال واقعات
شنو میگفت سخن بانجا رسید که همیان اشرفی گم کردم آواز ردی

تدبیر بدست آورده بیکدینار درین کار خرج نمودم و مدعی را در حبس
کردم زن از شنیدن این نقل آزرده خاطر گشت شوهر را
نصیحت داد که چرا تهمت کردی و آن بیچاره را در حبس انداختی
بخاطر شوهر رسید که حمایت میکند شبی بر زن زد بر سر این گفت و
شنید میان ایشان نزاع شد از روی غضب بر زبان آورد که
ترا به سه طلاق از خود جدا کردم صباح در میان ایشان تفریق شد
چون خانه از زن بود شوهر را بیرون کرد و آن مرد عراقی از رفیق
دور ماند و همه رفتند روزی خدا ترسی پیش شریف مکه رفته
احوال آن محبوس بواقع خاطرنشان نمود چون مدعی حاضر نبود
و به گذشتن گواهان بر وی چیزی لازم نشد و نیز از اوضاع مفهوم
گردید که تهمت است او را از حبس بیرون آوردند چون در آن وقت
قافله بجانب بصره نمی رفت بضرورت متوجه ملک روم شد که شاید
از آن ولایت بجانب عراق تواند رفت قضا را در راه چند کس
از مردم مصر با او همسفر شدند با آب و توشه ایشان معاش میکرد در عوض
بعوض او رحم نموده هر روز مهربانی بجای می آوردند همراه ایشان بشهر

مصر آمد ایام زمستان رسید و هوا بسیار سرد شد و او بالاپوشی
شبها بگلخن حمام رفته خواب میکرد شبی بگلخن حمامی آمد که یکی از اهل
عراق مستاجر آن بود و در مصر خانه ساخته چون شنید که درویشی بگلخن
آمده او را بحجام کن حمام طلبید و احوال پرسید گفت مرد حاجی
عراقیم حمامی را بر او رحم آمد طعام آورد و رخصت داد که تا در این شهر
باشی شبها در حمام کن حمام خواب کن الغرض او را رعایت مینمود اتفاقاً شخصی
زن مطلقه ساخته بود از گفته پشیمان شد و از مفارقت آن محبوبه بیطاقت
گشت مردم را در میان انداخت به نیازمندی و عاجزی سخنان پیغام کرد
زن راضی نمیشد از خویشان او را نصیحت کردند و تسلی نمودند چنین مقرر شد
که حلاله نموده باز تجدید عقد شود الغرض همه جا برای پیدا کردن شخصی میگشت
که از این ملک نباشد و قدرت نفقه عیال نداشته حیران و مفلس باشد
روزی گذارش بآن حمام افتاد فهمید که مفلسی شبها در اینجا خواب
میکند با حمامی آشنا گشت و راز خود با او در میان نهاد و عراقی برای
مزدوری رفته بود شب آمد حمامی با وی گفت ای عراقیم چیزی پیدا شده
بواسطه تو زری از شوهرش میگیرم بشرط که زیاده از یک شب با آن زن

نباشی عراقی قبول نکرد و همچنان روزها بکار خود میرفت و شبها می آمد چند
روز اینحرف در میان بود آخر او را حاکم راضی کرد و قرار داد
که پنجاه اشرفی بگیرد و زن را صباح طلاق بگوید عراقی دید که از خرجی بی
وحاله خرجی پیدا نمیشود و اینقدر خرج بدستش می آید راضی شد و پنجاه
اشرفی را بحاکم سپردند و آنشخص اینواقع را ندیده بود عادتا هم
احوال او شنیده حاکم قاضی را با عراقی بدر خانه برد و عقد ایشان
کرد و شب او بخانه آمد زن دید که لباسهای چرکین پوشیده و وجود
تا آب گرم ساختند و بدن او را شسته جامهای ابریشمی پوشانیدند
و هر دو بخلوت رفتند چون عراقی طریقه خدمتکاری بجا آورد کنیزان
پرده بر داشته یک طشتی آورده پیش او رسانیدند و دیگری عود سوزی
معطر بر زمین نهاد حیران شد که این چیست هر لحظه کنیزان باد از آن
میدادند و بطرف طشت میدویدند این حرکات بیشتر سبب حیرت
او شد پرسید که اینها چیست کنیزان خاموش ماندند چون شوهر
سابق آنعورت مرض داشت که بعد از مباشرت زیر جامه
آلوده کردی و خانه متعفن ساختی و آن مرض را حکما غدیوط گویند

طشت را برو دی باد میرسانیدند که در آن اطلاق کنند و عود سوزی
می آوردند که بخور دفع بدبوی سازد آن زن سوای او بمردی دیگر نکرده
داشته بود که جمیع مردان بعالم اینحال دارند چون از شب او را
ازین محنت فارغ دید تعجب نمود و پرسید که ترا احتیاج بطشت نیست
لهذا از مقدم واقف نبود بحرف دیگر مشغول گردید بعد از ساعتی
باز آنعورت گفت تنها خواهید برسر کار آمد بهتر و خوب تر از دفعه
اول تلاش کرد زن فی الجمله محظوظ گردید بعد از فارغ گشتن باز
کنیزان طشت و عود سوز آوردند اینمرتبه از طرفین حجاب برخاسته بود
لهذا گفت این چه قسم تکلیف و تواضعیست که در ملک شما میکنند
مجرد بواسطه بخور معقول اما طشت برای چه می آورند زن دانست آن
مرض بود که شوهر سابق داشت شروع در مهربانی کرد و پرسید از کدام
شهری و بچه سبب بمصر آمدی عراقی احوال بتفصیل بیان کرد الغرض
از شوهر سابق اینحرف شنیده بود باز بنور رشد دانست که این
همان شخص است عورت عاقله بود و از آنقسم شوهر علیه بد طینت خلاص
شده گفت سبب مواصلت ما و تو آن واقع است که ترا در مدینه برگ

رو داد لیکن شوهر خوشی گفته بود و بر سر آن حرف بر آمده لیکن آنها بهر سیده بیان
کرد و گفت فلک بر سر انتقام است باید که چون صباح قاضی
بیاید بطلاق راضی نشوی که منهم با تو موافقت کنم عراقی سر در پیش
انداخته جواب نداد زن گفت چرا خاموش شدی جواب داد
که غریب و مفلسم مرا هیچکس مدد و حمایت نکند اگر ترا این و الکرار اند
از عهده نفقه و خرج خانه بیرون نمیتوانم آمد زن گفت خاطر جمع دار
که مرا مال و اموال بسیار است و لیکن در پیش ازین مرد دیگر بوده ام
بی تعلق ولد و الحال همه غلامان و کنیزان ترا خدمت کنند و
چندان حاصل دارم که مرا و ترا کفایت است در آن شب هر دو باتفاق
قسم خوردند که تا حیات باشد جدایی اختیار نکنند چون صبح طالع
شد شوهر سابق بیتاب و بی آرام بود بر خانه قاضی رفته او را همراه
آورد و وجهت برد زن دیگران محکم بستند و از عقب در غلامان
بر موقع بی جواب دادند که هر روز تجدید عقد مناسب احوال
مردم آدمی نیست از روی شرع وجه در پیش بری کرده گفت خداوندگارا
راضی نمود عورت را از بیم فقر و فاقه نیست عراقی با زن هر دو بعقب

در آمدند

در آمدند باتفاق قاضی را جواب دادند مردم بنیاد و فریاد و بیحیایی
کرد مردم همه به حمایت زن و اهل او بر آنها معلوم شد چون هیچکدام
بجای آن مرد راضی نبودند حمایت عورت کردند مبالغه او از
حد گذشت آخر عراقی دید کشاده بیرون آمد مرد را خون چشم بر او افتاد
حریف را شناخت و دانست که الله تعالی منتقم حقیقی است و اینقدر
بحکمت الهی رو داده لاعلاج رضا بقضا داده و آن عراقی بدعای
خاطر زن را با مال تصرف در آورد و بعیش و شادکامی مشغول گشت
نیکی را نیک و بد را بد رسد ∴ عاقبت هر کس بان خود رسد

**حکایت یکی از اولاد امجاد حضرت رسالت پناه
که او را مهدی خلیفه در حبس داشت و پیغمبر در خواب
او را از آن محبس حکم نجات فرمود**
در تاریخ خلفا آورده اند
که شبی مهدی خلیفه چون خفته در ایام اعادی خفته بود ناگاه چون بخت
دلتیان بیدار شد صاحب شرط را فرمان داد که جهت بر سر من
نه وسوگند بخور که هر چه ترا فرمایم بجا آوری و تاخیر نکنی صاحب شرط
گفت مرا یارای آن نیست که جهت بر سر امیر که سر و آن را در رزی

رخ بر آستانه او است نهم اما سوگند یاد کنم که هرچه فرمایی در حال تقدیم
رسانم فرمود بطرف زندان برود و فلان علوی حسینی را بطلبد چون
بیاید بند از وی برگیرد و او را از حبس بیرون آورد و اختیار دهد میان
آنکه نزدیک ما اقامت کند محترم و مکرم باشد یا بمدینه پیش اهل
بیت و اقارب و خویشان رود اگر اختیار بودن اینجا کند خانه
و اطعمه و اشربه و هرچه ضرور باشد سرانجام دهد اگر اراده رفتن
وطن نماید چندین غلام و جامه و زر و اسباب سفر با وی همراه نمود
بابروات و توقیعات مشتمل بر مایحتاج هر دو حالت نوشتند و
باو دادند صاحب شرط گوید که بروات و توقیعات را گرفتم بخزانه
و اصطبل رفتم آنچه نوشته بود حاصل نمودم متوجه محبس گشتم دیدم
که چاهیست سر بسته و جمعی از مستحفظان بر حوالی آن نشسته اند حکم
خلیفه بایشان رسانیدم و سر چاه گشودم آن علوی را بیرون
آوردم جوانی بود در کمال وجاهت اما ضعف او را از کار
کرده سلام خلیفه رسانیدم و او را در میان دو حالت مختار ساختم
رفتن مدینه اختیار فرمود در لحظه چارپایان و غلامان و زر و لباس

در سرانجام

در سرانجام سفر تسلیم کردم چون میل روانه شدن داشت التماس نمودم
که ترا ازین قید و بند چه چیز خلاص داد و کدام سبب خلیفه مهربان شد
گفت امشب جد خویش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را بخواب دیدم
که آمده مرا بیدار کرد و فرمود ای فرزند بر تو ظلم کرده اند گفتم آری
یا رسول الله فرمود که وضو بساز و دو رکعت نماز بکن چون فارغ شوی
این دعا بخوان یَا سَابِقَ الْفَوْتِ وَ یَا سَامِعَ الصَّوْتِ وَ یَا کَاسِیَ
الْعِظَامِ لَحْماً بَعْدَ الْمَوْتِ صَلِّ عَلَی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ سَلِّمْ وَ اجْعَلْ لِی مِنْ أَمْرِی
فَرَجاً وَ مَخْرَجاً فَإِنَّکَ تَقْدِرُ وَ لَا أَقْدِرُ وَ تَعْلَمُ وَ لَا أَعْلَمُ وَ أَنْتَ عَلَّامُ
الْغُیُوبِ یَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِینَ برخاستم در ساعت وضو ساختم و دو
رکعت نماز گزاردم و آنکه این دعا را میخواندم چون چند بار مکرر کردم
آواز ترا شنیدم که مرا بخواندی موجب خلاص همین دانستم صاحب
شرط گفت خدای را شکر کردم که مرا توفیق رفیق گردانید تا ازوی
این سوال نمودم و این دعا مرا حفظ شد چون باز آمدم بنزد خلیفه
حکایت کردم گفت والله راست فرموده بر فراش خفته بودم دیدم
که زنگی با عمودی از آهن قصد من کرد و بهیبت هرچه تمام تر بانگ زد

که فلان علوی حسینی را در قید داری خلاص کن تا بند او بآزادی و غم او
بشادی مبدل گردد و الا ابیک عمود ترا از پای در آورم و با خاک
برابر سازم سراسیمه از خواب بیدار شدم قوت و آرام از من رفته
بود نتوانستم که بجای خواب اکنون شوم تا ترا طلبیده فکر خلاص او نمودم
در ایراد این حکایت دو فایده است یکی آنکه مردم این دعا را یاد گیرند
وسیله اخلاص و واسطه مناص خود شناسند و بالفاظ مبارک حضرت
نبوی تبرک نمایند و با اهل بیت آنسرور اقتدا کنند در تعظیم و رعایت
سادات بکوشند دویم آنکه در هر غم و الم دل را بکرم نامتناهی الهی
امیدوار دارند که اینهمه کرشمه عنایات اوست **نظم** یارب ز غم
دهر رها ساز مرا ⁂ انجام ببخش به ز آغاز مرا ⁂ از خلق بدرگاه
تو رو آوردم ⁂ زین در بدری دگر میندازم مرا

فصل سیم

فصل سیم در بیان حکایات
متفرقه که از هر کتاب انتخاب نموده و از هر کس شنیده ذکر کرده هر کدام
از آن مشتمل است بیک گونه فایده و نصیحت و تجربه و از بعض حکایات
آن طبیعت را انتعاش و شگفتگی حاصل آید و لذت بمطالعه آن فرحی
دست دهد **حکایت آمدن دزدان عرب بتاراج جمعی از اعراب**

**دهم نمک شدن علی با سعید و آنچه از آن نزاع در آخر با یکدیگر روی
داد** عربی از قبیله مبارک حاکم حویزه پیش این حقیر تقریر نمود که در ایام
پدر سید مبارک جمعی از اعراب براهی میرفتند جماعت از دزدان

مطلب

عرب بر سر آن قافله آمدند و گهر بکنار راهی که نزدیک نهر آن کاه بود
فرود آمدند از آمدن یکدیگر بیخبر بودند چون آگاه گشتند از هر جماعت
شخصی را تعیین نمودند که خبر بیاورد یک جماعت هشتاد کس بودند
یک طایفه چهل تن و از قدیم میان فریقین جنگ بود هشتاد کس سعید نام
جوانی را پیش آن چهل تن فرستادند وقتی رسید که ایشان بخوردن طعام
مشغول بودند سعید را بتکلیف طعام نمودند او دانست که اینها از آن
قبیله اند که همیشه با طایفه ایشان خصومت دارند قبول طعام ایشان
نکرد مبالغه از حد گذرانیدند از مبالغه بسیار قبول خوردن طعام ایشان نمود
گفت مرا با اینهمه مردم شما همنمک شدن مشکل است یک کس تعیین کنید تا خویش را
با من بخورد در آن جماعت علی نام مردی بود او بخشش خود بر داشته آمد و
با سعید هم نمک گشت بعد از اکل طعام سعید پیش یاران آمده خبر
آن چهل کس رسانید از یافتن خبر دشمن دلگرم گشته بقافله متوجه شدند

وبجنگ ایشان آمدند از طرفین جنگ درگرفت و چندی زخمی شدند آخر
آن هفتاد کس که از رفیقان سعید بودند غالب آمدند و اکثر ایشانرا
بقتل آوردند و چند کس زنده گرفتند و بدست افتادگان را نیز شرح
گردن زدن کردند علی که با سعید طعام خورده در میان اسیران مقید بود
چون نوبت باو رسید سعید مانع آمده گفت که مرا با این حق نمک در
میانست چگونه بقتلش راضی شوم آنجماعت سخن او را لحاظ ننموده گفتند
اینها از قدیم با ما دشمنی دارند و هر کس از ما بدست این طایفه افتاده
زنده نگذاشته اند سعید التماس و مبالغه را بجد کمال رسانید اما هیچ اثر
نکرد ناچار شمشیر از غلاف کشیده بپهلوی علی ایستاد و قرار بکشته شدن
داد هر چند او را نصیحت کردند ممنوع نگردید گفت نظم نمک بدخوردن
از مردانگی نیست :: خیانت کردن از فرزانگی نیست :: ادب آنجا که
دارد پاس قرآن :: بود تیغ و نمک سوگند مردان :: اول مرا باید
کشت بعد از آن علی را یکدو کس از طایفه سعید بجنگ آماده شدند
رفیقان از اقوام و خویشان ملاحظه داشتند بضرورت از سر فساد
گذشتند و علی را زنده بدست او دادند از روی مهربانی حرمت علی را

کشود چون خاطر ایشان از قتل دشمنان تسلی یافت حرمت بتاراج قافله پرداختند
و اموال آنرا بغارت برده در میان خود تقسیم نمودند آنچه بسعید رسید
نصف بعلی داد و تتمه خود متصرف شد و او را رخصت رفتن قبیله خویش
داد هنگام وداع سعید گفت تو نیکوئی در حق من بسیار بجا آوردی و من از
بزرگان قبیله خودم اگر وقتی ترا ضرورتی شود و مطلبی باشد اشارتی کن تا تلافی
خوبی و احسان تو مرا نصیب شود اتفاقا بعد از مدتی سعید را واقعه
پیش آمد و لیکن داشت از حرمت او رفت و بسیار پریشان حال گردید بخاطر
خطور نمود که با علی نیکوئی کرده ام او نیز نماید و عزم ملاقات نموده با زن و فرزندان
روانه قبیله او شد چون بآن نواحی رسید زن او در گوشه گذاشته بجانب طایفه آمد
دید که علی شیخ تمام قبیله گردیده و امر و نهی دارد بر حاشیه بساط نشست بعد از
فراغ طعام در رفتن مردم فرصت یافته احوال خود بیان کرد شیخ خطی نوشته
باو داد و فرمود پیش فلان طایفه برو این کاغذ بده و همانجا باش چون
امیدواری تمام بمهربانی او داشت درین مجلس زبان از زنی حکایت
ندید و تکلف نیافت ولیکن گذشته پیش زن آمده خط آورد و آنچه نمود
شد بیان کرد زن او را تسلی خاطر داد که صبر پیشه باید ساخت

ولی مراسله را نزد او نمود که تأثیر کرد و سلوک ایشان را دید چون هیچ نحوه
یقینی تأثیر خوب خواهی دید سعید مصاحب او علی خوردن متوسط الحلقوم شد
چون بمیان ایشان در آمد مکتوب علی را به بزرگ طایفه نمود بعد از
مطالعه اعزاز و اکرام بجای آورد بجهت بودن او خانه مقرر ساخت
و هر روز یک کس از مردم ضیافت لایق کردند و آخر مجلس گوسفند
و شتر و اسباب فراخور استطاعت خود باو دادند چندانکه
او از شتر و گوسفند و غیره مستغنی شد بعد از چندگاه علی بملاقات
آمد و او را تواضع بسیار بقبیله که خود میبود آورد و باز احوال و
اسباب بسیار باو داد و جماعت گفت که سعید برادر نسبت و زن
او بمنزله خواهر و یگانگی در میان هر دو بجایی رسید که زبان از ان
بتصور نگنجد شیخ علی را یک پسر بود و اکثر اوقات در خانه سعید
میبود و با پسران او بسر میبرد تا کلان شد سعید بسفری رفت مدتها در
غربت ماند شبی چنین پسر شیخ علی در منزل او خوابیده بود اتفاقا
در آن شب از سفر آمد دید که جوانی در خانه او خوابیده گمان غلط
بخاطرش رسید و ندانست که چنین است ظنی فهمید که بیگانه بر زنش

لو در آمده



لو در آمده و با زنش سری دارد چنین را یک ضرب شمشیر بقتل رسانید
و روی بزن آورد سراسیمه از خواب جست دید که سعید شمشیر برهنه
در دست دارد و چنین بخون غلطیده گفت ای کم بخت چه کردی
و چنین پسر شیخ علی که فرزند من و تو بود چرا کشتی سعید را ازین عمل
عالم در نظر تیره شد و از قتل او پشیمان گردید خواست که با زن
و فرزندان بگریزد زنش گفت که با بیقوم از اینجا بیرون رفتن ممکن
نیست بهتر آنست که درین شب بخدمت شیخ علی رفته حقیقت را بگوی که
اگر ترا بکشد و ببخشد فهو المراد و اگر چنان پسر از تو خواهد فرزند را برای
ازاد خواهد ساخت بخانه شیخ علی آمد او را از خواب بیدار کرده
از افعال ناشایسته خود گفت شیخ جواب داد که این کار با داشته
از تو بظهور آمده دغدغه بخاطر مرسان و این واقعه مخفی دار
و چنین را در جایی که بازی گاه طفلان باشد بیندازد سعید گفت مرا
جرأت اینکار نیست دل از دست داده ام و منتظر موتم شیخ علی خود
آمد با پسر گرفته کشان کشان از خانه بیرون آورد بجایی که طفلان
و جاهلان بازی میکردند انداخت و از آنجا تا منزل سعید خاک را برهم زد

شیخ بلعیه گفت که هرگاه پسران ترا می‌بینم حسین بخاطرم میرسد و داغم
تازه میشود یکی از اینها را بده تا در عوض پسر خود بکشم سعید با زن خویش مشورت
نمود او گفت مضایقه مکن یک فرزند را بده تا بکشد یک پسر را داد و شیخ علی
او را با شمشیر شب بطرف صحرا برد و از آنجا بطایفه دیگر که از متعلقان
او بودند آورد و یک دختر خود را با آنجا طلبید و بقاضی رخصت داد که
عقد ایشان نمود و هرچه در آن قبیله گذاشته در حضور جماعت شیخی لیمزدم
بدامادی مقرر کرد و برگشته بطایفه خود آمد و هم از راه متوجه خانه سعید شد
و گفت فی الجمله خاطرم از انتقام تسلی یافته هر روز با او صحبت میداشت
تا ده سال برین گذشت باز گفت که پسر کوچک تو بزرگ شده و هم
چهره او بحسین مشابهت دارد هرگاه او را می‌بینم حسن و جمال
حسین بخاطرم میرسد ازین جهت زندگانی بر من تلخ است پسر کوچک را
بده تا او را بطریق برادر بزرگ بقتل آورم ترا و مرا هیچ پسر نباشد
بقیه عمر باهم بی نفاق بگذرانیم و اگر عذر آوری حقیقت ظلم ترا بعموم معلوم
کنم یقین که ایشان ترا با پسر بقتل رسانند و الا آنست که این فرزند را هم
بدهی تا کشتن او سبب حیات تو و زن شود اگر خدای تعالی خواهد بار شما

چنانکه اثری ظاهر نشود علی الصباح اهل قبیله را از کشتن حسین خبر شد و با
دلخوش کنان پیش شیخ آمدند که پسر ترا بقتل رسانیده اند و قاتل معلوم
نیست علی گفت مدتی است که شیخ این طایفه ام البته شما را از من آزاری
رسیده که پسر مرا کشته اید من نیز از میانه شما بیرون آمده بجای دیگر روم
همه گفتند که در مدت هیچکس را از تو آزاری نرسیده و اگر بکسی گمان
داری در عوض پسر خود او را با فرزندان بکش و خانه اش را آتش بزن
تمام قبیله بای سخن راضی و شاکریم شیخ گفت بهتر آنست که من از شما جدا
شوم باز مجموع لیمزدم گفتند هرکرا بخاطر رسانی سیاست کن اگر تمام را
بکشی که حجت از دامن تو بر نداریم گفت بگمان و تهمت چون کسی را
توانم کشتن اولا آنست که بر دیت قرار دهید هر کس موافق استطاعت
چیزی بیاورد اهل قبیله بذوق تمام این سخن قبول نمودند و شروع در آوردن
شتر و گوسفند کردند شیخ گفت خونبهای پسر چون در خانه خود توانم دید
سعید برادر منست و پسر من بمنزله فرزند اوست بسعید بدهید اهل
قبیله شتر و اسب و گوسفند بسیار بخانه او بردند و مدتی بران گذشت
شیخ علی را دیگر پسری بهم نرسید و سعید را دو پسر بود و هر دو کلان شدند

زنان

پس رسید هر دو سعید گفت که با مادرش صلاح دیده جواب گویم بخانه آمده
بزن گفت که شیخ ابن عم پرحمی بخاطر آورده زن گفت پسر بزرگ را
تو گرفته بعوض پسر کوچک بمن داده او را در عوض خونی تو بشیخ علی
دادی این فرزند که بمن تعلق دارد خود مادر چنین صیدیم هر چه دانی بکنید
دارش فرمند که او خلاص شوم چون شب شد زن سعید پسر کوچک را
پیش مادر چنین برده گفت این را برضا و رغبت برای تو آورده ام
تا بعوض فرزند خود بکشی زن شیخ علی دست پسر را گرفته بشیخ داد
او را با شتر بصحرا آورد بطریق همان برادر بیک طایفه برد دختری در آنجا
داشت عقد کرده داد شیخ آن جماعت را با وارزانی فرمود و خود
بمنزل باز آمد سعید و زنش گفت در عوض یک فرزند دو پسر شما را
کشتم بعد ازین سینه صاف شدم و هیچگونه خصومت در میان نماند
هر روز شیخ بخانه سعید می آمد و او نیز بخدمت علی میرفت با هفت هشت سال
از آن گذشت روزی جمیع مردم قبایل و طوایف متعلق خود را از
اطراف و جوانب طلبید جشنی در نهایت تکلف و تنعم مزین ساخت
آن هر دو پسر را با زنان و مردم قبیله طلبید خود با سعید بریک مسند

نشست از همه

نشست از همه جا مردم می آمدند هر کس را فراخور حال تواضع مینمودند
چون برادران با طایفه خود آمدند شیخ علی از جای برخاست و سعید نیز
متفق شده آن دو برادر را تواضع کردند و نزدیک خود جا دادند
چون ایشان صاحب مرتبه و محاسن بزرگ بودند پدر آنها را نشناخت
دل بجا کمان زنده کانی پسران داشت آنروز تا عصر مجلس آراستند بعد از
فراغ طعام شیخ علی پرسید که ای سعید این دو جوان را میشناسی و در جای دیده
گفت از احوال ایشان خبری ندارم امروز ملاقات اول است شیخ
تبسم کرده حقیقت آنها تمام بیان نمود سعید از عالمی بعالمی افتاد متعجب شد
چون علامات صورت ایشان نیک نظر کرد پسران خود را شناخت
شیخ سرگذشت دزدی خویش و حقوق نمک خواری در جان بخشی سعید را
با مردان مذکور ساخت و غلطی که او در کشتن خونی کرده بود گفت
و احوال هر دو پسر که در عوض خون خونی باو داده بود مذکور کرد
از آن جماعت پرسید که آیا سعید در حق من نیکویی کرده یا من در حق
او همه گفتند که تو بجای سعید نیکویی بسیار کرده چرا که پسر ترا کشت ممکن
بود که او را با زن و فرزندانش باین گناه سیاست کنی و در برابر خطا

از انتقام اغماض کرد که هیچ آفریده را حوصله برداشت آن نیست
و قدرت این لطف نیست شیخ در جواب گفت غلط گفتید بگویید
سعید زیاده است چرا که هفتاد کس در کشتن من اتفاق داشتند و او
باندک حق نمکی راضی بقتل خود شد و نگذاشت که بمن آسیبی رسد چون
حیات من بسبب او باقی ماند بعد از آن فرزند پسر سعید در معرض من و فرزندان
بعد از کرم الهی بلطف سعید حیات داریم این که او چنین پسر را
کشت از روی سهو و غلط واقع شد قصد کشتن دیگری بود از مقدم
بقضای آسمانی روی داد با وجود آن دو پسر خود را در عوض یک پسر من
تسلیم نمود و فرزندان او را در حضورش با شمشیر بصحرا بردم و باز اکرم
گفتم که این نزاکتم اصلا در اخلاص و دوستی او خلل نشد روز بروز در مهربانی
افزود هیچ از حیات پسران ذکر خدای تنها اطلاع نیافت در حضور
نیکویی و صبر و شکیبایی او زبان از مدحت اوست شیخ علی و سعید اموال
و اسباب خود را بر دو پسر تقسیم نمودند چون بواسطه معیشت خویش
نگه داشتند شیخ طوایف را علی در حیات خود با آن دو برادر زاد چند قبیله
با آن و چندی را با این پسر خود با سعید در یکخانه بسر میبردند **نظم** نمک

خوردند اشک و چشم پرنم :. که در یک خانه جا داریم باهم :. اینقدر هم در
اواخر ایام پدر سعید مبارک و ابتدای دولت او واقع شد هنوز
فرزندان آن دو برادر شیخ قبیله و طایفه اند **نظم** نمک سوگند ارباب
شکست :. نمک در حق خوبان دلنوازیست **حکایت** دو برادر
که بجهت میراث پدر باهم نفاق بهم رسانیدند و آخر برادر کوچک
قصد برادر بزرگ کرد و کاردی از غلاف بقتل او کشید و او قضا
خود بر زخم همان کارد جان داد جمعی از اهل صلاح حکایت کردند که دو
برادر بودند ایشان را از مال پدر میراث بسیار رسید برادر بزرگ
مردی بود از اهل صلاح و باکفایت برادر کوچک شوخ و بی باک و بد سلوک
آنچه از میراث پدر باو رسید صرف لهو و لعب کرد برادر بزرگ چون
فهمید که مسرف و متلف است او را از خود جدا ساخت و وقتی
که جمیع میراث پدر را خرج کرد برای نوکری بخدمت مردم سهل که صحبت
ایشان ننگ و عار بود راضی شد همگنان برادر بزرگ را منع کردند
و نصیحت نمودند که لایق اسم و شهرت پدر شما نیست که برادرت
نوکری اینطایفه کند برادر بزرگ کوچک را طلبیده نصیحت داد

مطلب

او نیز گفت که ای برادر اول سخن پندآمیز شما شنیدم اکنون برای ادای [illegible]
اختیار ملازمت مردم نالایق میکنم هرچند ترا از بسیاری غلام و نوکر احتیاج
بوجود من نیست اگر رعایت برادری بجای آورده مرا در سلک خدمتکاران
در آوری بجان خدمت کنم و شرف خود دانم برادر را عرق حمیت بحرکت
آمده قبول این سخن نمود از روی شفقت و مهربانی او را با خود رفیق ساخت
و چند دست لباس لایق داد و معزز و محترم میداشت چون چندگاه گذشت
عزیمت سفری کرده از شهر بیرون آمد و راز گوش خوش رفتاری داشت که
با اسب در رفتار برابری میکرده برادر داد و خود سواری شتر اختیار نمود
باین منوال یکدو منزل رفتند در اثنای راه بجایی رسیدند که چشمه آبی بود
سبزه و ریاحین از اطراف آن دمیده لهامکان فرود آمدن قافله
نبود برادر کوچک التماس نمود که امروز اینجا فرود آییم که نهایت دلنشین
برادر بزرگ گفت این مقام منزل و قرارگاه قافله نیست اگر امروز
اینجا توقف کنیم منزل فردا دور شود تا شب بمشقت نتوانیم رسید در راه
آزار میکشیم ابرام و مبالغه از حد گذرانید برادر بجهت خشنودی او قبول نمود
بضرورت فرود آمدند یک غلام و یک شتربان همراه داشتند ساربان

شتر را بعلف بردن سر داد و خود آمده بر لب آن چشمه که آبی عمیق داشت
نشست تماشای آب و بازی ماهیان میکرد غلام از راه آمده ماهی
و قوت شتربان در گوشه بخواب رفت برادر بزرگ چون بمکان خوش هوایی
رسید خوابش در ربود برادر کوچک در شدت منتظر فرصت بود وقت
غنیمت شمرده آهسته آهسته از عقب ساربان درآمد و چنبر او زد آن
بیچاره با آب عمیق افتاد چند سنگ بر سرش زد تا در آن آب مرد بجای آمد که
غلام در سایه سنگ خفته بود سنگ را برداشت تمام بر سر غلام انداخت
چنانکه مغز سر از دماغش ریخت و هلاک شد از آنجا بطرف خوابگاه
برادر روآورد چون الله تعالی بران بیچاره حالی رحم داشت و اجلش
نرسیده بود از صدای پای او بیدار شد برادر کوچک دید که چشم گشود
وکار از فریب گذشت و در لحظه تلافی این واقعه پیش دستی برداشته
حواله برادر کرده آغاز دشنام و عتاب نمود برادر بزرگ از کار واقف
نبود بلاجهت تسلی خاطرش میداد که چه واقع شده سبب دلگیری حرکت
باز او فحش گفت برادر بر زبان آورد که مگر دیوانه شدی گفت اگر ترا
زنده بگذارم دیوانه باشم جمیع مال پدرم را متصرف شدی و مرا از نفقه

هلاک میشوم بگیر و سنگ دیگر انداخت و هر دو بیکدیگر پیچیدند در اثنای تلاش
پای برادر بزرگ بر سنگی خورد و افتاد برادر کوچک بجلدی خود را بر روی
سینه ایشان رسانید و دستهای او را محکم ببست کارد کلان تیزی در میان کمربند
داشت دست انداخت که آنرا از غلاف بیرون آورد و سر او را ببرد
برادر مغلوب بخدا نالید باری تعالی را بر مظلومی او رحم آمد و کارد در غلاف
محکم شد چند مرتبه قصد کشیدن کرد بیرون نیامد این نوبت از روی قدرت
تمام کشید و شکم را برای گرفتن غلاف بردم کرد از قضا روی کارد بطرف
شکم او بود چون بزور کشید سراسر شکم او را درید از آن گشتن بریده چنانکه
رودها و احشای اندرونش بر سینه برادر بزرگ ریخت از بالای او در افتاد
و بهمان زخم تسلیم شد برادر بزرگ که چند زخم سنگ داشت با دست
بسته بیهوش گردید تا شب شد تمام شب ناله میکرد و هیچکس نبود که او را خلاص
کند چون صبح طالع گردید شتر و الاغ برای چریدن هر کدام بطرفی رفتند
از راه تا سر آن چشمه یک تیر انداز مسافت بود جمعی از مترددین بکنار
آمدند دیدند که الاغ و شتری بر کنار راه میچرند چون آن مکان جای منزل
قافله نبود دانستند که حادثه روداده از بلندی نزدیک بود سواری از ایشان

آن فراز برآمد شتر دیگر دید که در چرا میگردد و هیچکس با آن نیست خبر بکاروان
آورد دو سه سوار بطرف چشمه روانه شدند چون اندک راهی رفتند علامت
بار و اسباب ریخته ایشان ظاهر شد پیشتر آمدند غلام را با دست بسته و
چند زخم سنگ یافتند و یک کس دیگر دیدند که با شکم شکافته بر خاک
غلطیده و کاردی خون آلود پهلوی او افتاده و غلاف در کمر کشته است
از اسب بزیر آمدند و دست او را گشودند حقیقت پرسیدند کیفیت واقع شده بود
گفت تفحص غلام و شتربانان آمدند غلام را در زیر سنگ مرده یافتند و
شتربان را در آب افتاده و کشته دیدند اهل قافله بار و اسباب را
بر شتران بار کردند چون چند زخم سنگ داشت او را قدرت سواری
نبود بکلیمش پیچیده چند کس گوشهای آنرا گرفتند و بمنزل رسانیدند هر کس
که این واقعه شنید سر انگشت تحیر گزید باید دانست هر که با برادر مؤمن
بد کند خون خود را بدست خود ریزد **نظم** دلا جز راستی حرف مگوی
بغیر از راه آسایش مپوی ** مروت مرد را امتیاز دارد ** نکوی
کن نه کی بد بیارد **حکایت شاعری که دزدان از غنایم اهل قافله باو
صله دادند** یکی از شعرای عرب گفت که جمعی از تجار سفری میرفتیم در اثنای

دزدان پیدا شده جمیع کاروان را بغارت بردند و اسباب مرا نیز با
مالهای ایشان بتصرف در آوردند سردار آن جماعت جوان خوش رویی
بود از آنها جوانی بر کنار راه ایستاده و چند کس بر اطراف او گرد آمده
بودند و آنچه بدست هر کس می افتاد پیش او می آوردند مرا بخاطر خطور
کرد که حسب حال بیتی چند بگویم و پیش رفته بگذرانم اگر مال مرا بدهد از سر گذشتم
در گذرد چند بیت در شان او گفتم و با آواز بلند شروع خواندن نمودم
مرا پیش طلبیده احوال پرسید که چه کسی گفتم شاعرم و همراه کاروان
بسوی مردم او را بخاطر رسید که این اشعار از من نیست گفت دیگر
چیزی از شعر خود بخوان بیتی چند خواندم او را مستحسن افتاد و بطریق
طبع آزمایی بیتی خوانده گفت بهمین قافیه بگو تا صدق و کذب تو معلوم
شود من نیز مناسب احوال بیتی گفتم او را مشخص شد که آنچه خواندم
اشعار منست پرسید که چه چیز از تو برده اند مال خود و رفیق دیگر
بتفصیل گفتم آنها را جمع ساخته بمن واپس داد و از مال تجار همیانی که
در آن هزار دینار بود پیش من نهاد در برداشتن عذر آوردم قبول نکرد
باز مبالغه نمودم بیشتر مجد شده گفت این مال تو بود مراد در دادن آن بر تو

چه منت این مال نیست که تو بصله شعر میدهیم مرا ازین سخن تبسم آمد پرسید
سبب تبسم چیست و چرا زر را قبول نمیکنی چون مبالغه از حد بدر برد قبول
خواستم که آنچه بخاطرم رسیده بگویم بشرطی که از راستی رنجیده نشوید یاد
فرمود گفتم قصه تبسم این است که میگویی از مال خود بتو صله میدهیم این مال
در تصرف غیر بود و مرا ظاهر است که بسعی خود بهم رسانیده اند و شما ناحق
متصرف گشته مال خود دانسته اید و بخشش میکنید آن بزرگ جوان
گفت مگر نشنیده که زکات و خمس و تصدق دادن واجبست اینها
هرگز یک دینار زکات نداده اند و اینجماعت که تو اینها را دزد میدانی
مستحقان اینمال اند گفتم شاید که زکاة مال خود داده باشند از کجا بدانیم
که نداده اند گفت اول آنکه مال زکاة داده از تاراج محفوظ ماند و
بارها تجربه کرده ایم و باز ازین بهتر تو خاطرنشان توانم کرد که اینجماعت در
تمام عمر از زکات و خمس دست کوتاه داشته اند فرمود تا شخصی از این کاروان
پیاده زدند در ساعت مردی را حاضر ساختند پرسید که زکاة مال چندست
جواب چه از زکاة داد دیگری را طلبیده پرسید زکاة مال خود داده گفت
بلی فرمود که از چند حصه یک حصه دادی و هر چند سال یکمرتبه دادن آن واجبست

در جواب حاجز آمد فرمود که او را بکناری بردند و شخص دیگر را آوردند گفت
اگر ترا فلان مقدار جنس و فلان مبلغ زر بدهم زکاة و خمس را بچه نوع بمستحق
رسانی جوابی که پسند آید نداد فرمود ازین سخنان این جماعه کس معلوم
شد که نام زکاة بر گوش ایشان نخورده و گفت بانگ زدند که هر کس
زکوة مال خود بمستحق رسانیده بیاید و قاعده انرا بیان نماید از هیچکس صدایی
برنخاست از آن مردم یک شخص گفت من دانسته ام او را پیش طلبیده پرسید
که اگر با تو مبلغ سیم مسکوک و طلای ساخته باشد و اینقدر جنس دیوانی
از هر کدام برای زکاة چه جدا کنی و خمس چه دهی در جواب مضطرب گردید
لحظه صبر نمود باز پرسید آنشخص جوابی که موافق مسئله باشد نتوانست
گفت رو بمن آورد و فرمود دانستی که مال زکاة دادن محفوظ میباشد از آن مردم
هیچکدام در راه خدا چیزی نداده اند ولیکن در بیدت صرف خود کرده اند
تقسیم ایشان نبوده و این مال حصه زکوة است که روز بروز افزوده شده
اکنون این کیسه را بگیر و بدان که از مال خود بتو بخشیدم اهل قافله را
با اسباب همراه خود برد و چند کس بدرقه داد تا مرا بحوالی آبادانی
رسانیده از آنجا بازگشتند **نظم** در ادای فرض باشی اندر همه حالی بجد

پس این آقا دزد معجبه
فقیه و شیخ الاسلام معجبه

زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی **حکایت بزازی که دزد بطراری او**
لباس پوشید و شب بدکان او آمد و اکثر متاع نفیس او را با آز
و جامه بزاز بجز دارشن بقفل و بند پر اسباب را جدا کرد آورده اند
که در بغداد مردی بود در ایام جوانی بمصاحبت دزدان خوش داشت و اگر چه
بالشجاعت بسر میبرد چنانچه هر گاه انها را غنیمتی بدست افتادی او آنرا میان
ایشان تقسیم نمودی و هر کدام را حصه مقرر داشتی و خود از هر کس چیزی گرفتی
آخر او را مالی جمع گردید ترک این کار اختیار کرد و به بزازی مشغول شد
شبی طراری قصد مال او نمود و بنوعی که او لباس پوشیده بود ملتبس
گشت چون پاسی گذشت بازار آمد و بطرف دکان بزاز متوجه گردید
پاسبان بازار را طلبید و بنام آواز داد چون پاسبان در جای تاریکی بود در
شمع همراه داشت داد که این را روشن کن و بیاور پاسبان بر فرش شمع رفت
شمع رفت و او بر دکان بزاز آمده بگذشت کلید با خود داشت از آنجمله یکی
بقفل موافق آمد در را گشود پا بدرون رفت پاسبان شمع آورد بجلدی
تمام از وگرفت و پرده پیش در را انداخت پاسبان را صورت او هیچ معلوم
نشد منتظر خدمت بر در دکان ایستاد دزد دفتر حساب را پیش نهاد و یک ساعت

بخواندن و نوشتن مشغول شد پاسبان دانست که بی‌حساب حقه و از نمیرسد
بجهت خبرداری بآن سر بازار رفت و بدر دکانها میگشت چون آن
طرار خاطر از رفتن او مطمئن ساخت آنچه خوب انتخاب نمود اسباب خوب را
بهم بست و پاسبان را آواز داد که پاسبان آمد از عقب بر من گفت
که ترا امشب تصدیع میدهیم اما تلافی خدمات تو خواهد شد اکنون
رفته حمالی بیاور چون پاسبان رفت میخواست که اسباب را ببرد و درون
برد در آن اثنا صدای پایی شنید بسته را بدر دکان گذاشت و
گفت چکردی پاسبان جواب داد که خدمت شما را بجان منت داشته
حمال آورده‌ام در حضور او در دکان را قفل کرد و شمع را آخر رسیده بود
بجلدی تمام بسته متاع را بدوش حمال نهاد و سیمی از کیسه بیرون آورده بدست
او داد که زحمت کشیدی این را برای خود میوه بخر پاسبان خوشحال شد
داد و او دعا کرد حمال بار بر دوش گرفت و دزد که برادرش بود
پیش روانه گردید و حمال از عقب می‌آمد آهسته آهسته میرفت تا از بازار
بیرون آمد و از آنجا بکنار شط رسید گفت بار را بر زمین نه رفته ملاحی
چون در آنطرف آب خانه مردم بسیار دور بود دانست که اسباب را

بمنزل خود

بمنزل خود میبرد ملاحی پیدا کرد و کشتی آورد باتفاق اسباب را بکشتی
در آورد چند دری بحمال داد و روانه گردید چون بآنطرف آب رسید
بخاطر جمع بار را برداشته و ملاح بمدد او رفت جائی که برادرش بار را برد رفت
پاسبان بر سر دکان آمده دعا کرد که امشب مهربانی نمودی و بمن خرجی
دادی از آن زر خربزه‌های شیرین خریده‌ام برادر متعجب شد چون درد
کار دیگری بود جواب نداد متوجه دکان گردید قفل کشود دید که آنچه متاع
لایق نفیس بود برده اند و باز در را بسته اند بنوا است دریافت که
مرد حیله‌گری ربوده است اضطراب نمود و صبر پیش گرفته پاسبان را طلبید
گفت اسبابی که شب از دکان بیرون آمد کجا برد گفت بنوعی که شما
حمال آورده بود آن بسته را بخانه بردی گفت آری میدانم اما جواب آنکه بود
دفتر حساب از نعلم لفتان شاید که حمال یافته باشد او را بطلب
پاسبان دوید حمال را حاضر ساخت پرسید دفتر حساب را کجا یافته بود
جواب داد من یافتم بشکفتگی و ملایمت گفت در راه افتاده خواهد بود
او را همراه از بازار بیرون آورد و گفت شب وقت بود خوب ندیدم
که از کدام کوچه گذشتم ساعتی رفیق باشی تا تفحص کنم حمال همه جا میگرفت

در زمین را ملاحظه مینمود تا بکنار شط رسید گفت من تا اینجا همراه بودم و ملاح را
طلبیدم گفتم او را و شما را با اسباب بکشتی در آمدید و من باز گشته رفتم برادر
میترسم دزد در آب افتاده باشد سیمی بحمال داد که برای خود بگیر و ملاح را پیدا کن
تا از وی خبری بپرسم حمال خوشحال شد در ساعت ملاح را آورد دزد با او گفت
که امشب دفتر صاحب خواجه گم شده و من تا اینجا همراه بودم و تو با او بکشتی آمدی
اگر یافته باشی بده و چیزی شکرانه بگیر ملاح گفت من تا بدر خانه همراه بودم هیچ
نیافتم حمال را وداع نمود و ملاح را با خود بان طرف شط برد بیابی بهانه بدر خانه
که شب دزد اسباب را برده بود آمد دید که بالاخانه ایست در بسته
قدم پیش نهاده ببالاخانه بر آمد در گشود اسباب خود را دید که همانجا
بسته افتاده در ساعت شخصی را بحمالی طلبید و کلیمی در آنجا بود انداخت
و انرا بر بسته پیچیده بدوش حمال داد و بطرف شط روانه گردید در
اثنای راه آن طرار بحمال و برابر خورد و کلیم را شناخته از دیدار وی
تعجب و شفقت بیغایت محو عکس شد اما در دل با آن برابر و بردبار
او آفرینها گفت و از دنبال می آمد تا هر سه بکنار شط رسیدند حمال
کلیم را گشود و خواست که اسباب بکشتی آورد دزد فرصت یافته

کلیم خود را بر دوش افکند و گفت آفرین بر فراست شما الحمد لله که حق بحقدار رسید
این بگفت و بر رفت **نظم** فطرت اگر از عقل نداری اثری ... بیهوده ز کس مدار
چشم نظری ... عاقل بدری که رفت در بانی نشد ... عقلت کلید قفل هر بسته
دری **حکایت پسر جعفر بن یحیی برمکی که از پریشانی و مفلسی کیسه مال حمام**
شده بود آورده اند که یکی از شعرا بحمام آمده بود در وقت کیسه کشیدن
شعر میخواند بیتی بر زبان او گذشت شخصی که کیسه بر وی میمالید از استماع این
بیت برزمین آمده بیهوش گردید شاعر از دیدن این احوال متعجب شده ملاحظه کرد
و اندیشه بهم رسانید که مبادا او را بازار متهم سازند سراسیمه شد و حمامی را
طلبیده گفت که مصروعی را بخدمت حمام آورده که بیخود و بیهوش تمام اعضایش
لرزیده افتاده حمامی گفت مدتی است که او بخدمت حمام مشغولست هرگز
اینقسم چیزی او را رو نداده رفت شیشه گلاب آورده بر دماغ او ریخت
و ساعتی دست و پایش را مالید بهوش آمده آهی کشیده دیگر به افتاد
مردم بر او جمع شده بودند پرسیدند که ترا چه پیش آمده گفت این
چه بیتی بود که تو خواندی و مرا باینحال انداخت شاعر بیان نمود که خدای تعالی
بجعفر بن یحیی برمکی پسری داد در تهنیت و مبارکباد قصیده گفته بودم

تخلص شاعر

این بیت از جملهٔ آن اشعارست که امروز خوانده‌ام و جعفر بصلهٔ آن قصیده چندان
مال و اسباب بمن داد که بیست سال است از آن معیشت خود و فرزندان
میکنم و هنوز مرا بدولت او بهیچ چیز احتیاج نیست و چندین سال دیگر اگر خرج
کنم تمام نشود آنگاه ملک گفت این قصیده را از جعفر شنیده بودم و میدانم
که شاعری در تهنیت گفته و من همان پسرم که تو در مبارکباد تولد او این
قصیده گفته چون این بیت بگوشم رسید بیهوش گشتم از تغیر و تبدل احوال
روزگار و نیرنگ فلک غدار مرا این قسم تقلبی پیش آمده که بکیسهٔ مالی
مردم قناعت میکنم پس آن شاعر نصف مال خود را باو کفت بدهم
پسر جعفر که نتیجهٔ دولت و اجلال و نشاء بارمهٔ اقبال بود قبول نکرد فاعتبروا
یا اولی الابصار ای عزیزان که دولت عاریتی دنیا را اعتمادی نیست از این
حکایت شاهد گردش فلک کنی و فریب مخور نظم ارباب جهان
مگو بهشتی دارند ∴ درویش نهادان غم رشته دارند ∴ آنان که ببارگاه
دولت نازند ∴ قالب چو تهی کنند خشتی دارند حکایت تدبیر معز الملک
اردستانی در دزدیدن تابوت شخصی که او را یکی از آشنایان
معز الملک کشته بود و مقتول را خویشانش بدرگاه آورده بودند در ایام

مطلب معز اردستانی

دولت پادشاه کشورگشای و جهاندار عدل گستر عالم آرای جهانگیر پادشاه
یکی از امرا بخدمت لشکرنویسی و سرانجام سپاه مأمور بود و باصطلاح اهل
هندوستان متصدی این خدمت را بخشی گویند روزی یکی از قورچیان را
بخدمتی مأمور کرد و او در قبول آن کار عذر آورد فرمود که او را شلاق
زدند از قضا چوبی بر سرش آمد و جان سپرد و جمعی از خویشان و اقوام
مقتول بدرگاه عدالت بارگاه میخواستند مستغاثی شوند کشته را
بتابوتی انداخته همراه آوردند در آن روز فرصت عرض نیافتند تابوت
را برداشته رفتند از استماع این خبر دهشت سیاست پادشاهی
بخشی را حالتی پیش آمد که شرح آن در بیان نگنجد با معز الملک آشنا
بود احوال باو گفت معز الملک استاد مدبران و محیلان روزگار خود بود
او را تسلی داد که دفع این فتنه کنم بشرطی که همین لحظه میانهٔ من و تو
شاخکی رنجشی پیدا شود در مجلس بهمان بهانه این هرچه گفت و شنید
بمزح کردند چنانکه اکثر مردم دانستند که آشنایی ایشان بر هم خورد روز
دیگر مدعیان تابوت را برداشته بدرگاه آمدند و معز الملک در صحبت
حاضر بود دید که دادخواهان پیدا شدند پیش آنها رفته پرسش احوال

مطلب کلمهٔ مستغاثی که در این کتاب مکرر بکار رفته بجای دادخواهی و تظلم است

مطلب

نمود و اظهار عداوت بسیار کرد که من از بخشی آزرده ام و او بمن تشمار
کردن در انتقام تلافی خواهم کرد اکنون عرض احوال شما کنم بخدمت پادشاه
آمدن سخنان دیگر معروض داشت اما تا رسیدن بشرف خدمت در راه
بهمه کس اظهار مظلومی کنها و ستم بخشی میکرد چون که در حاشیه مجلس بهشت آیین
بودند دانستند که او از طرف مردم مقتول حرف میزند چند کس از مجلس
بیرون آمدند داد خواهان از ایشان احوال پرسیدند همه گفتند معز الملک
در امداد شما تقصیر نکرد لیکن حقیقت را یقین شد که کار بمدعا صورت
خواهد یافت منتظر ایستاده بودند تا وقتی که بیرون آمد ایشان منبسط شدند
گفت واقعه را بعرض رسانیدم فردا روز دیوان عدالت است و
پادشاه خود متوجه داد مظلومان میشوند شما حاضر شوید که قاتل را بقصاص
حکم خواهند فرمود همه او را دعا کردند و تابوت را برداشته رفتند چند
کس از پیادگان طرار را که در خدمت آن تدبیر روزگار داشت بعوض
زر و خلعت امیدوار ساخت و گفت از دنبال بروند و ببینند که
تابوت را در کجا میگذارند تا شب رفته بدزدند طراران بموجب عمل نمودند
شب تابوت را با مقتول دزدیدند چون خبر باو رسید و خاطر جمع کرد در رقعه

به بخشی نوشت مضمون آنکه کشته را از ایشان دزدیدم فردا شما بدرگاه
حاضر شوید چون ایشان داد خواه شوند انکار کنید و بگوید مبلغ مطالبه
پادشاهی بر ذمت اوست و بجهت وصول آن متعرض گشتم دو روز شد
که گریخته ضامن او را خواستم در قید کنم که زر سر کار تحصیل شود امروز دیدم
مال او را متصرف اند و مرا متهم میسازند چون صباح خویشان مقتول را
معلوم شد که تابوت را برده اند حیران و متعجب شدند چون روز دیوان
عدالت بود بدرگاه آمده مستغاث گشتند چند کس از مدعیان را پادشاه
بحضور طلبید و بخشی نیز در خدمت حاضر بود از تحقیق فرمود بنوعی که مذکور
شد بعرض رسانید مدعیان گفتند که برادر ما را کشته بخشی گفت دروغ
میگویند گریخته اگر او را کشته ام جسدش چه شد و شما او را کجا دفن کرده اید
ایشان حیران جواب این سخن شدند یکی از ایشان گفت مرده را دزد
برده حاضران تبسم کردند و پادشاه را از این حرف خنده آمد و بیکبار
بخاطر رسید که اینقسم مکر و فریبی صورت امکان دارد از روز بلطایف
الحیل گذشت در هفته یکمرتبه دیوان عدالت میشد در این هفت روز
بعضی از خویشان مقتول را باشاره بخشی مردم تسلی ساختند و بعضی از

ملاحظه که مبادا از وفور بایشان برسد خاموش شدند و هم آنها را
در دیدن تابوت منفعل ساخت و آن دعوی پایمال شد **حکایت**
شاهد بازی معزالملک و قضیه که در آن کار او را پیش آمد و
پند پیر خود را اخلاص کرد چون پیوسته جهانگیر پادشاه مجلس آرای
و شنیدن نغمه طبع مبارکش مایل بود اکثر مغنیان و اهل نشاط در پای
تخت آنحضرت میبودند و چندی از زنان رقاص را حکم داخل شدن
محفل فردوس منزل داد از جمله کنهایی معشوق معزالملک بود و بعضی
اوقات بطمع اخذ زر بخانه‌اش میرفت اما صورت و صحبت او
دلنشین آن محبوبه نمیشد هر چند عاشق خود آرایی میکرد دل معشوق صید دیگری
بود چندین خریدار داشت و خود طالب جوانی بود فریفته اختلاط او گشته
از بیقدمی معزالملک خبر شد بهیچ چیز علاج نمیتوانست کرد پادشاه منع
فرمود که آن زنان رقاص بجای دیگر نروند رای معزالملک باین قرار
یافت که مادرش را بزر راضی دارد تا بزور مکر و فریب بروی کار کشد
از رشکی که باو داشت گاهی بلذت وصال میرسید اتفاقا
آن محبوبه را حمل پیدا شد و شکمش پیش آمد و هنگام رقص کمرش

از حرکات ناگزیر عاجز گشت بر پادشاه ظاهر شد در خلوت فرمود این
حمل از هر کس که بهم رسیده او را بسیاست رسانم یکی از نزدیکان
این خبر بمعزالملک رسانید دانست که اگر از این حکم خبردار شود او را
هدف تیر بلا سازد حمل از شخصی بود که آن محبوبه بصحبتش تعلق داشت
شب بخانه آمده گفت پادشاه از تو دلگیر شده و فرموده که ترا بحضور
طلبند و خود تحقیق نماید که این حمل از کیست ترا دیگر بمجلس نگذارند
و با آن شخص به بخشد که از او حامله شده زری بمادر او داد و عشوه
بمعشوقه گذرانید و سر در پایش نهاده التماس کرد که چون از تو پرسند
بگو این فرزند از معزالملک است مرا مال و اسباب کنیز و غلام
بسیار است سوگند میخورم که همه را باختیار تو واگذارم و سوای تو
زن نخواهم بظاهر قبول کرد اما خاطرش مایل یار خود بود یکلحظه وصالش
بعالم نداد صباح پادشاه او را طلب فرمود و پرسید راست
بگو که این حمل از کجاست دانست که او را به پدر فرزند خواهند
داد نام یار دلخواه خود گفت اتفاقا آن مرد از جمله ندمای درگاه خلایق
پناه بود و بسبب خوردن شراب و صحبت شاهدان مزاج و هاج باد

از و منحرف گشته بود حکم فرمود تا او را بقتل رسانیدند مو الملک
باین تدبیر رقیب را از سر وا کرد و خود خلاص شد حکایت تدبیر
مو الملک که زنی را تریاکی خود ساخته بود چنانکه بی او آرام نداشت

مطلب

مو الملک را صورتی نمود که در طول زمان شغل پسندیده باشد و به محبوبه
که تعلق پیدا امید چنانکه توقع داشت مهربانی نمیدید با وجود زر وافر
و لباس فاخر از و گریزان بود تا روزی یکی از فواحش محبتی بهم رسانیده
فریفته حسن و اختلاط او گردید بنوعی که طاقت نماند که خواب و خور را
بی او حرام دانسته و آن زن چندان از صحبت او متنفر و گریزان
بود که نه بزر و نه بزور وصالش میسر شدی مادر آن محبوبه را بزر تسلی
کرد چند روز در مواصلت ایشان بآن وسیله روی داد مکرر در مفرح و شراب
تریاک داخل ساخته بمعشوقه میداد و هیچکس را با خود درین کار شریک
نمی ساخت چون آن زن از و جدایی اختیار کرد و بخانه خود آمد خمار افیون
او را آزار داد هر چند علاج درد سر خود شراب و مفرح میکرد از جهت
بر طرف نشد آنچنان کار برو تنگ گشت که مردم طمع از حیاتش بریدند
مادرش خبر نمود او فرستاده آمده آن محبوبه را بخانه خود برد و بعلاج مشغول گردید

با حکیم جزئی چند خورانید و آن مفرح افیون دار باو داد فی الجمله تخفیف
زحمت شد چند روز دیگر باین سبب باهم میبودند آخر کارش بجایی
رسید که هر گاه از وجدا گشتی باین گرفتار بودی رفته رفته چنان شد که مزاج
در آشنایی منت برده میگذاشت آخر میان ایشان رنجش تمام بهم رسید ترک
دیدنش کرد اما بهمان طریق زرد و ضعیف میشد شخصی تریاک میخورد باو
تکلیف نمود اندک خورد فی الجمله بهتر شد بفراست دریافت که او را
افیونی ساخته لاعلاج بخوردن تریاک قرار داد و از حسرت مو اخلاص شد
و این سخن در همه جا شهرت بهم رسانید حکایت شخصی که در شب زمستان
بدهی رسید و هیچ جا راه نیافت عورتی بر او رحم آورد و در خانه
گشوده او را جا داد چون از زحمت سرما خلاص شد طمع وصال
بخاطرش رسید ترکی در ایام سلطنت شاه عباس صفوی الحسینی

مطلب راجع بزمان شاه عباس

از خراسان بجهت نوکری به تبریز میرفت ایام زمستان بود و راه را
برف گرفته در نصف شب بدهی رسید تمام درهای خانه ها را بسته
دید فریاد کرد که غریبم و راه بجایی ندارم برضای خدا کسی مرا گوشه
گرم جا دهد که از سرما زندگانی بر من تلخ شد هیچکس در نگشود الّا

زنی شوهرش بسفر رفته بخاطرش رسید که اگر شوهرش در جایی حیران و
سرگردان باشد چکند او را هم حال این مسافر خواهد بود دلش برحم
آمد بعقب در دوید و آن مرد را طلبید و باندرون خانه او را در تنور
گرمی بود او را بر سر تنور برد و طعامی که داشت پیشش نهاد چون بدنش
گرم و شکمش سیر شد از او پرسید که شوهر داری یا نه زن گفت بسفری
رفته و مدتی گذشت که از و خبری نیامده چون حرف در میان آمد عورت
گفت که تو چه کسی و بکجا میروی مهمان احوال خود و آزارها که درین سفر دیده
بود بیان نمود زن را یاد شوهر در سر آمد و از پی او شد غمگین گردید مهمان را
بخاطر خطور کرد که از شنیدن پریشان احوالی او ملول گشته با خود گفت
عجب محبوبه مهربانی امشب با خانه گرمی نصیب گردید شروع در نیاز
کرد زن اول نفهمید که مدعا چیست گمان برد که فروتنی و ملایمت را عوض
احسان او میکند گفت خانه شماست فردا هم اینجا باشید تا از جهت
راه آسوده شوید آن خام طمع دانست که زن مشتاقست دست دراز کرد
و دامنش گرفته پیش کشید آنوقت آن عورت فهمید و در دل آزرده
شد و بظاهر تبسم کرد اینمعنی بیشتر باعث امیدواری آن مرد شد بخاطر

و غوغایی که داشتند فرو نشستند بیهوشش افتاد چون ساعتی گذشت
چشم باز کرد درونی دید که از آنجا عکس چراغ پیداست نگاه کرد دید که
در عقب طویله حجره ایست و جای خواب مردم این خانه همانجاست بآن درون
نظر انداخت زنی و مردی شاهد نمود که دست بر گردن یکدیگر حمایل
ساخته بذوق و شوق سرودی هم را بوسه میدهند از ادای کار فهمید
که زن و شوهر نیستند از تماشای آنها و مهربانی ایشان افسوس بر تلخی
عیش خود و جور یار نامهربان میخورد و میگفت که مرا چه طالعست و آن مرد را
کدام بخت و این اشعار بزبان آورد نظم بود ز وصل تو دوری
زبس بختی ما :: بیا بیا که ز حد رفت تیره بختی ما :: ز بخت بر چه نویسم که
میتوان دانست :: ز گریه قلم ما سیاه بختی ما :: با خود در این حرف بود که
از در خانه صدای بگوشش رسید که شخصی بشدت سنگ بر در میزند
و آن مرد و زن از آمدن او چراغ خاموش کردند و عیش ایشان را
چشم زخم پیش آمد نظم فلک دو صورت دیوار را ندید بهم :: که سنگ
تفرقه در میانشان نفکند :: و این واقعه چنانست که آن شب شوهر آن زن چند
خروار گندم بآسیا برده بود و جمعی پیش از او بآسیا آمده بودند و

رسم این است که نوبت گندم را آرد سازند چون دانست که فردا هم
نوبت با او نخواهد رسید گندم را آنجا گذاشته آمد که شب در خانه باشد
و زن فرصت یافته یار خود را طلبیده بود از قضا اینچنین شد حریف را
در تنور پنهان کرد و تخته بر سر آن انداخت شوهر از در اولین که گذشته بدر
دویم آمد و دست بر در نهاد مستحکم از اندرون بسته بودند فهمید که در این
او چراغ خاموش ساختند پیشتر اندک گمانی بزن داشت امشب
یقینی دانست آغاز لگد بر در زدن و دشنام دادن نمود آخر در
که در گاوداران بود بر خود لرزید که مبادا با اینجا آید و بی تحقیق معامله او را
بقتل رساند بدرگاه الهی نالید و از اعمال ناشایسته توبه کرد شنید که
از طرف اندرون خانه صدای گشودن در برخاست فی الجمله خاطرش
تسکین یافت چون در وا شد پسری همراه داشت او را فرستاد و چراغ
روشن کرد و خود بر سر راه ایستاد که مبادا حریف بیرون رود زن بنیاد
عذرخواهی کرد که من سراسیمه از خواب جستم و خواستم که چراغ بر داشته پیش
راه آوردم که شد و روغنش پاش آمد فتیله را گشت شوهر بحرف زن
متوجه نگشت و بسر راه جای خود بر سر راه داشت با اندرون در آمد آن فلک زده

که در گاوداران بود دید که پسر بر در ایستاده نمیتواند بیرون رفتن و اگر از
آخور زیر آید باز شلاق گاوان گرفتار میشود ناچار قرار ماندن داد و
از روزن تماشا میکرد دید که صاحب خانه همه جا را گشت و هیچ علامتی
نیافت و زن او را هر لحظه بنوعی تسلی میداد فهمید که معامله پامال خواهد شد
در آن اثنا پاش بر تخته سر تنور خورد و حریف که پنهان گشته بود چون
دیو تنوری از زمان بیرون آمد هر دو بر هم پیچیدند و تلاش و کشتی در انداختند
زن دید که معامله آشکار شد و یارش گرفتار میشود و بر سر این جنایت
کشته خواهند شد بمدد یار خود آمد که او را از دست شوهر خلاص
کند پای صاحب خانه را گرفت و پیچید حریف بر شوهرش غالب آمد و
او را در زیر افکند در آن ولایت که ده ایشان واقع است مزار
درویشی است که تمام مردم آن نواحی را با او اعتقاد درست و نام
آن درویش عریان خلیفه است و این شخص از جمله مریدان
بود در آنوقت پیر خود را بخاطر آورده فریاد کرد که یا عریان خلیفه
مدد فرخی که در گاوداران بود و تماشا میکرد با خود گفت که هیچ
وقت بهتر از این پیش نمی آید فرصت غنیمت است که او عریان خلیفه را

باستمداد خویش طلبیده و تو عریان و مستعد ایستاده خود را برسان
از کاودان بیرون آمد و باندرون خانه دویده گفت لبیک لبیک
از رسیدن عریان خلیفه هر دو از هم جدا شدند و صاحب خانه
در حجت و پای خلیفه افتاد و آن حریف بجلدی تمام خود را از بلیه
خلاص کرده رو بگریز نهاد و خلیفه از دنبال او دوید چون هر دو
بیرون آمدند آن شخص که خلیفه شده بود از عقب رسید احوال
خویش گفت آن حریف او را بخانه برد و لباس داد و خرج راه
برداشته سحر هر دو از ده بیرون آمدند و ازین ورطه خلاص شدند

حکایت در بیان قضای آسمانی و تقدیر فلکی که آدمی را
از ان گریز و چاره نیست بیرام خان ترکمان که در هندوستان
بخطاب خان خانان موسوم گشته بود ولی داشت ذوالفقار نام
روزی خان نشسته بود و در دیوار روبروی او سوراخی بود خان نام
ذوالفقار بر زبان آورد دید که دران اثنا عقربی سر از سوراخ
بیرون آورد باین طرف و آن طرف نگاه کرد و باز باندرون
رفت چون ذوالفقار بیامد باز خان او را طلبید عقرب از شنیدن

مطلب

نام او پیش سوراخ آمد خان از دیدن این احوال متعجب گردید چند مرتبه
برای امتحان نام ذوالفقار بر زبان آورد هر بار عقرب سر بیرون میکرد
چون مکرر این ادا دید فرمود که ذوالفقار را هر جا باشد بیاورند
مردم بطلب او رفتند بعد از ساعتی آمد خان فرمود که عقرب بنام
تو درین سوراخ است که هرگاه ترا می‌طلبم پیش می‌آید یا اجل
تو پیش این عقرب مقرر است لا یتقدم بی حکمتی نیست ذوالفقار
گفت اجل او در دست منست و ملک الموت او منم حاضران مجلس
گفتند بر هر تقدیر ازین هر دو یکی خواهد بود پس گفت اینک من آمدم
کجاست شخص آواز داده گفت ذوالفقار عقرب از سوراخ بیرون
دوید ذوالفقار عصایی در دست داشت بر آن زد و گفت اینست که
او را کشتم چون چوب بر زمین زد و بهوا بلند کرد هیچکس عقرب را ندید
مردم بهر طرف نگاه میکردند که چه شد قضا را بر سر چوب ذوالفقار
چسپیده بود از بالا زیر افتاد و بر گردن او آمده نیشی بزرگ
بشریان ذوالفقار زده فی الفور بهمان زهر او را کشت فریاد از
حاضران برآمد عقرب را نیز کشتند **نظم** آدم ز در بهشت رانده شد

خوشحال از مستقبل و ماضی نزود :. کندم شکر بنوا قسمت از روز ازل
از حسرت قضا کسی بتقاضی نزود حکایت در بیان فطنه و بد اندیشی
اهل روزگار و طعن زبانها پیرمردی از مردم احشامات با پسر به شهر
آمد و خود بر الاغ سوار شد و پسر را در جلو میبرد چون ببازار در آمد شنید
شخصی میگوید که عجب سنگین دلیست که این قسم پسری را در اینچنین هوای گرمی
پیاده میبرد و خود سوار است حسرت پسر را گرفت و در پیش خود جا داد هر دو سوار
میرفتند چون قدمی چند طی شد اوباشی با رفیق حرف میزد و میگفت که این مرد بیرحم
البته مغلول است که بیطاقتانه پسرک را در پیش گرفته میرود سوار شنید پسر را
در عقب خود سوار کرد چون بپایان بازار رسید دید که دو مخنث میروند و با هم میگویند
که این مرد کار را از یاران دیگر گذرانیده ببین که چون امردی را بر پشت خود کشیده
از استماع این سخن پسر را بالای الاغ سوار گذاشت و خود در جلو افتاده چون
بسر بازار رسید شنید شخصی میگوید که اینهمه حرص و غمخواری مال چیست که خود
با این پیری و ضعف پیاده میرود نمیخواهی که الاغ آزار کشد طفلک را سوار
کرده حسرت بر گریبان زده جامه را چاک ساخت و پسر را با احشام رسانیده
ترک آمدن شهر و دیدن خلق نمود و گوشه نشین شد نظم فطرت تا کی

تخلص شاعر

کنی تلاش دنیا :. آن به که کنی کنج قناعت پیدا :. لب خشک و شکم گرسنه
تا کی گردی :. چون تنگ سفران جوانان گدا حکایت در اندیشه
شخصی که وقت خشم و غضب ضبط خویش نمود آورده اند که دو
کس با هم دعوی داشتند میانه ایشان گفت و شنید به نزاع انجامید
یکی دست دراز کرد که سنگی بردارد و بدیگری زند چون دست به نزدیک
رسانید سنگ از زمین حرکت ننمود دستش در آمد مرد جهان دیده کار
آزموده بود دانست که بی قضایی نیست نگاه داشت و از سر نزاع
درگذشت روز دیگر شخصی که طرف بحث او بود بیمار شد و بحال
نزع رسید چندین روز مشقت جان کندن کشید و خلاص نمیگردید
بر بستر افتاده از روی بیطاقتی و بیقراری زاری میکرد خبر سخت جانی او مشهور
گشت خویشان و پرستاران تنگ آمدند شخصی که با او نزاع داشت
احوال گذشته بیان نمود و بیماران گفت بنظر است دانستم که تا این
سنگ باو نرسد جانش از تن بیرون نخواهد آمد همه گفتند بیاور کسی
فرستاده سنگ را از خانه طلبید و بدست خود بر روی سینه او نهاد
تا سنگ از دستش بر سینه بیمار رسید جان تسلیم کرد حکایت مکر زنان

که از نامصاحبتی مردم ناجنس پریشان احوال گشت و در غربت آزارها
کشید آورده اند که در دیار یمن پادشاه‌زاده از پدر ماند و ملک باو
رسید پیوسته با جماعتی از اوباش و لوند بعیش و عشرت مشغول بود
از کار و بار مملکت و امور سلطنت بغفلت میورزید تا آنکه یکی از اقربای او
بر ملک استیلا یافته مسلط گردید و پادشاه شد دید که در سر ملکزاده
سودای تخت و تاج نیست زیاده از عزل منصب سلطنت بدو تعرض
نرسانید و همچنان فرنقیه خوش آمد آن جماعت فضول بعاقبت بود اقوالی
که داشت حرف انطاکیه میکرد ایشان چون کسان پیوسته بر سر خوان
انعام او میبودند و هر روزش براه غلط رهبری مینمودند و هر لحظه نقشی
بر صفحهٔ خاطرش میکشیدند تا روزی باو تکلیف سفر نمودند بهوای دیار دیگر و
صفای خوبان تازه سیبر عرضه داشتند و کلمهٔ لکل جدید لذة بر خواندند
او نیز عزم سفر مصمم کرد چندانکه خیرخواهان منع کردند ممنوع نشد صفت شهر
همدان بسیار شنیده بود با یاران ناموافق و همراهان نالایق متوجه آن دیار
شد بعد از چند روز قریب بهمدان رسید جماعتی از قطاع الطریق
سر راه بر ایشان گرفته اموال آنها را بتاراج بردند و یاران هر یک

بگوشه فرار نمودند ملکزاده زخم خورده پای برهنه بشهر همدان شبانگاه آمد
در گوشهٔ ویرانه سر بر خشت نهاده تکیه کرد از آرزوی وطن و حسرت سلطنت و محنت
سفر اشک از دیده اش میریخت نظم در عهد شباب طبع نادان هرگز
دل از خیال سرگردانست ۞ جاهل سرش از مغز هوس پر باشد ۞ چون کاسهٔ بخت
کدو کاسه در دویدنست ۞ قضا را در شب گذشته جمعی از دزدان با پادشاه شب
جنگ کرده بودند پیادها و ملازمان او در کمینگاه بودند از جوهر ملکزاده را بدیدند
که بخرابه در آمد گمان بردند که از آن دزدانست آمدند و او را گرفتند و
دست بسته پیش شحنهٔ شهر بردند دانست که از آن مردمست فرمود برهنه
کردند دید که زخم تازه بر جسمت دارد گمانش به یقین پیوست شمشیر کشید که
او را بقتل رساند ملکزاده سر بر آورد و روی باسمان کرده گفت
خداوندا تو میدانی که من غریب و بیگناهم شحنه را بر او رحم آمد پرسید از
کجایی و بدینجا کی آمدی گفت از دیار یمن هم امروز رسیده ام و ساعتی پیش نیست که
آمده ام و قصهٔ گذشته تقریر کرد شحنه گفت ترا غارت زدگان کار او
نشناسند گفت بلی شحنه او را بزندان فرستاد که فردا تحقیق حال نماید
چون شب بگذشت از خاطرش محو گردید و ملکزاده کسی نداشت

که بحال او پردازد مدت مدید و عهد بعید در زندان ماند گاهی او را
با طوق و زنجیر همراه دیگر بندیان بر در زندان می‌نشانیدند و منتظر می‌بود
که شاید آشنایی بسر وقت او رسد کسی نمی‌یافت تا آنکه یکروز همصحبتان
ناجنس از دور پیدا شدند چون چشم ملک زاده بر ایشان افتاد مرغ
روحش در قفس سینه به پرواز آمد آن آشنایان را باواز بلند طلبید زندان
بانان دیدند که بعد از مدتی او را آشنایی پیدا شد ایشان نیز آواز
دادند آن ناکسان از گرفتاری ملک زاده توهم نمودند آشنایی ندادند
و گفتند که ما او را نمی‌شناسیم ملک زاده متحیر شد و ایشان رفتند و دیگر
بان گذار نیامدند روزی ملک زاده با بندیان بر سر راه نشسته بودند
که شحنه پیدا شد برخواست و دعا و ثنای او بجای آورد و از احوال خود
گفت شحنه از حقیقت خبردار شد و از جبهه اش شاهد بیگناهی گرد
او را از قید آزاد نمود ملک زاده شاد کام ببازار آمده سراغ
کاروان یمن کرد خبر یافت که جمعی شبگیر بیرون میروند بار دیگر پیش شحنه آمد
و گفت یا امیر کرم فرمودی و مرا آزاد کردی اکنون عنایت نموده نوشته
راهی التفات کن شحنه در حق چند باو داد ملک زاده همراه کاروان

شهر بمحنت تمام شب در شهر آمد چون بیگاه و شب بود بخانه دایه خود آمد و در
زد کنیزان در کشادند ملک زاده را دیدند بگریه در آمدند دایه نیز چندان
گریست که بیهوش گشت کنیزان هر خدمتی که توانستند بجای آوردند
چون روز شد خدام ملک زاده خبر یافتند آمده هر کدام خدمتی مناسب
بجای آوردند کار باین قرار یافت که بر سر کوی نشستی تا یکی از خدام ضیافت
او کردی چون یاران ناموافق از آمدن او خبر یافتند پیش آمده زبان
بعذر تقصیر گشادند ماجرای گذشته بروی ایشان نیاورد روزی ملک زاده
بطریق عادت بر سر کوی نشسته بود که یاران بمعاقبت عزیمت باغی
نمودند و اسباب طبخ داشتند ایشان را دید نتوانستند که به بهانه
در گذرند او را نیز همراه بردند بنیاد طبخ نمودند هر کس بکاری مشغول
گشتند ناگاه سگی سر در دیگ کرده گوشت را در ربود و کسی بر آن
اطلاع نیافت چون آگاه شدند که گوشت نیست ملک زاده را
متهم کردند چندانکه سوگند یاد کرد ایشان قبول ننمودند او را ملامت
بسیار دادند نظم این قوم که با مه و فلک در جنگ اند ⁂ همچون زر و قلب
با محک در جنگ اند ⁂ از حق نمک هیچ ندارند خبر ⁂ چون خون کباب

بانگ در چنگ اند ∴ آخر با دل غمناک و جگر چاک بکناره گورستان
آمده بگریه و زاری نشست از هر در کاروانی پیدا شد چون نزدیک رسید
دایه که ملکزاده بشیر او پرورش یافته بود در میان ایشان می آمد چون چشم
دایه بر او افتاد در کنارش گرفت و لحظه هر دو گریستند بعد از آن احوال
پرسید ملکزاده قصه گذشته بیان کرد و همراه بخانه دایه آمد و او مهمان
داری و رعایت خاطرش بجای آورد و خریطه از صندوق بیرون کرده بدو
داد که پدر تو سپرده بود تا در چنین روزی تسلیم کنم چون سر خریطه گشودند دو
خط از آن بیرون آمد بر یکی نوشته که چون ترا روزگار برگردد در فلان
کبوترخانه مبلغ صد هزار درم مدفون است بردار و صرف معیشت خود کن
و بر دیگری نوشته که صد هزار درم بفلان بازرگان امانت سپرده ام
بستان ملکزاده شادمان و خرم آنها را بتصرف در آورد و بیشتر از
پیش سر انجام جمعیت صحبت نمود و بمضمون این رباعی بسر میبرد نظم
تا گشته با جان ره طوفان نخورد ∴ بادی بدل از گلشن دوران نخورد
می آب حیات است تا هست حیات ∴ می نوش که آدم آب حیوان نخورد
اکثر اوقات در شهر آنجا نها مجلس عیش آراسته میداشت چون یاران

خبر شنیدند که باز هنگامه گرم گشته هر کدام با تحفه لایق و مزاج موافق
رو بمجلس آوردند زبان بعذر تقصیرات گذشته گشادند ساقی محبت
آنکه دندیده قاصر ایشان را تجربه کرده بود دانست که این مهربانی و اظهار
اخلاص مبتنی بر همه بواسطه مطلب است نه محض آشنایی او نظم یاران
همرا چاپلوسی بینند ∴ تا سازی چرخ آبنوسی بینند ∴ کس صحبت
بیغرض ندارد به نسیه ∴ همرا نفرایا بعد دستی بینند ∴ روزی حکایت طلبیده
باده خواری چند فرمود و سنگ بزرگی از پشم سفید داشت باو نمود و گفت
که در میان این سوراخ باریک بکن استاد نمودند عاجز شدند و سنگ را پیش
ملکزاده نهاد یاران جمع آمدند و ساغرهای ناب بردش آوردند
یکی را از ایشان چشم بر سوراخ آن سنگ افتاد بدیگران نمود همه را تعجب
دست داد پرسیدند که ای سلطان عالمیان برای این سنگ سوراخ
باریک چنین چگونه نشسته گفت از پدر پدرم از فلان ملک مورچه‌ای
بزرگ آورده بودند آنرا در خانه نگاه داشتند و این سنگ همانجا
بود مورچه سوراخ کرده اند همه گفتند راست میفرمایید ما نیز شنیده
بودیم ملکزاده بخندید که عجب مردم بیحیایی بیعاقبتید آنزمان که راست

میگفتم باور نمیکرد دیدیم با وجود آنکه سوگند خالاکه محال چنین میکویم و مطایبه میکنم
تصدیق میکنید و اعتقاد می آورید فرمود که این نزا از مجلس بیرون
کردند و ایام عیشش از آن پس با گیران غالیه مو و خلوتیان دلجو گذرانیدن
ترک مصاحبت و موافقت ابنای روزگار نمود و مردم عالم را شناخت
یاران همه بیوفایی پیمداند :. یک طرز در آشنایی پیمداند
رشح دستند اهل عالم یکسر :. رو در پی روشنایی پیمداند

حکایت حلم و صبر سلیم که آخر از پرتو اخلاص ستاره طالعش عالم گیر شد و بپادشاهی رسید

آورده اند که در ملک یمن جوانی از
بی علم در وادی طلب راه پیمودی و در آن باب سعی بسیار نمودی
جوانیکه پرعقل برا تعلیم شیخی سیر النبی مطالعه میکرد چون بصفت حلم رسید
که از حضرت نبوی علیه السلام بظهور آمده عهد کرد که بقیه عمر در تحلیم
و صبر گذراند چنانکه هر چند کسی لو را بسنگ ستم آزار کردی در مقابله
تحمل نمودی و در آن شهر زنی مسلمه نام بود بخوبی مشهور زمان و یگانه
دوران **نظم** گل تازه گلشن از زرد :. ز رخسارش آینه را
آب رو :. رخش در صفا برده ز آینه زنگ :. لطافت در د چو گل گ

رخش بر سر آبی عاشق ... شعله ... رخش
... نگاه بر آن بخیال عاشقش
... نگاه ... ش فروخته
نگارش ... خورشید افروخته

ابن

رنگ :. دهان غنچه خندد با دیدن :. دهانش ورد و برگ
بچیده :. ز بس بسته چون غنچه لبهای خویش :. به تنگی گرفته دهان جای
خویش :. حسب و نسبتش در مرتبه که هر کس قدم جرأت در میدان
مباهرت او نتوانستی نهاد و از بسیاری جاهش کسی را بیرزان موافقت
قدرت همسنگی نبودی روزی سلیم در محله مسلمه تنها بر سر کویی نشسته و با جزو
آهسته بحث سبق میکرد و اطفال اکثر چون بجانش نظر کردند او را ابسته
سلسله جنون پنداشتند صورت تسخیر بر صفحه احوال او نگاشتند چنانکه هر گاه
میدیدند جست بی ادبی بدیهان تحقیقش زدند بمیدان مطایبه میکشیدند داو
در برابر ملایمت پیش می آورد و بعبارت خوب و لفظ مرغوب خود را از
آنها در خوارست میکرد ایشان بدان ملتفت نمیشدند و هزل بیشتر مینمودند
یکبار سلیم از کوچه مسلمه بدر میرفت و مسلمه با جمعی از کنیزان در پس منظر نشسته بود
چنانکه حور بر قصر روضه رضوان طلوع کند چون سلیم چشمش بر جمال او افتاد عنان
اختیار از دست داد مرغ دلش بچنگ شاهباز بلند پرواز نخشش افتاد
مسلمه بکوچه نگاه کرد جوانی دید بدام عشق افتاده در میان راه ایستاده تبسم
کرد و گفت ای خواجه چرا بحیرت نگاه میکنی سلیم گفت در جمال تو شاهد

صنع الهی میسلم فرمود چون دیدار دیدی باید که زودی بگذری تا گرفتار
نمانی نظم کوی عشقت دبهر گوشه درد چشم تریست :: دانه سرسبز شود در روشنی نور
اینجا :: سلیم گفت چون از روی احسان دیدار نمودی مرا چندان امان ده
که از سرچشمه وصال سیراب شوم نظم چه شود گر ز توام چشم نگاهی باشد
دانه صیاد دهد مرغ گرفتارش را :: مسلمه گفت این خیال که تو داری محالست
چرا که بر صورت خوبان هر چند نظر بیش کنند میل تماشا بیشتر گردد نظم شود
از هر نگهم ذوق نگاه دگرت :: نشاه هر چه بیشتر تشنه کند مستان را :: سلیم دانست
دانست که دیگر ابرام سبب ملالست ناچار دل گذاشت و قدم بر سر آن گشته
هر روز بر سر آن کوی آمدی و طواف کردی تا آنکه روزی بر سر آنکوی گشته
بود و اطفال با او مطایبه میکردند و او بملاطفه و احسان با ایشان
معاش مینمود ناگاه مسلمه را از گوشه نظر بر و افتاد از روی ترحم گفت
بیچاره این رسوایی از عشق من میکشد او را نزدیک خود طلبید
خاطر جویی کرد و هر گاه سلیم آمدی او را بحریم وصل راه دادی اگرچه
برگ شجر او را قابل پیوند نهال خوبی خود ندید اما پیوسته تشنگان را
برایحه گلشن وصال معطر میداشتند روزی سلیم بجایی رفت و چون

باز آمد پاسی از شب گذشته بود هوس دیدن مسلمه بر و غالب شد
عزیمت طواف کعبه او کرد تا تسلی خاطر حاصل کند چون بدانجا رسید روی
نیاز بر در و دیوار آن کوی مالید خواست که بکلبه احزان خود رود در راه
خود دید و در آن نزدیک مقامی نداشت بنا بر ضرورت بر پشت بام حمام رفته
سر بگوشه نهاد و آرام گرفت قضا را دزدی در آن شب خود را بخزانه
ملک بن انداخته زر بسیار برداشته بود چنانکه در راه گرانی میکرد چون بدر
حمام رسید بخود اندیشه کرد که اگر جماعتی برسند با این بار گران گریختن نتوانم
گریخت بدین اندیشه بجانب گلخن آمد چند همیان زر مدفون ساخت و بجانب
رفت که باز آید و ببرد سلیم دید که شخصی چیزی در گوشه گلخن نهفت و رفت
برخاسته بآن مکان آمد و همت بدفینه دراز کرد اگرچه دست بامانت او را
از برداشتن انداخته و یاران عار آمدی چون تقدیر ازلی سرانجام برداشته
بگوشه رفت چون روز شد اسباب جمعیت آماده کرد و با مردم
بزرگ آن شهر بنیاد مصاحبت نهاد و ایشان او را بخدمت ملک
ترغیب فرمودند چون بملازمت پادشاه رسید باندک زمانی از
مقربان گردید ملک فضل و کمال او را مشاهده مینمود و همیشه در تدبیر عاقبت

[illegible]

و روز افزونی او میبود تا آنکه شبی در مجلس نشسته بود و از هر جا حکایتی میکرد
چون ملک بخواب رفت سلیم خواست برخیزد افعی دید که بر پایه تخت
رسید و قصد ملک دارد از جا جستن کرد و شمشیر کشیده دو نیم ساخت
درین وقت شاه چشم باز کرد دید که با شمشیر برهنه بر بالای سرش ایستاده
بانگ بر زد سلیم زمین خدمت ببوسید و او را از حال گذشته
خبر داد فرمود روا باشد که مرا در محل چنین از خواب بیدار نمیکنی گفت
نخواستم که پادشاه از خواب فراغت بیدار شود ملک را ازین سخن
و آن جلدی که افعی را کشت خوش آمد سر و رویش ببوسه دلجوی او را
بفرزندی مفتخر ساخت رفته رفته مدار امور سلطنت باو واگذاشت
سلیم باحوال سپاهی و خاطر جوی رعایا خوب پرداخت بعد از چندگاه
ملک از دنیا رحلت نمود و از نسل او کسی نبود پادشاهی بسلیم مستقل
شد تاج و تخت را بوجود فایض الجود مزین ساخت و مسلمه را بعقد خود
در آورد و بکام دل رسید **حکایت دو برادر که یکی بصلاح آراسته**
بود و هرگز دروغ نمیگفت و دیگری بنفاق چاشنی راستی نچشیده
بدروغ گویی آموخته بود و هر کدام از اعمال خود به نتیجه رسیدند

آورده اند

آورده اند که در شهر یونان مردی بود و دو پسر داشت یکی را نعیم نام
بود و دیگری منعم چنان بود که نعیم در عمر خود دروغ نگفته بود و منعم در مدت
حیات حرف راست بر زبانش نیامده چون پدر از سر ایشان رفت
عزیمت سفر کردند از صباح درویشی با ایشان یار گاه و یک درازگوش
بود چون از شهر بیرون رفتند نعیم گفت ای برادر ترک دروغ گفتن
بگوی که سهل صفتیست و اثر نیکو ندارد بلکه انواع ملامت و ملالت
آورد منعم گفت روا باشد که من دروغ گویم مگر بضرورت که در آن
مصلحتی باشد نعیم گفت از روی نصیحت و دلسوزی سخنی گفتم تو دانی
آن صفت ضرر تمام دارد در این حرف بودند که بکاروانی برخوردند
همراه ایشان شدند چون قافله بمنزل رسید هنوز روز بلند بود
منعم مردم را گفت اینجا فرود نیایید که روز باقیست و در پیش رباطی
نزدیک آنجا نزول مناسب است اهل کاروان سخن او را راست خیال
کردند و نعیم را شرم آمد که او را در میان مردم دروغگو وانماید مگر نیز
او کاروان روان گردید و از منزل در گذشت چندان که راه پیمودند
برباطی که منعم گفته بود نرسیدند آخر شب در آمد قافله در صحرا نزول

گرد مردم منعم را ملامت بسیار کردند نعیم ازین سبب منفعل شد منعم را
گفت در میان مردم فرود میا که اوباش لیته بجای آوردی و همه را در
صحرا سرگردان نمودی و اهل کاروان منعم را سرزنش بسیار کردند **نظم**

فطرت بری از خلاف می باید بود ⁂ آسوده ز کذب و لاف می باید بود
خواهی که نباشی نظر با چرکینی ⁂ چون آینه پاک و صاف می باید بود

منعم دراز گوش خود را از میان قافله به پناه پل برده بار فرو گرفت
و نشست چون نعیم را خبر شد گفت سهل اختیاری کردی اگر سیل پیدا
شود چه چاره توان نمود منعم گفت ما را اینجا بسته اند هر گاه سیل آید
بگریزیم نیم شبی باران و سرما شد چنانکه اکثر مردم امید از حیات منقطع
کردند منعم در خواب بود که سیلاب آمد او را با دراز گوش و بارها در
ربود تا آخر بصد حیله بر کنار آمد چون روز شد مردم خواستند که او را
از کاروان اخراج کنند دیدند که بجزای خود رسیده و سزای خویش
دیده تعرض نکردند نعیم بسبب منعم شرمسار و منفعل بود از او کناره
گرفته میرفت بدین طریق چند منزل رفتند روزی نماز دیگر اهل کاروان
برباطی فرود آمدند و بر در رباط حوض عمیق بود هر دو بر کنار آن نشستند ناگاه

کلمه شاعر

کنیزک کاروان سالار سطل نقره از برای آب کشیدن آورد چون
چشم منعم بر سطل افتاد گفت این سطل خوب است نمی توان گرفتن کنیزک
کیفیت گرفتن پرسید منعم گفت اندکی خمیر در میان سطل مستحکم بباید
کرد و بر دسته آن ریسمانی بسته در آب انداخت تا ماهیان از پی
طعمه بدرون سطل در آیند بعد از آن آهسته آهسته بالا کشید و بیرون
آورد کنیزک را این سخن بغایت پسندیده آمد نماز شام بخاطرش
رسید که ماهی چند بگیرد سطل را بر رسنی بسته بر سر آب آمد و بدان نوع
که منعم گفته بود در حوض انداخت چون بزیر آب رفت و بدین در ریخته
محکم گشت بزور تمام کشید ریسمان پاره شد سطل در حوض بماند از سر حیرت
هوا در آب نیارست رفتن و کیفیت احوال نیز نمی توانست گفت نعیم
با او اعتراض نمود که عجب کاری کردی چه تعلیم بود که دادی سطل بیچاره را
مسلمانی در آب انداختی منعم گفت نیکو کردم اگر واقف شوند سطل را
بیرون آورند و اگر نه من متصرف شوم که الا و بارم بسیل فنا رفته گفت نعیم
اگر با نعیم مطلع شود کنیز را شلاق زنند که چرا چنین کردی او تیر از آن بکار
دهد هیچ حیله پردازی گفت فکر خواهم شد که گفته اند الا و از شوم لا

مبارک نعیم گفت باری اگر از من قصه را سوال کنند محقق نخواهم داشتن
دو دقیقه از راستی فرو نگذاشت نکنم که دروغگوی هرگز پیش من معتبر
منعم گفت رحمت بر تو باد که حق برادری بجای آوردی و مرا از هلاک
برداشتی گویا که از صحبت من تنگ آمدی نعیم گفت چکنم هرچند میگویم
که دروغ گفتن را ترک کن تو همان طریق خلاف میروی و پیوسته
دروغ میگویی ایشان هر دو درین سخن بودند که کاروان سالار از رباط
بیرون آمد و از نعیم پرسید که کنیزک را که برین داشت سطل را در آب
انداز د نعیم پیش رفته منعم را نمود که آن شخص نیست که او را بدین کار
تعلیم داده کاروان سالار مطایبه دانست باز برباط رفته بکنیز گفت
آنکس را بمن نما والا هرگز از جان نشوی کنیزک آمده منعم را نشان داد
کاروان سالار بانگ برآورد که چرا باین امر اقدام نمودی و بفرمود تا
دران سرما که کسی را یارای خوردن آب نبود او را با جامها باب
انداختند منعم در حوض غوطه میخورد تا سطل را پیدا کرد و بزحمت تمام
بیرون آمد کاروان سالار از نعیم استفسار نمود این کیست که سببی
ملامت در پهلوی او است گفت برادر منست فرمود حاشا که برادر تو

باشد اگر راست میگوئی چرا بجرمش گواهی میدهی و او را در جفا میافکنی
نعیم گفت بدان سبب که بهمه عمر خود دروغ نگفته ام که دروغ گفتن اثر
نیک ندارد چون از من سوال کردی راست گفتم و آنچه واقع بود باز
نمودم و اثر راستی آن بود که اول سخن مرا باور نداشتی و لطف از آن
او باین تقریب موقوف باشد و اثر دروغ آنکه انکار ثبوت پیوست و او را
فضیحت کردی کاروان سالار را این سخن پسندیده آمد و جامه زربفت
بر سر نعیم نهاد و جزوی خرجی و یک مرکب باو داد و خواست که منعم را
باعمال و کرده سیاست و تنبیه کند برادر التماس گناه نمود و باز در جمله
عزم رحیل کردند تا بسر چهار راهی رسیدند نعیم و منعم از کاروان جدا
شدند و بجانب دیگر رفتند بعد از مدتی مدید و روزگاری بعید که راه
بسیار پیمودند و مراحل بیشمار طی کردند برباطی رسیدند چون شب درآمد در
رباط سر برختخت نهادند بیارامیدند و از هر جا حکایت میکردند که ناگاه
بادی رسید و تیز درگذشت نعیم واقف گشته بمنعم گفت مرا باید که از عقب
شدن چه شود که کیفیت حال این باد معلوم کنی منعم برخاست و از
رفته تفحص حال او کرد باد گفت فردا پگاه میخواهم بشهر روم که پادشاه

مردم و آنچنان وصیت در حال نزع کرده که بعد از من باز مرا به پرانید بر سر
هر کس نشیند او را بر تخت نشانند و من میخواهم شاید که آن سعادت مرا
دریابد چون منعم باز گشت نعیم را گفت که درین ایام در زرگر زرین پادشاهی
که در حوالی این رباط شهر دارد بر ده و او بازی دارد که دزد را پیدا
میکند مردم را جمع کرده باز را بر هوا سر دهند بر سر هر کس نشیند دزد باشد
و برادر این چهار پیش رفته از پی تعجیل میکند که او را بر گرداند نعیم گفت اگر
دزد را باز میشناسد ما را چه اندیشه منعم گفت روا باشد که این خیال بخاطر گذرانی
باز مرغیست در نهایت نادانی اگر او را عقل بودی بدام حیله صیادی افتاد
بعد از شکی چون کشادیت بایستی که با آشیانی خود رود در ترسم که چون بشهر رویم
بر سر تو یا من نشیند و بلیاه بعقوبت تمام در معرض هلاک افتیم نعیم پرسید تدبیر
چه بینی گفت صلاح آنست که تو اینجا بنشینی و من درین نواحی قریه معلوم کنم و بر لبنی
رفته توشه چند روزه باین گوشه باورم و اینجا باشیم تا آن قضیه برطرف شود
بعد از آن بفراغت بشهر رویم نعیم گفت تو میدانی منعم وقت سحر برادر را
وداع کرده متوجه شهر شد علی الصباح که نزدیک رسید در بیرون شهر مردم
بسیار دید گمان برد که باز می پرانند بر سر بلندی بر آمد با آن طمع که بر سر او نشیند

هر لحظه حرکتی میکرد چنانکه عادت مرغ شکار است قضا را کمر زرین پادشاه را
در شبی که فوت میشد کنیزکی دزدیده در میان درختی پنهان کرده بود و وزرای
سلطان رمالی را که در علم رمل مهارت تمام داشت آورده بودند
تا در جمع مردم دزد را پیدا کند رمال در قرعه چنان دیده بود که آن کمر
زرین که از میان غایب شده در جای بلندیست و آنکس که برداشته در
عقل مقصور است بدین سبب رمال در تجسس بهر طرف نگاه میکرد ناگاه
چشمش بر شخصی افتاد که بر بلندی ایستاده و هر ساعت بوجه حرکتی میکند
بخود اندیشه نمود که دزد همین باشد که بر بالای آن پشته برآمده است حرکات تمامی
او را طلبیده پرسید که چرا حرکات بیجا میکنی منعم متردد شده گفت مرا
اندک جنونی است رمال این حرف شنید گمانش بیقین پیوست و گفت
دزد را یافتیم حواله حاکم شهر کرد که تو از وی اقرار بگیر خواه بلطف و خواه
بشکنجه و آن روز بیگاه شد باز را نه پرانیدند تا روز دیگر که مردم جمع شوند
چون فردا شد آن باز بلند پرواز همایون فال را آوردند نعیم را در آن
رباط دغدغه حیرت داد بخود اندیشه نمود که اگر باز بر سر دزد نشیند مرا
چه غم که اینجا نشسته ام و ریاضت میکشم پس توکل بر خدای کریم کرده بشهر

روانه شد **نظم** بهمت چون نهی دل میتوان بر آب و آتش زد ∴ نماید زاد
راه خود سلامت رو توکل را ∴ چون نزدیک رسید از دور مردم بسیار
دید تصور کرد که دزدان راه اند کمین ساخته اند دیر از کوشش راه بچیدن گذاشت
و خود بر کنار نشست قضا را باز به پرواز آمد هر طرف که دوری میکرد
و بهر جانب نظری می انداخت ناگاه از دور چشمش بر عمامه زربفت
نعیم که کاروان سالار بود افتاد که آفتاب برو تافته بود و خورشید چون
باز همیشه بر نشیمن زرین می نشست عمامه بنظرش آشنا نمود و حکمت ازلی
درین بود متوجه نعیم گشت و او بیخبر بود که شاهباز بر سرش نشست
چون از مضمون حال اطلاع نداشت تصور کرد که بتهمت گرفتار خواهد
گشت بی نهایت ترسید و اندوهگین گردید بخدای مناجات کرد
که امرا و ارکان دولت تاخته از عقب باز رسیدند و از مرکب فرود
آمده یکان یکان دست او را بوسه دادند متحیر شد با خود گفت اگر
اسیر تهمت شدم باز چرا بر سرم نشست و اگر گرفتار ملامت گشتم اعزاز و
اکرام چیست کیفیت احوال پرسید امرا باو مژده پادشاهی رسانیدند
و بشهرش آوردند بر تخت نشانیدند کار نعیم از راستگویی و صلاح

بسلطنت

بسلطنت رسید و منعم بسبب دروغگویی و ناراستی در زیر شکنجه تهمت
هلاک گردید **حکایت عبدالمومن که از اقوال نیکو و افعال پسندیده ما**
بزرگ دنیا و عقبی شد آورده اند که در ممالک مغرب زمین مردی
بود عبدالمومن نام در گوشه روستایی قرار گرفته شغل زراعت اختیار نموده
روزی عزیزی موعظه میگفت سخن بصفت افعال پسندیده رسید که از منبع
در وجود آید هفتاد حسنه در نامه اعمال او نویسند و هفتاد درجه محو کنند عبدالمومن
پرسید که فعل نیکو کدام است گفت فعل خوب آنکه نیکخواه همه بندگان
خدا باشی هر چه بخود روا نداری بدیگری نه پسندی و خلق را از خود نیازاری
طریقه شفقت و مهربانی فرو مگذاری **نظم** اگر راه رضای حق ندانی
نکویی کن نکویی تا توانی ∴ عبدالمومن بدین مستفیض گشت و همگی تم
خود را بر آن داشت که در باقی عمرش امری که نشاید از و بوقوع نیاید
هنگام تخم افشانی زراعت خود را از دو حصه قرار داد که آهوان
صحرا و مرغان هوا از آن فایده برند و برین انواع روزگار میگذرانید
تا در سالی زمستان سخت شد و برف عظیم افتاد و بهمن که سپهدار لشکر دی
بود لوای ضعف کنه کوشش بر افراشت نیک و بد را از نهیب تیغ آبدار

زراعت
بسته که در زمین قناعت
از خرمن فروغ خوشه چین
تخم ریاضت کاشته دست آبدار
حاصلی حاصل نیست بکشید تخم سع
دام طلب گسیخته تا چون صحرا و
وقف آهوان
گشته بکیمیا نیکی وامر آشنا خرمن فراشته
رشتش به بیگانگی وام آشنا
اشتر بند ...
منقار طیور قوت ...

در تعریف سرما و یخبندان چه نیکو گفته

برق در گوشه خانها ماوی ساخت **نظم** هر لحظه یخبندی طرح وصلت
انداخت ∴ زمین و آسمان را متصل ساخت ∴ همه اهل سفر را کشت رنج
نبد ∴ میان سنگ و خاک افکند پیوند ∴ گر از ابری فتادی قطره
آب ∴ صدف نادیده بستی گوهر ناب ∴ زبید اندر زمستان آهوی
دشت ∴ بگرد آتش صیاد میگشت ∴ چنان میرفت آب اندر تک
جوی ∴ که بود افتاده گوهر از تک و پوی ∴ جهان را هر یکدیگر گرد
بیتاب ∴ که در جوها ز سردی خشک شد آب ∴ هما یال چون مگس در خانه
زال ∴ همی گشتند قوت رفته از بال ∴ مگس بودی امید از جان
بریده ∴ بدام عنکبوتان در خزیده ∴ ز سهم قوس ماهی گشته
بیتاب ∴ چو برگ بید میزد بید در آب ∴ از شدت هوا و فضرت
سرما آهوان صحرا پناه بجانها بردند آهوی چند بخانه عبد المومن پناه آوردند
چون نزدیک رسیدند خانه او بر سر تل بود و دیوارش از همه دیوارها
کوتاه تر دیدند از آنجهت خود را در سرای او انداختند کسی بدین مطلع
نگشت خواست که از چهار پایان خبر بگیرد چون از در طویله نگاه
کرد دید که آهوان و شکاریان این نواحی از کثرت سرما در میان

ستوران

ستوران جمع شده اند او را بر ایشان رحم آمد در طویله را بست و
برگردید قضا را پادشاه در شکار از لشکر جدا افتاده بدان زن رسید و بخانه
او که بر سر راه بود فرود آمد عبد المومن پیش از آنکه مردم بخدمت آیند و
بر اسم خدمتکاری قیام نماید در طویله را قفل کرده بلا وقت اقدام نمود
بعد از ساعتی یکی از ملازمان از عقب آمد و بکاری بطرف طویله رفت
از سوراخ نگاه کرد دید که آنجا آهوان جمع شده اند متحیر گشت این حقیقت
بعرض رسانید پادشاه عبد المومن را طلبیده صورت حال پرسید زمین
خدمت بوسیده دعا و ثنا بجای آورده تقریر آمدن آهوان کرد پادشاه
فرمود که من از برای شکار بصحرا میروم چون است که تو میل شکاری که بخانه اندر
نداری گفت سهل آنست باید که حیوانی پناه بویرانه او آورده باشد
جهد نفس خود در هلاک او کوشد تا دیگش بجوشد پادشاه را اینسخن او
خوش آمد گفت ای مرد خدا نیکو سخنی گفتی هیچ تمنا داری بطلب تا حاجت
ترا روا کنم و بمدعای خاطر رسانم گفت التماس دارم که از اکرام
میل شکاریان که پناه بکلبه من آورده اند تعرض ای و تیر کین بر کمان نهاده
بر سر آنها نیایی پادشاه بخندید و او را تحسین کرده پنجاه هزار درم داد

چون لشکرش رسیدند عزم دار الملک خود فرمود عبد المؤمن بدان بدل حول شی حال
شده بزن مشورت کرد که در صرف کردن زر چه صلاح می‌بینی زن گفت
نقد عمری شده از کف زلی کنج فراد ۞ بعد عمری است که این نقد بدست افتاده
چنان بخاطر می‌رسد که زراعت تو مختصر است و عوامل لاغر یکین ازین زمستان
جان نبرند صلاح آنست که گاوی چند فربه بستانی و در زراعت بیشتر کنی با آنکه باقی
عمر خود را بفراغت بگذرانی عبد المؤمن گفت فراغت دنیا سهل است امید از
که محتاج ایچو خودی نیستم بس است و اگر گاوان لاغر بمیرند خداوند جان آفرین
رحیم و کریم است در ماندن نگذارد نظم کر خواجه بزر نمایی دارد ۞ کی لذت عیش
بی نوایی دارد ۞ با کشته خواجه نا خدا اگر یار است ۞ کشتی قلندران خدایی
دارد ۞ ای ضعیفه بدان که مرا باین آهوان بیچاره که از واسطه سرما بیرون
روی آوردند خود را گرفتار دام بلا میسازند رحم می‌آید چنان صلاح می‌بینم که در
بیابان دور که کس بآنجا نتواند رفت برای ایشان جایی بسازم تا در زمستان
خود را بدانجا رسانند شاید که از آسیب مردم محفوظ مانند زن راضی
نیشد عبد المؤمن خاطر را بدین معنی قرار داد چون برف از میان برخاست
و غوغای فتنه دی فرو نشست و نسیم عنبر شمیم بهار غبار ستمهای دی از خاطر

ت هر روزگار بیرون برد و بازیچه عالم بتمثال نوعروسان حجله نشین
بیار است نظم رسم گرفت جهان کهن جوانی را ۞ گذاشت پایه
پیری و ناتوانی را ۞ با دل پر همت روی به بیابان آورد و بر عزم حفر
شروع قدم در راه نیت نهاد و جایی لیکن آن که می‌طلبید یافت طرح
عمارت انداخت و در اهتمام کوشید باندک فرصتی با تمام رسانید
گویند بعد از روزگاری حال عبد المؤمن از گردش ایام نا فرجام با نوای
انجام یافت و کوکب طالع لعلش از اوج شرف بهبوط شتافت نظم
ایام کشید در زمینش ۞ زان گونه که بود در کمینش
بردش ستم زمانه از جای ۞ جور فلکش فکند از پای
برهم زد کشت کار و بارش ۞ در ماند برو روزگارش
با وجود درویشی و دل ریشی سیاه مرض شهرستان وجودش را
فرو گرفت و عارضه بهم رسانید که سر تسلیم بر بالین ضعف نهاد
اتفاقا باز پادشاه بشکار فرمود ایام تابستان بود در صیدگاه از
آهویی تاخت چندانکه از خیل و حشم دور افتاد گرمای روزگار
شور برو غالب گردید هر چند بر اطراف آن دشت میگشت و سایه

قطعه در تعریف گرما وا اینرا نیز چه نیکو کرده

میطلبید که ساعتی از تاب آفتاب بدانجا پناه برد نمیدیدند از شدت گرما
بطاقت شد **نظم** ز اختلاط هوا گرم گشت هر طرف جهان ∴ که چون شرر شعله
از جا بلند ریگ روان ∴ تمیز لاله بوستان ز اهل درد نتوان کرد ∴ که هر جگر را دل گرم
و سینه سوزان ∴ تنور گرم بود از شعاع مهر سپهر ∴ شوند از آتش خور بره و
حمل بریان ∴ کنند وصال گل ابری آرزو بلبل ∴ گذشت کار ز عشق و
رسید کار بجان ∴ در محلی که پادشاه از غایت حرارت آفتاب دل از
جان برداشت بمرگ نهاد و کوکب دولت زندگانی را از خاطر با جرا
قرار داده ناگاه از دور رباطی بنظرش آمد شتاب کرده خود را
بدانجا رسانید و خیابان نشاط دمان گردید که گویا بقصر روضه رضوان
آرمید بعد از ساعتی که خدم و حشم از پی رسیدند هر چند استفسار کرد
که این مقام را درین بیابان که ساخته هیچکس جواب نداد آخر الامر کیفیت
بشهر فرمود گذارش بر آن افتاد که عبد المومن بیمو شب بجا رو
کرد چون روز شد پرسید که در فلان دشت رباط ساخته اند بانی
آن کیست مردم عبد المومن را نشان دادند پادشاه بر وی آفرین کرد
و فرمود که او را طلبند گفتند بیمار است و قوت آمدن ندارد

سلطان

سلطان گفت که من بعیادت او روم و خدمتش دریابم **نظم** ای وقت
طرب تا کشی رنج خار ∴ با سر دل دیوانه درویش برار ∴ هر جا بینی
برهنه عریان شو ∴ پوشیدن چشم را بزاهد بگذار ∴ پادشاه
بی نهایت درویش صحبت بود و پیوسته رعایت اهل الله میکرد در
محلی که زن بعبد المومن میگفت که امروز در خانه هیچ نداریم که برای
تو نانی یا غذایی دیگر ترتیب کنیم اگر روزبخت گوشت بسنجی من میکردی و
انعام سلطان را بیهوده تلف نمینمودی حالا بریانی نمیکشیدی و باین نا توانی
نمیرسیدی درین گفتگو بودند که پادشاه از در در آمد بیت الحزن ایشان را
بانوار لوکه شهریاری روشن ساخت و بنسیم انعام و اکرام آیینه خاطر ایشانرا
از غبار اندوه و گرد کدورت پرداخت بعد از آن عبد المومن را گفت
صاحب خیران رباط و خانقاه بر سر راه ساخته اند که غریبی بدانجا پناه برد
چونست که تو در جایی بنیاد کردی که آدم آنجا نمیرسد در جواب گفت
زهی سپهر جنابی که گرگ در عهدت ∴ ز خواب صبحدم از دامن شبان برخاست
دمی که خوشه برآورد دانه داشتم ∴ که التفات تو از خاک میتوان برخاست
این رباط را برای مردم ناخلف ساخته ام از جهت آن ساختم که چون زمستان

بسیار سخت میشود و خویش چاه بدبهات میبرند از شدت سرما مرا بر ایشان
رحم آمد بنابران انعامی که بمن مرحمت شده بود خرج ساختن آن رباط
کردم تا در جهان سر پای سرگشتگان بیابان را پناهی باشد چون از وی این
سخن شنید بغایت خوشحال گردید مبلغ صد هزار درم کرم نمود و ملک
آن ده را باو بخشید عبد المومن از افعال پسندیده بچنان حد کبر رسید و
گویند آن ده آخر شهر عظیمی شد و از اشهر عبد المومن گویند غرض که
آدمی را وسیله ترقی و خلاصی از غم دنیا و عذاب آخرت افعال نیکوست

حکایت رفتن هارون الرشید بدخمهٔ انوشیروان و دیدن او

آورده اند که چون خلیفهٔ بغداد هارون الرشید داخل دخمهٔ انوشیروان
شد نگاه کرد دید پردهٔ زربفتی او کهنه دست بر آن نهاد در ساعت
فرو ریخت و پاره پاره شد بحکمت او کهنه بود طاقت دست زدن
نداشت درون رفت خانهٔ دید بس بتکلف آراسته در و دیوار و سطح
بام را تمام از طلا و جواهر ساخته اند که همچون روز روشن است تختی مرصع
نهاده و زربفتهای رومی فرش کرده و انوشیروان بر آن نشسته چنانکه خلیفه را
گمان آنکه او زنده است چندان هیبت در دلش افتاد که سه جا سجده کرد
پیش رفت و گوشهٔ تخت را بوسید در روی انوشیروان نگاه کرد هیچ
تغیر در رنگش واقع نشده و جملهٔ اعضای او بر جا بود از بسکه حکما ادویه
تعبیه کرده در و مالیده بودند ترکیب جسد بر همان قرار مانده بود خلیفه
چون دست در و نهاد لباسش همچو خاک فرو ریخت و ازنت جمله جامها که
پوشیده بوسیده خلعتهای زربفت رومی که همراه داشت باو پوشانید
پردهای زربفت تازه در آویخت کافور قیصوری و ادویه و بخور و عطرها که
با خود آورده بود بر او ریخت همه اعضا بر قرار مانده بود الا بر دو بناگوش
سفید گردیده لطافت هر دو نمود و بسیار بگریست و این آیهٔ کریمه خواند اِنَّ
فِی ذٰلِکَ لَعِبْرَةً لِاُولِی الْاَبْصَارِ خطی چند بر تخت نوشته دید موبد را فرمود
که این خطوط بخوان موبد جمیع خطها را خواند سطر اول نوشته بود که دنیا نا
پایدار است هر چند در شغل او کمتر کوشی بهتر و خط دوم آنکه دنیا را بگذار
پیش از آنکه ترا بگذارد و سطر سیوم نوشته بود بکهتران خود آن لطف کن
که از مهتران طلب داری و خط چهارم آنکه اگر همه جهان را بگیری عاقبت
مرگ دامنت گیرد آگاه باش که بازی روزگار نخوری و پنجم آنکه مرد
آن کار بتو دهند که کرده باشی و انگشتری در انگشت او بود نگینش یاقوت احمر

وبر آن سه خط بود اول آنکه کم آزاری و نیکوکاری و بردباری اختیار کن
دوم آنکه اگر صد هزار سال در دنیا باشی مرگ را فراموش مکن سیوم
آنکه در عالم نیکوکاری و کم آزاری پیشه کن و صحبت دانایان غنیمت شمار
و بر جهت راست او لوحی بود زرین و بر آن نوشته که در فلان سال
ماه از هجرت روز چهارشنبه خلیفه از نسل عباسیان که از امت حضرت
خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم باشد با چهار تن کامل و یک ناقص بزیارت
من آید و نام خلیفه را تا آدم پشت بر پشت نوشته و بیان نموده بود که
او حرمت من نگاه دارد و نیکویی کند بی آنکه مرا بر او حق باشد جامه در
خز من پوشاند و عطرها بر آن ریزد و باز گردد اما آن ناقص که همراه
او باشد خیانتی کند دریغا که از نسل من کسی باشد تا بخلیفه تلافی
احسان نماید و انتقام آن خاین دهد اکنون در زیر تخت لوحی هست
باید که بردارد و خطی بر آن نوشته مطالعه نماید و از مضمونش آنچه رو دهد
یادگار از من نگاه دارد و مرا معذور فرماید چون خلیفه بشنید دست
دراز کرد از زیر تخت انوشیروان لوحی بیرون آورد از یاقوت احمر
بعد از یک کف دست و چند سطری بر آن نوشته بود داد تا باز خوانند

نوشته بود که در دامن این کوه دفینه نهاده ام و نیز در فلان جا گنجی
از زر سرخ و آلات مجلس لایق ملوک و دو مخزن از اسلحه مرصع
پادشاهانه مدفونست آنها را در عوض نیکویی بخلیفه دادم لیکن متصرف
شود چون خواست که از دخمه بیرون آید حسن بن سهیل که وزیرش بود
معروض داشت که اینهمه جواهر در دخمه جمعست و از آن بکسی فایده نمیرسد
اگر اجازت باشد بعضی را برداریم هارون الرشید از این سخن خشمناک
شد و بانگ براو زد که این از آن نه کار عاقلان و بزرگانست این کار
فرومایگان و دزدانست حسن از گفته خویش منفعل شد و آن خادم که
بر آستانه تربت با سپاهی ایستاده بود گفت تو هم برو و زیارت کن او
بدخمه در آمد و انوشیروان را زیارت کرد عمر گذرانده از صد و شصت سال
متجاوز بود در این مدت این قسم جواهر ندیده چند جزر را از آن برداشتن
نمود اندیشه بیرون آوردنش مزاحم آمد طمع در انگشتر انوشیروان کرد
از انگشتش بیرون آورد و بدر آمد چون نظر هارون بر او افتاد متفطن
احوالش دید از طرز و اوضاع فهمید که خیانتی ازو بظهور آمده جمعی که
همراه بودند گفت که علم و دانش این پادشاه را دانستید که بچه مرتبت

بدانایی و فراست آنچه گفته بود بظهور آمد در میان ما ناقصی که نشان داد
این خادم است از او پرسید که ازین دخمه چه برداشتهٔ جواب داد که
از حضر خیانتی و طمع سر زده فرمود تا او را کاویدند انگشتر انوشیروان
از جیبش بیرون آمد خلیفه انگشتر را برده با انگشت انوشیروان کرد و
از دخمه بیرون رفت بانگ عظیم بصفت رعد برخواست هارون الرشید
باتفاق یاران از کوه به نشیب آمده فرمود تا آن راه را همچنان که
بود ویران ساختند تا هیچکس نتواند آنجا رفت و در پایان کوه همان
موضع که در لوح نوشته بود فرمود تا کندند خانهٔ ظاهر شد از سنگ خارا
تراشیده واسلحهٔ مرصع که در لوح نوشته بود پیدا شد و جمله را در موم
گرفته تا زنگ نگیرد و موریانه نخورد جمیع را برداشتند و بجای سیوم که گنج طلا
آلات مجلس بود رفته از طلا و نقره و چینی همه را برداشتند و ببغداد فرستاد
در میان آن تاجی دید از زر سرخ که پنج پهلو داشت و بوزن پنجاه مرصع
وگونه گونه جواهر در آنجا نصب کرده و در هر پهلو چند نصیحت نوشته بود اول
آنکه خودشناس باشید و از مادر و پدر دعا خواهید و از بلاها بگریزید و خود را ببلا عرضه مکنید
وکارها را از وقت مگذرانید و در پس و پیش کارها نگه کنید و در مهمی

که شروع میکنید و بجایی که میروید راه بیرون شدن بنگرید و مردم را رنج
میازارید و مرنجانید تا ضرورت نباشد و خوشخویی با همه کس بجویید و از مردم
آزاری فخر مکنید و دل هیچکس میازارید و خاطرشان نگاه دارید و در پهلوی
دوم آنکه در کارها مشورت و تدبیر کنید و آزموده را بنا آزموده ندهید و
نیازموده را خدمت خطیر نفرمایید و خواسته را فدای خویش کنید و تن را
فدای دین و اوقات صرف نیکنامی سازید اگر توانگری خواهید قناعت
نمایید و در پهلوی سیوم نوشته بود که بر شکسته و دزدیده و سوخته و
رفته غم مخورید و سخن زشت بکس مگویید و در خانهٔ کس فرمان
ندهید و نان بخوان خویش خورید و با کودکان و نادانان آمیزش مکنید
و از کارهای ایشان ایمن مباشید و خویش را اسیر زنان مکنید و در
پهلوی چهارم نوشته بود که بر مرگ دختران غم مخورید و از دزدان
عطا مپذیرید و از همسایهٔ بد پرهیز کنید و از مردمان بد بگریزید و
بی ادب خدمت پادشاهان مکنید و با خسیس و فرومایه رنج مبرید و
در زمین کسان تخم مکارید و درخت منشانید و از بد اصلان دختر
مخواهید و با بی شرمان منشینید و از مردم غماز بی دیانت وفا چشم مدارید

و با معیوبان و ناقصان دوستی مکنید و هر کس که از سرزنش و ملامت
نترسد از او حذر باشید و با مردمی که نیکوی نشناسند صحبت مدارید و بر چیز
کسان طمع مکنید و بر مدت ربیع و عمر اعتبار مکنید و پیران جهان دیده را
حقیر و زبون مدانید و در همه کارها با پیران مشورت کنید و از پادشاهان
برحذر باشید که ایشان مثل آتش اند و دشمن خود را بزرگ دانید اگرچه
خرد بود قدر خود و قیمت مرد بشناسید و با خداوندان دولت کینه مورزید
و در پهلوی پنجم نوشته بود که از پادشاهان و زنان و شاعران پرهیز
کنید و بر هیچکس افسوس مدارید و عیب کسان بهیچ حال مجوئید کار
زمستان بتابستان راست آرید مهم امروز بفردا میفکنید و ناکردنی کرده
مدانید وقت خویش بهر حال خوش دارید و بدخوئی مکنید تا عمر بتلخی
نگذرد و عورتان را نگاه دارید و بهنگام خشم خود را محافظت نمائید و
تندی مکنید و در جنگ جای صلح بگذارید و خرج باندازه دخل کنید و از
درخت نو بنشانید که کهنه را بر کنید و پای باندازه گلیم خود دراز کنید
خلیفه چون این سخنان شنید او را بیشتر از گنج جواهر خوش آمد و گفت
این موعظه را در کتاب ثبت نمایند تا بندگان الله تعالی از این بهره مند

گردند

گردند چون هارون الرشید ببغداد رسید جعفر برمکی و یحیی و فضل بن ربیع
و جماعتی از بندگان که معتمد دولتش بودند اجتماع کردند گذشته را
تقریر کرد و حسن بن سهیل را با آن حرف که مناسب بود خوار و ذلیل
کرد و آن خادم را که از و خیانت ظاهر شده بود بسزای خویش رسانید

فصل چهارم در بیان فراست و لطایف قاضیان و مفتیان و واعظان و تعبیرات پسندیده معبّران و احکام گزیده منجمان و بعضی از لطایف ظرایف مرتبهٔ مشایخ و طبیبان و شاعران

فصل چهارم

قاضی شریح از علمای
تابعین و نصب کرده حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است روزی شخصی
پیش او داد آورده که بسوی سفری رفتم و پنهان از مردم در پای درختی در صحرا
هزار مثقال طلای خالص دفن کرده بودم اکنون که باز گشته ام بر سر
آن رفتم دیدم که بیخ درخت را بریده اند و زمین شکافته زر را
بیرون آورده اند قاضی گفت که این واقعه را بدیگری اظهار مکن و
نام آن درخت بمن بگوی و بعد از دو سه روز بیا چون مدعی رفت طبیب
شهر را که جمیع خلق باو رجوع داشتند طلبید و در خلوت از و

و منفعت آن بیشمار پرسید که درین ایام هیچ بیماری را ازان معالجه کرده
گفت آری یک ماه پیش ازین فلان مرد بیماری داشت و علاجش
منحصر بود به بیخ همان درخت من او را بطلب آن فرستادم او رفت
و بیخ تازه آورد و از خوردن آن شفا یافت قاضی طبیب را روان
کرد و آن مرد را طلب نمود و در خلوت پیش خود نشانید برفق و حکمت
آغاز نصیحت کرد و چند آیت و حدیث در ترغیب و ترهیب بر و
خواند و دلش را نرم ساخت و بحسن تدبیر از و اقرار بار کشید و گفت
که چون برای بیخ درخت زمین را شکافتم هزار دینار یافتم قاضی او را
آفرین کرد و زر را گرفته بصاحبش داد دیگر روزی دو مرد نزد قاضی
شرع آمدند یکی بر دیگری مال بسیار دعوی کرد او منکر شد و گفت من
هرگز او را ندیده و با او هیچ معامله نکرده‌ام قاضی از مدعی پرسید که
کجا این زر باو دادی گفت در پای درختی که در فلان صحراست و از شهر
تا آنجا سه میل است قاضی مدعی را گفت برو و ازان درخت دو برگ
تازه بیاور تا ازان برگها گواهی طلبم ایشان آنچه حق است بمن خواهند
گفت مدعی به آوردن ا...

بمهمات دیگران پرداخت چندانکه او را غافل ساخت در گرمی‌های
معامله مردم که منکر را غفلت در یافته بود روی بطرف او کرد و پرسید
آیا گمان داری که بپای درخت رسیده باشد گفت نی هنوز نرسیده قاضی
تبسم کرد و گفت که تو اول انکار صرف کردی که آن درخت را
ندیده‌ام و نه با آن مرد آشنایی دارم و نه سودا کرده‌ام الحال اگر راست
میگویی و آن درخت را ندیده پس چه دانی که دور است یا نزدیک منکر
خجل شد و به نهایت از روی اهل مجلس منفعل گردید قاضی بشیرین زبانی
و موعظه دل او را نرم ساخت تا از انکار باقرار باز گشت و قبول نمود
چون مدعی برگها را آورد قاضی گفت که برگهای تو پیش از آمدن گواهی
دادند و معامله فیصل یافت منکر دست مدعی گرفته از مجلس برخاست و
او را بخانه خود برده زر تسلیم نمود دیگر قاضی ایاس از ثقات علما و فقها و
عدل و ثقه بود کنیت او ابو واثله است روزی بو الفضولی بر او
اعتراض کرد که چرا در جواب سائل تعجیل میکنی از او پرسید در دست
تو چند انگشت است گفت پنج ایاس فرمود که در جواب من چرا
تعجیل کردی گفت از برای آنکه درین جواب حاجت تامل نبود ایاس

کفت من نیز درین مسایل ضعیفم و محتاج بتامل نیستم دیگر جمعی از فضلا بر قاضی
ایاس سه اعتراض کردند اول آنکه در جواب مسایل تعجیل میکنی دوم
آنکه با اراذل و اوباش صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف
میپوشی افضل معترضان را گفت از تو سؤالی دارم گفت بپرس
پرسید که سه زیاده یا پنج معترض بخندید و گفت پنج قاضی فرمود چرا در
جواب من تامل ننمودی و تفکر نکردی آن شخص گفت از آنکه حاجت بتامل
و تفکر نبود قاضی ایاس گفت جواب من در حل مسایل شما ازین قبیل است
دیگر آنکه با اراذل و اوباش از آن نشینم که مرا خدمت کنند و لازم طمع
خدمت ندارند و اگر با اعزه و اکابر صحبت دارم مرا خدمت ایشان
باید کرد و اوقات صرف تواضع آنها شود و قوت و فرصت ندارم دیگر
آنکه لکنیان لباس نپوشم که مرا اوقات صرف محافظت و خدمت
او باید کرد لباسی پوشم که آن خدمت من کند و مرا بمحافظت محتاج
نسازد دیگر روزی دو زن یک کروهه ریسمان بمحکمه قاضی ایاس آوردند
و هر یک دعوی میکردند که ریسمان از آن منست میان ایشان تفریق
فرمود و هر کدام را بطرفی فرستاد آنگه یکی را طلبید و از او پرسید که

ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر پارچه کرباسی دیگری را طلب نمود
پرسید که بر چه چیز پیچیده گفت بر چوبی مخروط فرمود تا ریسمان را گشودند
دید که بر چوب پیچیده با آن عورت داد که راست گفته بود و دروغگو را مفتضح
تا حد تازیانه زدند و تنبیه ساختند دیگر مردی پیش قاضی استغاثه شد که
فلان کس مرا دشنام داد و گفت گه مخور قاضی پرسید که ترا بهمین
کلمه آزار رسانیده گفت آری فرمود او نامعقول کرده تو برو در
کار خود باش دیگر زن جمیله شوهر خود را پیش قاضی آورده گفت
عورتی جوانم و شوهر بوالعجبی بحالم کم میپردازد شبها پشت بجانب من
کرده خواب میکند و مرا خوشنود نمیسازد از شوهرش پرسید که
جواب چیست گفت هر شب سه مرتبه خدمت بجای آورم زیاده
ازین قوت ندارم زن گفت پیش ازین بیش ازین مهربانی میکرد
و من توقع از شوهر بسیار دارم هر چند که او بمن ملتفت نشود و قناعت
اختیار کنم بکمتر از پنج نوبت تسلی نشوم و خرسندی نیابم و بهیچ حال ازین
عدد چیزی کم نکنم شوهر از سه مرتبه زیاد قبول نمینمود گفت و شنید
ایشان بمکابره کشید قاضی میان ایشان شرع گفت عجب حالیست که

هیچ دعوی پیش من نباید که مرا بر سر آن چیزی نباید داد اکنون
برای قطع خصومت شما دو مرتبه را خود قبول کردم تا عهد نکاح
تمام شود زن فهمید که قاضی از ردی مسئله جواب داد خوش وقت
شده گفت اینست قاضی متدین خدا ترس که بار دیگری را
بروش خواهد گرفت دیگر مردی نزد قاضی آمد که دیروز با زن
گفت و شنیدی کرده سوگند یاد نموده‌ام که با زنش ننشینم و پیشش
نخوابم مرا مسئله آموز که رد قسم نماید جواب داد که از دستش
برخیز و بر پشتش خواب دیگر قاضی زاده کرهرود در مجلس شاه
طهماسب نشسته بود و شاه دماغ صحبت داشت در آن شب بسیار
نشست اهل مجلس همه به تنگ آمدند فرمود که فلان شخص را
ایلچی هندوستان فرستادیم بسیار در آمدن دیر کرد قاضی زاده
گفت نشسته ایم تا بیاید دیگر مردی پیش قاضی محمد آمد و استغاثه کرد
که شخصی مرا کیدی گفته قاضی پرسید که گواه داری جواب داد که
آری بعد از آن رفته کسی را بگواهی آورد گواه تقریر نمود که زن جلب
گفت قاضی فرمود عجب هنگامی است این کیدی دعوی میکند و آن

مطلب از قاضی زاده کرهرود

قاضی محمد هروی

زن جلب گواهی میدهد دیگر زنی پیش قاضی محمد هروی آمد و گفت
شوهر مرا در جایگاه تنگ و گرم نشانیده من از آن به تنگم و آزار
دارم قاضی گفت خاموش باش که هر چند جای زنان تنگ و گرم
بهتر است و صلاح کار در آنست دیگر زنی با شوهر نزد قاضی آمد
و شکایتی کرد دو چشم خوب داشت و باقی چهره او زشت بود و روی
خود را بچادر چیت و تنگ بسته در پرده گفت و شنید میداد چون
قاضی آن چشمهای شهلای زیبا دید دانست که این دو گواه بدروغ
گواهی ندهند طمعش با آن زن مایل شد گفت ای مرد باین ضعیفه مظلوم
چرا ستم میکنی شوهر بغیرت است تعصب قاضی را دانست که نوبت چشمان
جادوی او فریفته شده این سخنان میگوید در حرف زدن و اشارت
کردن هیچ بچادر انگشت نرسانید چون برخ از روی کار
برخاست و زشتی چهره او نمودار شد قاضی یافت که غلط
کرده بزن گفت که بسیار زشت چیزی مکن و برضای شوهر باش او
حراف و سخن رس بود گفت اول مرا مظلوم گفتی الحال چرا طرف
شوهرم میگیری قاضی گفت برخیز که چشم تو مظلوم است و روی تو ظالم دیگر

مردی ظریف و خوش‌طبع با زنی سر و سری داشت و گرفتار او بود شنید که
محبوبه‌اش بجهت فیصل مهمی بخانهٔ قاضی رفته او نیز بآنجا رفت دید که قاضی
در حرم بود زن نیز باندرون رفته لیکن مجال درون رفتن نداشت
در بیرون در نشست و مدتی انتظار کشید و گفت **نظم** یا رب که دلی
ز وصل مهجور مباد ۞ زخم جگری ز غصه ناسور مباد ۞ تا ناله من شنید گردون
گوید ۞ معشوق کسی ز چشم کس دور مباد ۞ تا عشق باین زمزمه خود را مشغول
ساخت آخر اندیشهٔ معشوق خاطرش از همه چیز پرداخت ظرافتی بر لوح
دلش گذر دیده بر کاغذی نوشت که ای قاضی هر گاه شخصی جانش در
اندرون خانه کسی بمطلبی در آید و او با تن بیجان در بیرون در
نشسته باشد چه کند و رقعه پیش قاضی فرستاد چون مطالعه نمود این بیت
در یافت که منتظر وصال آن زن است در جواب بر کنار رقعه نوشت
چندان بنشیند که جانش بر آید **دیگر** قاضی غلام علی اصفهانی را شاه
عباس صفوی الحسینی با نوره‌ای ریشش بجهت گرفتن رشوه حکم سیاست فرموده
حاکم شهر حسب الامر قاضی را تخته کلاه و ریشش را شکمبه گوسفند که
همانچنان پر فضله بود بر سر کشید و هر چه را محتسب سپرد که بر خر معکوس

مطلب
چه لطیفه شیرین و نغز

مطلب
حکایت شاه عباس با قاضی علامه اصفهانی و ریشش نوره او سیاست مرتضی

بنشانند محتسب قاضی و قاضی زاده را با این حال جوالـه پاهای خود کرد
و جارچی همراه داد که در بازارها فریاد کنند که سزای قضات رشوت
خوار این است ایشان را در سر بازارها تازیانه میزدند او با ریش شهره و
اطفال در عقب افتاده بودند قاضی مرد ضعیف بود و از کثرت اکراه
منفعل شده سر در پیش انداخته بود و تخته کلاه کج میشد بر سینه‌اش
می‌افتاد هر لحظه پیاده‌ها او را تازیانه میزدند و میگفتند که سر خود را درست
بگیر پسر دید که پدرش را آزار میکنند گفت بابا اگر دستار سنگین است
بر هیچ و مخففه مرا بگیرید این خبر بشاه رسانیدند خندید حکم فرمود که
ایشان را بیش از این آزار نکنند و بگذارند **دیگر** قاضی یک چشم کوری در
شهری بامر قضا مأمور بود حاکم وقت دانست که نامقید است و خلاف
شرع میکند او را از امر قضا معزول نمود و دیگری را نصب کرد
قاضی معزول در خانه شراب میخورد روزی مست بود از بیرون
خبر آوردند که در فلان گذر سیر و جشنی ترتیب داده‌اند قاضی
ما را بخاطر رسید که از منصب قضا معزول است باید که تماشای
آن سیر از دست ندهد در آن مستی از خانه بیرون آمد شخصی او را

گرفته پیش قاضی نو برد که شراب خورده مست شده شخصی دهن او را بو کرد شنید
که بوی شراب می آید گفت از دهنت بوی بدی می آید گفت نفس مرا تهمت میکنید
من لطف پیش ازین انگور خورده ام و بر سینه لم ترش شده قاضی گفت که
چشمت سرخ است دلالت بر مستی میکند جواب داد که در دعوی دو گواه باید
یک چشم من کور است در حضورت یک گواه موجود است و بگواهی یکی دعوی
بثبوت نرسد قاضی و اهل مجلس خندیدند و از سر گناهش درگذشتند
و او را سوگند دادند که من بعد مرتکب اعمال ناشایسته نشود لطایف
فقها شخصی در مجلس مذمت حجاج و ظلم او میکرد و بطلاق زن سوگند
خورد که حجاج در جهنم است دیگری او را ملامت کرد که حقیقت آخرت
معلوم نیست شاید که کرم الهی او را ببخشد چرا تو این کلمه بر زبان
آوردی و عزم جزم کردی مبادا زن بر تو طلاق شرعی باشد که سوگند بر غیبت
خوردی آنمرد ملول گشت نزد عمرو بن عبدالله آمد که افقه و اورع و اتقی آن
زمان بود قصه خویش بیان نمود عمرو گفت زن خود را نگاهدار که اگر خدای
تعالی حجاج را با اینهمه ظلم عباد که در گردن اوست بدوزخ نبرد و باتش قهر
نسوزد با تو نیز به این یک گناه مضایقه نخواهد فرمود دیگر مامون الرشید

با ابو یونس

با ابو یونس که فقیه مصر و ظریف و خوش طبع بود مطایبه آغاز نمود که
از تو مسئله میپرسم تامل و تفکر جواب کنی گفت آنچه دانم بعرض رسانم
مامون پرسید که گوسفندی مبیع میشود در اثنا راه گذاری پیدا
شد و آن گوسفند بر بلندی ایستاده بود و راهگذاری از ته میگذشت
پشک انداخت و جست و خیزی کرد آن پشک بضرب تمام بر چشم
راهگذاری آمد چنانکه کور شد دیت چشم او بر بایع است یا بر مشتری
ابو یونس گفت بر بایع مامون پرسید چرا گفت از آنجا که در وقتی
که او را ببازار آورد چرا مردم را خبردار نساخت که در قلعه کون
این گوسفند تفنگ یا منجنیق هست که مردم از شر آن حذر کنند و از
عقب نگذرند دیگر ابو منصور سجستانی از فقیهی بظرافت پرسید که اگر
در صحرایی خواهیم غسل کنیم و حقیقت قبله بر ما ظاهر نباشد و در جنب ما عریانی
بول آید رو بکدام طرف آوریم حال آنکه از هر جانب دغدغه قطاع
الطریق است فقیه گفت رو بطرف جامه و لباس خود کن که آنها
را دزد نبرد دیگر جوانی نزد فقیهی آمد که زنی جمیله دارم و دلم بسته
محبت اوست و آن نازک مزاج است که قوت و طاقت جبر

کردن و نان پختن و جامه شستن ندارد و همت رسن ندارم کنیزی بخرم
که خدمت خانه کند میخواهم زن خدمتکاری بخواهم که این کارها از دست
او آید ولیکن چنان زنی پیدا کردن لعل اما خویشان او بهر کمال کین خدای
دیگر دارند میگویند تا نوشته ندهی و نگویی که اگر زنی داشته باشم طلاق
با تو خویشی نمیکنیم مرا مسئله آموز و حیله انگیز که زن او لینم بآن نوشته واقع
گلمه گفتی مطلق نشود فقیه گفت زن محبوبه خود را بگوی که بگورستان رود
و هرگاه که خویشان زن نو مبالغه از حد گذرانند نوشته بده و بگوی
بغیر آن زن که در گورستان است زنی نخواسته بودم اگر دیگر باشد
بر من طلاقست ایشان گمان خواهند برد که زنی داشته مرده با تو
خویشی خواهند کرد و آن جوان بهمین طریق کار کرد و آن زن را بجای
خود در گور کرد و زن قدیم را از گورستان بخانه برد و محفوظ از ایشانها
نگاه داشت دیگر روزی پادشاهی در مجلس واعظ حاضر بود واعظ
از روی سهو در اثنای وعظ گفتش پادشاه را بنام اصلی مخاطب
ساخت و بلقبی که پادشاهان را یاد کنند نصیحت نداد و یاد نکرد سلطان را
از غرور سلطنت غضب مستولی شد اما در مجلس خود را نگاه داشت

و همچنین گفت چون بخانه آمد یکی از محرمان را بگله مندی و اعتراض پیش واعظ
فرستاده گفت بگوی که تعظیم و تکریم و ادب اولو الامر واجب باشد
که ما را در آن قسم مجلس عظیمی بکنیت و خطاب پادشاهانه یاد کنی واعظ بنام
گفت خدای تعالی بهترین آدمیان و برگزیده عالمیان را بنام یاد فرموده
لیکن که میفرماید و ما محمد الا رسول و بدترین انسان را بکنیت یاد فرموده
لیکن که میفرماید تبت یدا ابی لهب و تب چون فرستاده جواب آورد
پادشاه را معذرت او بی نهایت خوش آمد برای واعظ
خلعت خاص فرستاد دیگر توانگری واعظ خوش طبع را انگشترین بی
نگین داد و گفت امروز در حق من دعایی بکن که الله تعالی امرا در
بهشت عنبر سرشت سر منزل کرامت فرماید واعظ در منبر دعا کرد
که خدایا فلان را در بهشت محوطه با چهار دیوار ارزانی دار چون
واعظ از منبر فرود آمد خواجه پیش رفت و با واعظ از روی تواضع
مصافحه نمود و گفت در بهشت قصری میخواستم بجایی که سر سایه نداشته
باشد واعظ گفت هرگاه انگشتر تو نگین پیدا کند چهار دیوار تو را
عمارت مسقف مهیا شود ذکر فراست حکما و اطبا و لطایف و ظرایف

ایشان لقمان سیاه چرده بود کسی او را به بندگی خریده مدتی خدمت
خواجه میکرد از و آثار حکمت و دانش مشاهده نمود روزی او را بر سبیل
امتحان کاردی داد و گوسفندی حواله فرمود که ذبح کن و بهترین اعضای
او را بیاور لقمان گوسفند را کشت دل و زبان آورد روز دیگر بار گوسفندی
داد که بهمان طریق بکش و بدترین اعضای او را بیاور باز دل و زبان
آورد خواجه گفت این چه معنی دارد که بهترین اعضا را دل و زبان دانستی
و بدترین عضوها را باز دل و زبان فهمیده لقمان گفت اگر پاک باشند
و با هم متفق هیچ چیز بهتر از آنها نیست و اگر ناپاک و ناموافق باشند هیچ
عضوی از ایشان بدتر نیست دیگر ارسطاطالیس در راهی میرفت جوانی
صاحب جمال پیش آمد حکیم از او سؤالی کرد جوابی ابلهانه داد حکیم
گفت إناءٌ ذهبٍ فیه خلٌّ یعنی این ظرفیست منقش و زرین که از سرکه پر است
خالیست دیگر مغز نجان یکی از مشایخ هندوستان بود از کثرت تجربه
و رسایی عقل وقوف تمام در به کردن زخمها و شکستها داشت یکی از
کارهای او اینست که روزی شخصی از اسب افتاد و استخوانی که در میان
گردن او بود برآمد و استخوانیست که باصطلاح ترکان قالجه گویند و

مطلب راجع بمغز نجان

برسر آن گوی هست و در استخوان دیگر که با و متصل است گویست سر
استخوان قالجه در میان کعبه آن استخوان جا دارد هرگاه که از جای خود حرکت
کرد و بیرون آمد علاجش مشکلست و تدبیر اصلاح آن در کتاب نیست آن شخص که
از اسب افتاده و قالجه اش برآمده بود از مقربان پادشاه بود حکما و جراحان
بحکم پادشاه برای علاج او حاضر شدند از هیچکس چاره آن نشد مغز نجان
گاو میشی را چند روز آب نداد و چندان او را تشنه نگاه داشت که از
تشنگی بیتاب گردید قالجه بر رفته را بر آن سوار کرد و پای او را بزیر شکم
گاو میش برهم بست و یکبار جوی آورد گاو میش آب میخورد و شکمش مرتبه
مرتبه بزرگ میگشت تا بجایی رسید که بتدریج و آهستگی سر استخوان قالجه
بآن استخوانی که گوی در آنست رسید و بجای خود قرار گرفت یکروز
آن شخص بر بالای گاو میش بود بعد از آنکه استخوان قرار یافت او را
بزیر آوردند از آن کوفت فارغ شده بود دیگر روزی موبد موبدان
که حکیم دانشمند و قاضی القضات مداین بود در ایام دولت قباد و هم در
سلطنت نوشیروان پسر قباد قاضی و حکیم آن ولایت بود در فصلی که مردم
اسبان را علف سبز میدادند همراه قباد در رکاب برکاب میراندند و قباد از و

در حکمت سخنان می‌پرسید در آن اثنا اسب موبد چون علف بسیار خورده بود
خود را از دم تا کفل بلوث ساخت و بادی چند از شکم در داد چون موبد
از آن واقعه بسیار منفعل گشت قباد برای رفع ملال او سخنی در میان
انداخت و گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بگوی گفت یکی از
آداب آنست که کسی چون صبح پادشاه سوار خواهد شد از شب اسب
خود را آنمقدار علف ندهد که فردا موجب انفعال او شود قباد موبد
را آفرین نمود و گفت بدین حسن کیاست و فراست است
که باین مرتبه رسیده دیگر فضولی با حکیمی ظرافت کرد که چرا با وجود
اینهمه حکمت از دهان تو بوی بد می‌آید گفت از بس که عیب ترا در
سینه و دل مخفی داشته‌ام در نفسم سرایت کرده دیگر توانگری
از حکیم مفلسی پرسید که صد دینار دارم میخواهم بتو بدهم مصلحت چیست گفت
اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی اگر دهی از تو کرمی بظهور رسیده
باشد و اگر ندهی من از بار منت تو خلاص باشم دیگر جهودی از حکیم
پرسید که خدای تعالی در کلامی که به پیغمبر شما حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم فرستاده فرموده و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب

مبین یعنی از تر و خشک هیچ چیز نیست مگر آنکه در کتاب روشن یعنی
کلام الله واقع است اکنون بگو که علم طب در کلام کجا ذکر یافته گفت
آنجا که فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بیاشامید و اسراف
نکنید یعنی بسیار مخورید که سر همه بیماریهاست دیگر از حکیمی سؤال کردند
که کدام طعام اطیب و الذ است گفت جوع که چون گرسنگی غالب شود
هر چه خوری در ذائقه لذیذ آید دیگر شخصی پیش حکیم شفائی اصفهانی آمد که
دو سه روز است در شکمم نفخی پیدا شده چنانکه بندهای در اندرونم صدای
زنگوله می‌آید گفت پینه بخور دیگر از حکیمی پرسیدند که وقت طعام خوردن
کدام است گفت غنی را وقتی که گرسنه شود فقیر را هرگاه که یابد دیگر شخصی
فریاد بسیار کرده بود آوازش گرفته پیش طبیب آمد که احوال خود
بگوید گفت رگهای گلویم تنگ شده و نفسم بر دن نمیتواند آمد طبیب
فرمود که حلوای سوهان بخور دیگر ابلهی نزد طبیب آمد و گفت زنی که
موضع مخصوصش بغایت [illegible] باشد علاجش چیست فرمود عرق جا
جوز بخور دیگر در انوار ثعلبی آورده اند که حکیمی خمر نمیخورد گفتند سبب چیست
گفت لا اشرب ما یشرب یعنی نیاشامم چیزی را که می‌آشامد عقل مرا

مطلب راجع بحکیم شفائی اصفهانی

دیگر ظریف پسری بر طبیبی گذشت از شوخ طبعیت ظرافتی بخاطرش رسید
گفت بوسه گرفت با سرد جواب داد که این را تجربه نکرده‌ام لیک
دانم که باد انگیز است دیگر شخصی پیش طبیب آمد که تب دارم و گرد چشم
درد میکند او را دوایی داد که اندک فرصتی یافت و تب کم شد
برای او چیزی نوشته داد بعد از چهار روز پیش طبیب آمد احوال پرسید
گفت بنقص شما تبم شکسته اندک گرد چشم درد میکند گفت خاطر جمع دار از
این مرتبه نسخه بنویسم و دارویی بدهم که آن نیز بشکند دیگر شاعری با
گوئی سرد نفیه پیش طبیبی آمد که دردی بروی دلم میدود و از سوزش دل
غثیان می آید بدین سبب اندکی تمام با عضای من سرایت کرده
وقت مرا ناخوش دارد طبیب مرد ظریفی بود در جواب گفت درین
زودی شعری گفته که هنوز بکسی نخوانده باشی گفت آری غزلی گفته‌ام
مقطعش نیکو و روز شد که نتوانستم گفت غزل را تمام خواندن از اذا
شوائیست گفت تا غزل نخوانی علاجت نکنم چون درد بسیار
داشت بضرورت یکبار خواند حکیم گفت تا سه مرتبه بخوانی چون مرتبه
سیوم با تمام رسید کاغذ شعر از و گرفته بر عقب آن نوشت که

خلاصی تو از خواندن این شعر شد و جلاب تو همین بود دردی که داشتی
بیرون طراوید بسبب شورش دل و سردی اعضای تو این بود دیگر
طبیب حاذقی را پیش پادشاهی آوردند که چشمش درد میکرد توتیایی
کشید و بعد از آن گفت که پای پادشاه را حنا باید بست خواهم سرای روی
شوخ خوش طبع در مجلس حاضر بود گفت کف پا را بچشم چکار و حنا اینرا
چشم کدام مناسبت طبیب در جواب گفت پا را بچشم آن مناسبت که جای
بزنخدان که چون خصیه را کشیدند ریشش از زنخدانت بر نیاید دیگر
دختری جایی عاشق شد و پدرش چاره او را نبود از شوهر باز آمد دختر را
وصال یار میسر نشد خود را به بیماری زد و پدر ساخت او را همراه
گرفته به بهانه خانه طبیب پیش یار خود میرفت روزی پدرش را خاطر
رسید که دختر را پیش طبیب برد او را بخانه حکیم آورد چون نبض
در کشش دید دانست که آزاری ندارد از وی پرسید که چه حال داری
دختر جواب نداد و به پدر گفت درد دل دارم و شکمم نیز بیان صد انگیز
کفن نکوله پدر احوال گفت طبیب نفراست دریافت بر کاغذی نوشت
که بشوهرش بده تا زنگ از دلش برآرد ذکر فراست میخان

منجم را بر دار کشیدن بودند که در آن وقت از وی پرسید که این صورت
در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی یافته بودم لیکن بدین فکر نیفتادم
که در چه مقام خواهد بود دیگر آفتابه نقره در محل پادشاهی گم شد منجمی را
آوردند که بعلم طالع مسئله نیک دانا بود و آن علم شریفست در فن
نجوم اسطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب
در آن وقت ملاحظه نمود بعد از تحقیق بطریق لطیفه گفت که این آفتابه
هم خودش دزد خود است حاضران بخندیدند و گفتند که چه سخن است
که تو میگویی گفت در حرم سرای پادشاه هیچ فضه نامی هست و بعد
عرب نقره را فضه گویند تحقیق نمودند خادمه بود که فضه نام داشت
منجم گفت الفِضة اَخَذَتُ الفِضة آن خادمه را تهدید نمودند بعد از
تفحص حال چنان بود که میگفت پادشاه آفتابه را از خادمه گرفته
بمنجم داد و او را اجرای لایق در کنار نهاد دیگر منجم و رمالی را باهم در
علم جفر و فراست بحث بود دعوی دانش ایشان بسمع شریف
بندگان اکبر پادشاه رسید حکم فرمود که گاو آبستنی آوردند مقرر
بگویید گوساله این زایمان است و رنگ آن چیست منجم گفت

راجع باکبر پادشاه هندی

نر گاوی سرخ رنگ که پیشانیش سفید باشد حمل اینست رمال گفت
نر گاو سرخ موراست کنجی اما دمش سفید است درین نشانه میانه هر
گفت و شنید بود پادشاه فرمود گاو را کشتند و شکمش را شکافتند
گوساله را دیدند سرخ مو بود سر دمش سفیدی داشت و در رحم
گردش نشسته بود چنانکه دمش از سر جوانب افتاده بود و سفیدی مو
از پیشانیش ظاهر بود پادشاه از دیدن این هر دو را تحسین فرمود و
بعنایات ممتاز گردانید دیگر در زمان ابومعشر بلخی که سر آمد منجمان بود
انگشتری پادشاه بلخ در حرم سرا گم شد بسیار ملول گشت و از را
بفال بد گرفت ابومعشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتر
پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل رسانم درین باب ارتفاع بگیر و در
طالع وقت نظر عمیق بکن و نیک متوجه این کار شو ابومعشر بعد از
آنکه طالع وقت گرفت و ملاحظه استظهار کواکب و سیاره
کرد گفت این انگشتر را آدمی نبرده و جن برنداشته حق سبحانه فرا
گرفته پادشاه و ارکان دولت و حضار مجلس از این سخن متحیر و متعجب
گشتند و بعضی از جهال بر وی خندیدند بعد از تفحص بلیغ آن انگشتر را

در میان کلام آیه یافتند که پادشاه وقت تلاوت در آن گنبد گذاشته بود
ابومعشر را خلعت خاص داده برای او هزار دینار فرستاد دیگر منجمی
بود در کمال مهارت روزی نزد خسرو پرویز آمده گفت که قاطعی
در طالع خود دیده‌ام و میترسم که خون من ریخته شود ازین واقعه بسیار
اندیشمندم تا سخنی بخاطرم رسیده التماس دارم که ده روز در قصر
خاص باشم و شبها آنجا خواب کنم که بعد از ده روز آن قاطع میگذرد
پرویز رخصت داد و او در آن قصر میبود شبها نزدیک فراش
پرویز خواب میکرد تا نه روز گذشت شب دهم رسید اتفاقا جمعی از
دشمنان پرویز خوابگاه او را معلوم کردند نقبی زدند چنانکه سر از میان
آن بیرون آورد چون بخوابگاه در آمدند شخصی را پیش نقب خفته دیدند
دانستند که خسرو پرویز است سرش از تن جدا ساختند در آن شب
پرویز بحرم سرای خاص رفته بود از آن احوال خبر نداشت چون صباح
شد صورت کار او را معلوم گشت از علم و دانش منجم حیران بماند
بر قتل او افسوس خورد گفت چون فدای ما شده او را بدخمه خاص
بردند حسب الحکم بمقبره کسری آورده دفنش کردند دیگر روزی سلطان محمود

غزنوی بسوی در خیمه نشسته و از اطراف سراچهای پادشاهانه داده بودند
حکیم ابوریحان را که دانشمند و بتجربه مخصوص بود طلبیده گفت طالع وقت
بگیر و ببین که من ازین خانه چهار در که مشرق و مغرب و جنوب و شمال است
گشاده از کدام طرف بیرون میروم و از آن در حیث اگر خلاف
گویی ترا بقتل رسانم حکیم ابوریحان حیران شد و از بدخویی ترسید
چون از حکم چاره نداشت اسطرلاب برداشت و ارتفاع گرفته
ملاحظه نمود احتیاط بلیغ بجا آورد بعد از آن چیزی نوشت و در زیر
تکیه بزیر جای بالش او نهاد و گفت از هر طرف که خواهند
بیرون روند بعد از آن این نوشته را بیرون آورده بنظر در آرند
ملاحظه فرمایند محمود فی الحال شخصی را طلبیده فرمود که تا دیوار را
که میان مشرق و شمال بود شکافت و از آن طرف بیرون
رفت پس کاغذ حکیم را طلبیده گشاده خواندند نوشته بود که
سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه خیمه را بشکافد و از فرجه که
میان مشرق و شمال باشد بیرون رود محمود را از آن حکم انگشت
حیرت در دندان بماند و بعنایات لایق سرافراز گردانید دیگر

شخصی در اصفهان سیر بازار میکرد گذارش بدر دکان رمالی افتاد
قرعه و تخته حاضری دید بخاطرش رسید که مستقبل احوال خویش بداند
پیش رفت و قرعه انداخت رمال در علم خود بسیار ماهر بود گفت
اینچنین دانم که امروز خون تو ریخته شود باید که با احتیاط تمام باشی از شنیدن
این خبر بسیار دلگیر گردید از قرعه انداختن پشیمان گشت بخانه آمد و در بسته
غمگین نشست با هیچکس حرف نمیزد چون روز به نصف رسید او را درد سر
پیدا شد در اثنای این رعاف بهم رسید و از روز تا شب خون از دماغش
می آمد از فراست و دانشمندی او متعجب شد دیگر شخصی بسفری میرفت
رمالی در منزل اول باو برخورد قرعه بجهت پیش آمدن احوال و مآل کار
سفر او انداخت گفت در اثنای راه از جهت تو چیزی برود اما باز
یافته پیدا شود چون بطلب کم کردن شتابی از انجمن بهتر بیابی از آن
منزل روانه شد یک دو سه روز بیابان طی کرد شبی اسبش در زمینی
سنگی کرد خواست که تازیانه بر او زند انگشتری در انگشت داشت
در آن اثنا افتاد بهمین و تبرک خوب ندانست در همان مکان از
اسب فرود آمد دست بر زمین مالید انگشتر را یافت شگون خوب

دانست

دانست و بخوشحالی تمام سوار شد صبح بمنزل رسید و لحظه خواب کرد
چون بیدار شد بکنار آب آمد که دست و رو بشوید دید انگشتری
که در دست دارد گم کرده خود بخاطرش نیست و یکی قیمتی دارد بخاطرش
بگمان نزول خود آمد خواست که تیرکش را درست کند دید که
انگشتر او که شب گم کرده بود در میان تیر افتاده و بند شده انگشتر
خود را برداشت و بفهم و فراست آن رمال آفرین گفت مذکور
تعبیرات معبران پادشاهی بخواب دید که همه دندانهای او فرو ریخت
بی نهایت ملول شد علی الصباح معبری را که در آن فن مشهور و
بی نظیر بود طلبیده خواب را گفت معبر تعبیر کرد که همه اولاد و
ازواج و اقربای پادشاه در حضور او بمیرند از این تعبیر در غضب
شد فرمود که تمام دندانهای آن معبر را کشیدند و زبانش بریدند
بعد از آن معبر دیگر طلبید خواب خود را باو گفت معبر ثانی مردی
بود دانا و دوراندیش و خوش عبارت احوال معبر اول
شنیده بود گفت ایها الملک این دلالت بر طول عمر میکند
و تعبیرش این است که عمر پادشاه زیاده از عمر اولاد و ازواج

والقربا باشد پادشاه را حسن تقریر او خوش آمد اسب و خلعت بخشید
و هزار درم داد و گفت مضمون هر دو تعبیر یکیست لیکن معبر اول قبیح
بیان نمود و خود را در ورطهٔ هلاک انداخت و این بلطف طبیعت
تقریر کرد علم دولت برافراخته بنوازش سلطانی ممتاز گردید دیگر
چون میان اسکندر و دارا جنگ و جدال اتفاق افتاد نایرهٔ خصومت
شعله کشید غلبه از جانب دارا بود که لشکر آراسته بیشمار بسیار
داشت اسکندر از این جهت ملول گردید و بفکرهای عمیق غریق شد
شبی در آن ملال و کلال بخواب دید که با دارا کشتی میگیرد ناگاه
دارا او را انداخت و بپشتش بر زمین نهاد چنانکه پشت او بر زمین
پهن شد چون از خواب بیدار گردید خوف و اندوه برو زور
آورد با حکیمی که در علم تعبیر ماهر بود آن خواب را در میان نهاد حکیم
از شنیدن اظهار بشاشت و خوشحالی تمام کرد و سکندر را امیدواری
بشارت داده گفت نظم خصم تو اگر سپاه بهم کرد :: چون رو
بتو آورد زد هشت میرد :: پیداست که زور از کف رفت این ظفر :: گر سایه
با آفتاب کشتی گیرد :: این خواب دلالت بر آن میکند که بعد از دارا

روی زمین ترا مسلم باشد چه او پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا
داد و اسکندر را آن تعبیر پسندیده آمد و بفال نیکو شمرد و او را
صله خوب داد بقوت تعبیر دلیرتر شده قدم در میدان ملک گیری
نهاده روی زمین را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیگر شبی انوشیروان خواب
دید که با خوکی از یک قدح آب میخورد چون بیدار شد بوزرجمهر
گفت که امشب اینچنین خوابی دیدم وزیر تعبیر آنرا ندانست انوشیروان دل
برو غضب کرده گفت مدتیست که ترا تربیت میکنم که اگر مشکلی پیش
آید آنرا علاج کنی و در کاری که عقده افتد حل نمایی اکنون ترا
سه روز مهلت میدهم تا تعبیری پیدا کنی که پسند خاطر شود یا معبری
بهم رسانی که رفع این الم کند اگر بعد از سه روز این مشکل را نگشایی
ترا بقتل رسانم وزیر از پیش انوشیروان متحیر و متفکر بیرون آمد
تمام حکما و معبران را جمع کرده قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز
شدند وزیر دل بر هلاک نهاد و این واقعه شهرت کرد روز سوم
شنید که دو فرسنگ شهر کوهیست و در آن غاریست که حکیمی
هست که گوشه انزوا اختیار کرده و از خلق منقطع شده قصد

زیارتش کرد که شاید حاجت او را مهم سازد سوار شد به تفحص جست
او شد در راه بجایی رسید که جمعی از کودکان بازی میکردند در میان
ایشان کودکی باواز بلند گفت که وزیر ملک از برای معبری هر سو میتازد
و هیچ کار نمیسازد حال آنکه تعبیر خواب نزد منست و حقیقت آن بر من
روشن چون آواز بگوش وزیر رسید عنان باز کشید و او را
پیش خود طلبید و پرسید که چه نام داری گفت ابوزرجمهر وزیر گفت
اینهمه حکما و معبران از حل این مشکل عاجز گشته اند تو چگونه دعوی
تعبیر میکنی گفت ای وزیر علم بهر کس بخشیده اند وزیر فرمود که اگر راست
میگویی تقریر کن بوزرجمهر گفت مرا پیش کسری بر تا آنجا تعبیر کنم پرسید
اگر عاجز آیی چون باشد گفت خون خود بکسری حلال کردم تا عوض
تو مرا ببخشد وزیر او را همراه گرفته بحضور کسری آورد و قصه بازگفت
کسری در غضب شد که همه حکما و علمای بزرگ تعبیر این خواب
نتوانستند کرد بعد از سه روز کودکی را می آوری و از و حل چنین
مشکلی چشم داری وزیر سر در پیش افکند بوزرجمهر گفت ایها الملک
تو کودک مبین آن ببین که حل مشکل میکنند کسری فرمود بگو گفت

بر ملا نتوان گفتن خلوت کرد چنانچه هیچکس پیش کسری نماند بوزرجمهر گفت مرد
بیگانه در حرم سرای تو بجامه زنان که خوف تصرف میکنی شراکت دارد و
فدری میکند کسری از این تعبیر بغایت متغیر گردید و از حالی بحالی رفت
فرمود ای کودک سخنی بسیار عظیم گفتی این صورت را چگونه تحقیق باید
کرد و بچه وجه معلوم توان نمود گفت هر زن جمیله که در حرم داری و هر قدر
خادمه که هست حکم فرمای تا برهنه شوند از نظر تو بگذرند که سر کار ظاهر
شود پس کسری بهمین طریق حکم کرد و جمیع اهل حرم را طلبید یک یک را در
معاینه نظر میکرد و تامل مینمود تا نوبت بجمیله رسید که دختر پادشاهی
بود و بعقد کسری در آمده آن جمیله با چند منکوحان خود از نظر میگذشت
چون به نزدیک رسید واهمه بر و غلبه کرد و رعشه در دست و پایش
افتاد چنانکه از پا در آمد کسری او را پیش طلبید و تهدید عظیم نمود ظاهر
شد که با کنیزان جهازی که از خانه پدر همراه آورده غلامی امردی
لباس زنانه پوشانیده بحرم سرا داخل کرده بود کسری آن
جمیله را با غلام کشت و به تربیت ابوزرجمهر کوشید دیگر گویند
که در میان خلفای بنی عباس هیچکس با اولاد حضرت امیرالمومنین علی علیه

السلام آنقدر کدورت و عداوت نداشت که متوکل بالتمام چون ظلم و تعدی
ادب با سادات علوی از حد گذشت روزی با بعضی از محرمان گفت که دوش
ابوتراب را در خواب دیدم و از هیبت حضرت امیر ابوتراب [illegible]
مرا هفت تازیانه زد از این هول ترسان و هراسان شدم پس حکما
و معبران را طلبید خواب خود را تعبیر خواست ایشان در یکدیگر نگریستند
و هر یک بدیگری توجه کرد متوکل دریافت که در گفتن سخن را تأمل و ملاحظه
دارند گفت آنچه حق تعبیر است بی اندیشه بگوئید که بشما از من خصمی متوجه
نخواهد شد در میان آنها یکی که افضل و اعلم بود گفت در علم تعبیر تازیانه
اشاره بشمشیر است باید که هفت زخم شمشیر بتو رسد لیکن امید است
که بخیر بگذرد متوکل از این تعبیر اندیشمند گردید بعد از چند روز جمعی از
ترکان ببارگاهش در آمدند و او را بشمشیر هفت زخم زدند از آن
زخمها در گذشت پسرش منتصر بالله را بخلافت برداشتند و رایت
سلطنتش برافراشتند او بخلاف پدر با سادات علوی را تفقد
و تعهد نمود در تعظیم و تکریم ایشان کوشید و آن خواب را از پدر شنیده
بود گویند که از آن زخمها متوکل را پاره پاره کرده بودند منتصر بالله

پرسید که پدرم را چند پاره کرده اند گفتند شش پاره گفت او هفت
تازیانه خورده باید که هفت پاره شده باشد بعد از تحقیق دیدند که
یک بند از انگشتش نیز جدا گشته مجموع آن هفت پاره گشت صحت
خواب بظهور رسید دیگر عورتی بخواب دید که از پاچه شلوار دخترش
عقربی بیرون آمد و بر پستان دختر چسبید شخصی پیدا شد و آن عقرب را
کشت صباح پیش معبری آمد که تعبیر آن پرسد راقم این [illegible] در
مجلس حاضر بود بآن عورت گفت که تعبیر خواب تو این است که دختر
ترا از حرام فرزندی بهم رسد و آن طفل در شیرخوارگی بمیرد اتفاقاً همچنان
شد که دختر را با پسر همسایه سر و سری بهم رسانید و حامله شده پسری آورد
و آن پسر در شیرخوارگی بمرد دیگر ابن سیرین محمد بن سیرین بصری است و از
کبار تابعین و عالم و عادل و زاهد و ثقه و عابد بوده در سنه صد و دوم از
هجرت وفات یافته در وقت رحلت هفتاد ساله بوده و بعد از
یوسف پیغمبر علیه السلام در تعبیر مثل او کم بوده باشد از تعبیرات او
ایراد می‌یابد گویند کسی نزد ابن سیرین آمد که بخواب دیدم که از
بینی من زنبور رفت گفت مال از جهت تو برود دیگری بعد از آن آمد و گفت

مطلب

چنان خواب دیدم که خون از بینی من آمد معبر گفت مال بدست آید
... گردان پرسید ای استاد هر دو شخص یک نوع خواب دیدند تو
تعبیر بنقیض دیگری جواب ابن سیرین گفت تعبیر را موافق تقریر هر کس
کردم خون مال است آن یکی گفت خواب دیدم که خون رفت گفتم مال تو
برود این گفت خواب دیدم که خون آمد گفتم مال بدست آید دیگر
زنی پیش ابن [illegible] آمد گفت خواب دیدم که شوی من بار بخی بار آورد
جواب داد اگر راست میگویی از حرام آبستن شده بعد از اندک
فرصتی علامات ظاهر شد که از جای حرامی آبستن گشته و شوهر او در سفر
بود دیگر کسی پیش ابن سیرین آمد و گفت بخواب دیدم که پنبه دزدیدم و در
زیر چوبی پنهان کردم گفت از فعل شوم خود توبه کن چنان مینماید که صفت قیادت
پیش گرفته و قرمساقی شعار خود ساخته زنان را برای مردم بجاها میبری از گفته منفعل
گردید پرسید خاطرنشان کن که از کجا میگویی گفت از آنجا که حق تعالی مردان را
گفته کانهم خشب مسندة و تشبیه فرموده مردان را بچوب و این آیت
در شان منافقان نازل شده که گویا ایشان چوبهای خشکند بدیوار
بازنهاده و زنان را گفته کانهن بیض مکنون یعنی گویا ایشان بیضهای

مطلب
فطرت ابن سیرین را
ابن شیرین آورده و شاید
این صحیح باشد — در هر حال
قابل توجه و دقت

پنهانند یعنی سفید و روشن از گرد و غبار محفوظ پس تو که پنبه را
در زیر چوب مینهی زنان را در زیر مردان میکشی بگناه خود معترف شده
بدست ابن سیرین توبه کرد دیگر آورده اند که روزی ابن سیرین در
مجلسی نشسته بود شخصی آمد گفت امشب بخواب دیدم که مؤذنی
میکردم گفت توفیق یابی که حج گذاری بعد از دو سه ساعت دیگری آمد و
گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم گفت از صفت [illegible] توبه کن که دزدی
میکنی حاضران متعجب شده گفتند یا شیخ هر دو یک خواب دیدند این اختلاف
در تعبیر از کجاست گفت شخص اول صورت و سیرت نیکو داشت چون
خواب خود تقریر کرد این آیت در خاطرم خطور کرد که وَاَذِّن فی الناس
بالحج یعنی ندا کن ای ابراهیم در میان مردمان و بخوان ایشان را بحج
و طواف خانه خدا و شخص ثانی صورت و سیرت بد داشت
چون خواب خود گفت این آیت بیادم آمد که ثُمَّ اَذَّنَ مُؤذِّنٌ اَیَّتُها
العیر انکم لسارقون یعنی پس ندا کرد ندا کننده که ای کاروانیان
بدرستی که شما دزدانید دیگر فقیری شیخ بخواب دید که بالای خود را
بر پر جبرئیل علیه السلام نهاده نماز میگذارد چون بیدار شد علامت

یکی از عارفان زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که در نماز
بر ورقی از اوراق کلام الله پا نهادی بخانه آمد و در زیر مصلا که بر بالای
آن نماز میکرد احتیاط نمود ورقی از مصحف دید **مذکور لطایف**
و ظرایف شعرا و سخنان بدیهه ایشان ثعلبی شاعری است
از جمله شعرای پای تخت منصور خلیفه روزی بخدمت خلیفه آمد که
قصیده غرایی [illegible] مدح گفته ام فرمود بخوان چون قصیده خود را گذرانید
اشعار او درجه قبول یافت خلیفه گفت ای ثعلبی [illegible] ام دو چیز در دل دارم یکی
آنکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت بیاموزم که
هر کدام بصد دینار ارزد ثعلبی از روی خوشش آمد گفت که حکمت
باقیست از نعمت فانی فرمود کلمه اول آنکه چون جامه تو کهنه گردد نو نخری
نونوشی که بدنماست ثعلبی گفت آه واویلاه که صد دینارم سوخت
خلیفه تبسم نمود و فرمود کلمه دوم آنکه چون روغن بر ریش مالی زیر گلو
مرسان که گریبانرا چرب کند گفت دریغ و افسوس که دویست
دینارم ضایع شد خلیفه باز تبسم کرد پیش از آنکه کلمه سیوم را بیان کند
ثعلبی گفت ای خلیفه زمان و دانشمند دوران کلمه سیوم را ذخیره در

سرکار نگاهدارند که مرا حافظه بیش از این نیست بترسم که گرسنگی
بر من غلبه آورد و همه را فراموش کنم خلیفه بخندید و فرمود که پانصد دینار
زر سرخ آوردند باو تسلیم کردند **دیگر** ملا حاتم از شعرای کاشان است
در هجا و هزل و مطایبه سرآمد اقران و امثال خود بوده و زن سیاه داشته
روزی با پسران خود بخانه ملا حسرتی آمد ملا حسرتی خواست که با او ظرافتی کند گفت
آخوند این جعل بچه ها بچکار از خانه بیرون می آیند حاتم [illegible] بوی شما ایشان را
بیطاقت نموده باینجا آورده **دیگر** درویش دهکی شاعری بود که قاش و شانه
میفروخت روزی خاقانی بدکان او آمده شانه برداشت و بر ریش
کشیده پرسید که قیمتش چیست دهکی گفت الحال که به ریش زدی هرچه دولت
میخواهد بدهد خاقانی خواست که تلافی این ظرافت کند گفت در قاش
و شانه فروشی ترا حاصل نیست بیا نوکر من شو تا ترا مقرری بدهم و
انعامی برسانم پرسید که بچه خدمت تعین خواهی فرمود گفت در
هوای تابستان خایه ام دراز میشود آنرا محافظت کن دهکی جواب داد
که چرا مواجب نوکر میدهی یک پول بده و قاشقی بخر دسته اش را
بکوبنده کن و خایه ات را در میان آن بگذار و هر جا که دلت خواهد برد

مطلب راجع بحاتم کاشی

مطلب راجع درویش دهکی شاعر

دیگر آورده اند که جریر شاعر از فصحای عرب بود قصیده در مدح
هادی خلیفه گفت و مطلعش این است نظم لا تقبل البشری
ولکن بشریان :: غرة الهادی و یوم المهرجان :: هادی را خوش
نیامد و بر او اعتراض کرد که ابتدای قصیده را بلفظ لا کردی که کلمه
نفی است و این بر پادشاهان مبارک و میمون نیست جریر گفت
یا خلیفه هیچ [illegible] در عالم افضل و اشرف از کلمه توحید نیست که لا اله
الا الله است و ابتدای آن بحرف لاست هادی را جواب او خوش
آمد و صله او افزود دیگر مولانا معزی قهستانی شاعر خوش طبع و ظریف بود
روزی او را شخصی بخانه مهمانی برد و گفت کبابی بدست خود پر کرده ام
نفیس و لذیذ پخته ام چون پیش آورد ملا از آن یک لقمه برداشت
خواست که لقمه دیگر بردارد بوی بدی بدماغش خورد که رغبتش بر طرف
شد آن شخص ازو پرسید چرا نمیخوری مگر بد بریان کرده ام مولانا گفت خوب
پرساخته اما بدخایه کرده دیگر حکیم شفائی یکی از شعرای مشهور و معروف
اصفهان است لطایف و ظرایف او بسیار است از آنجمله آنکه ذوالفقار
قهوه چی که از شاهدان قهوه خانه بود و بی نهایت صاحب حسن و

مطلب راجع بمعزای قهستانی شاعر

مطلب راجع بحکیم شفائی

رقاص و رعنا بود چون بهار حسنش را سبزه خط بهم رسید سنبل زلفش را
بتراش از سر واکرد و باندک فرصتی گلستان حسنش بتاراج خزان
رفت اما شوخی طبیعت را از دست نمیداد و بهمان عنوان سرکار
دلبری بود و بعاشقان هزل و مطایبه میکرد شیخ حکیم گفت که او را
خوش نیامد گفت ذوالفقار بس کن که زلفت رفته و غارت
ماند دیگر خواجه حافظ شیرازی بینی بزرگی داشته روزی بر راه گذار
نشسته بود و چند زن میگذشتند بخاطر یکی رسید که بخواجه ظرافتی
کند گفت این چه بینی کلانست از سر راه بردار تا توانیم گذشتن
خواجه بینی را گرفت و گفت بگذرید کنیزکان دیگر مولانا مظفر هروی
در زمان ملکان هرات قصیده گوی زبردستی بوده قصیده در مدح ملک
معزالدین حسین گفته و این بیت از جمله آن قصیده است نظم
زیر قدر قدر او نه قبه خضرا خزد :: تو نه ای چند از زمادست و در خاکی اکنایا
ملک بهانه جو بود باو تعرض کرد که این شعر را خاقانی در قصیده گفته نظم
چیست مهر و سپهر با قدرش :: اخگری در میان خاکستر
ملا بهم برآمد و منفعل گشت عذر آورد که بخاطرش رسید بزبانی

مطلب راجع بمظفر هروی شاعر

خاقانی از من بروح ملک گفت این سخن چنین راست آید که خاقانی
بعمرها پیش از تو بوده مولانا گفت ای ملک معانی روز ازل متوجه
روح هر شاعری میشدند یعنی متوجه روح من بود خاقانی در رنگ
زدن و تمام خود کردن ملک را این بدیهه رسانی خوش آمده بخندید
و او را صله لایق مرحمت نمود دیگر میرزا امیران شاه فرزند میرزا الغ
شاه چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید
که از عرفای شعراست لنجام مرید شد هر هفته یکمرتبه بخانه او میرفت و
بعد از چند روز که بصحبت خواجه حاجی رسید و لطافت صحبت خواجه را
دید و از ایشان مستفیض گردید از مریدی مولانا محمد پهلوتهی ساخت و مرید
خواجه حاجی شد هر هفته دو بار بخدمت خواجه می آمد ملا محمد از این
معامله بسیار دلگیر گردید آداب خواجه این بود که هر روز سخن میکنند
و تمام اکابر و اعیان تبریز نسبت باو حاضر میشدند میرزا امیران شاه کمر
زرین خود را بطریق نذر پیش خواجه نهاد و گفت زرین را فروخت و
خرج یک سفره کرد در آن روز جمیع مردم تبریز از اکابر و اعیان و اهل
بازار همه حاضر شدند مولانا محمد و اتباع ایشان در آن روز زبان بجمع

نیامدند میرزا امیران شاه از شاعری که پیش از این همراه میرزا بصحبت
ملا محمد میرفتند پرسید که تمام اعیان شهر درین مجلس حاضر شدند ملا محمد
چرا نیامد شخصی گفت ملا دردی و آزاری خواهد داشت آن شاعر
گفت بلی درد کمر دارد دیگر ملا محمد صوفی از شعرای مشهور است
از تنهانشینی و خلوت گزینی محظوظ بود روزی شخصی ناموافق بطلب
بخانه ایشان آمد و سخنان بیهوده تصدیع ملا داد وقت برخاستن گفت
آخوند معذور دارند که اندک کاری دارم ملا جواب داد که عذر
آمدنت بخواه دیگر ملا محمد از لاهور باکبرآباد میرفت رفیق نامناسب
سخن نافهمی در راه بهمرسانیده بود و منزل با او رفت از صحبتش تنگ
آمد روزی بمنزلی رسیدند چون شب شد ملا از وی گریخت و پیش رفت
آن شخص در عقب ماند و ملا باکبرآباد رسیده خانه پیدا کرد آن مرد از دنبال
باکبرآباد آمده خبر ملا پرسید و بدیدنش آمد و اظهار گله و شکایت
کرد و گفت شما بد کردید که ما را در راه گذاشته آمدید ملا گفت شما هم
ما را اینجا بگذارید و بروید تا تلافی بشود دیگر ملا فرحی شاعری بود از مردم
گیلان و بشیراز آمد فقیر خواستم که با او بسیر باغی برویم بدر مدرسه آمدم

مطلب راجع بملا محمد صوفی شاعر

مطلب راجع بملا فرحی شکوه و ملاقات او با مولف

مطلب

وکسی بحجرهٔ ملا فرستادم در آمدن بسیار دیر کردم منتظر بودم چون آمد
ازو پرسیدم که چه میکردی گفت دستار می پیچیدم شروع در تعرض
کردم که اینقدار وقت کسی دستار می پیچید جواب داد که دستار
بافتن آسانتر است از یک پیچ دستار بار بار پیچیدن دیگر
شیخ فیضی ولد شیخ مبارک از مشایخ عمدهٔ هندوستانست اشعار
دلپسند او بسیارست روزی عرفی شیرازی بدیدنش آمد دید
سگی را بحضور فیضی آورده‌اند و چند بچه همراه آن سگ هست ورود
بساط شیخ فیضی آمد عرفی را ناخوش آمد پرسید که عزیزان را
چه نام کرده‌اند فیضی دانست که از روی تعرض پرسید جواب داد که
اسم عرفی مولانا عرفی گفت مبارک باشد بسبب مناسبت نام شیخ
مبارک این ظرافت بسیار بموقع آمده دیگر روزی شیخ فیضی با پسر
خان عالم سوار شده بسیری میرفتند در راه اسب فیضی گوزی داد
پسر خان عالم خنده کرد شیخ را ازین بد آمد باز اسب نفس سر داد
اینمرتبه فیضی بعقب نگاه کرد و گفت بلی بلی پسر خان عالم پرسید که
چه میگوید شیخ گفت کون این اسب میپرسد که پسر خان عالم

مطلب راجع بشیخ فیضی و ملاقات عرفی شیرازی

این است گفتش آری دیگر ملا بنایی با میر علی شیر و جمعی از شعرا در
مجلس سلطان حسین میرزا بودند و از سخن ایلچیان مینوشتند و رسالهٔ
ترتیب میدادند ملا بنایی نام میر علی شیر بر زبان آورد میر از دانشمندان
مشهور است پرسید که چرا بنایی گفت مگر میگویی که با پانصد تومان بغلام
داده بهند فرستاده‌ام که تحفه بیاورد غلام نوکر بی ضمانت میر گفت شاید
نیاید جواب داد که الحال نام شما را داخل رساله کنیم هر گاه غلام بیاید
اسم شما را حک ساخته نام او بنویسیم مذکور لطایف عارفان
مولانا شیخ حسین در زمان سلطان ابو سعید میرزا محتسب بود روزی
فقیهی ملا فرید نام از سمرقند بهرات آمده بود بمجلس میرزا وارد شد
ازو پرسید که چه میگویی در لعن یزید ملا فرید گفت روایتست که
از اهل قبله است میرزا روی بشیخ کرد که مولانا اینچنین میگوید شما
چه میگویید گفت من میگویم لعنت بر یزید صد دیگر بر فرید دیگر روزی
حافظ عنایت محدث بیمار شد مولانا عبد الرحمن جامی بعیادت
ایشان آمد حافظ بعضی از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد
چون تتبع آن علوم کرده بود و اصطلاح ایشان کم ورزیده سخنان

صوفیه و مسایل ایشان را مخالف اصطلاح گفت مولانا عبد الرحمن
در مقابله آن گفت و شنید سکوت اختیار نمود چون ایشان از خانه
حافظ بیرون رفتند جمعی از علما و فضلا بدیدن حافظ آمدند گفت پیش
از شما مولانا عبد الرحمن آمده بود چندان از مسایل غامضه صوفیه
با و گفتم که گوشش خود گرفت این خبر را شخصی بمولانا گفت فرمودند
که از آن سخنان که او میگفت گوش می بایست گرفت دیگر در روز دیگر
پسری که حسنش باخر رسیده بود و آغاز خطش شده بمجلس مولانا
عبد الرحمان جامی آمده از صنایع خود حرف میزد که برای فلان شخص
زینهای ساختم و بجهت فلان عزیز در دلگشایی تراشیدم مولانا فرمودند
چه شود که برای ما ریشه تراشی فصل پنجم در احکام عجیبه از
علوم غریبه شانه بینان جمع کننده این نسخه از مرد معتبر بزرگی
شنید که گفت روزی در ایام سفر با جمعی طعامی در میان داشتیم و
بر آن سفره منصور شانه بین حاضر بود منصور مذکور را از دانشمندان این
علم است و در ایام خود بی نظیر در اثنای خوردن طعام از گوشت
شانه بیرون آمد آنرا بمنصور دادیم که احوال ملاحظه کند گفت شما در

فصل پنجم در شانه بینی

منصور شانه بین

این ایام شخصی را از لشکر خود بطرف وطن میل فرستادن دارید موقوف
کنید پرسیدیم که سبب چیست گفت درین شانه چنین بنظر آمد که از مردم شما
کسی بجانب وطن میرود چون نزدیک رسد کشته شود اتفاقا در آن روز
میخواستیم که شخصی را بخانه بفرستیم چون این سخن مذکور شد بر طرف کردیم یکی
از نوکران ما که خانه در همان وطن داشت از لشکر بی رخصت بخانه خود روانه
شد چون نزدیک بمقصد رسید دزدان او را کشتند و خبر قتلش بعد از
چند روز بما رسید دانستیم که این واقعه در طالع او بوده دیگر یوسف
شاه کشمیری بشکار رفته بر سفره طعام او شخصی حاضر بود که از علم شانه
وقوف تمام داشت شانه از گوشت بیرون آورده در آن نظر کرده پرسید
احکام این چیست گفت امروز شخصی که فلان رنگ جامه پوشیده و پری
بر سر او باشد خطی برای شما بیاورد که بر کاغذ سرخ نوشته باشند
از مطالعه آن اول خوشحال شوید چون سطور آخر برسید مضمونی بنظر آید
که موجب ملال خاطر گردد اتفاقا آخر آن روز شاطری بر سر آمد که
بهمان رنگ جامه پوشیده از اهل حرم خطی آورد که بر کاغذ سرخ
مرقوم بود بشاه گذرانید مضمون آنکه در فلان تاریخ خدای تعالی بشما

پسری مرحمت فرمود و در سطرلاب اخر قلمی بود که بعد از چند روز نقد حیات را
بجنس بقای پدر بزرگوار داد دیگر مشهور است که چند کس از احشام
دیگر میرفتند و در راه بکنار جویی رسیدند منزل کردند نان و یخنی همراه داشتند
شانهٔ در آن یخنی بود یکی از ایشان در شانه نظر کرد بیاران گفت اوزبک که
با دشمنست اینک رسید رفیقان گفتند ما هم از علم شانه واقف بودند
همه دیدند هر کدام بطرفی گریختند یکی از ایشان از روی اضطراب بزیر
خرمن در آمده در کاه پنهان شد فی الحال علامت لشکر اوزبک
ظاهر گشت و ایشان پیش همین خرمن آمدند شانه را یکی دید که از ایشان
برداشت و نگاه کرد برفیقان گفت جمعی اینجا بوده اند و در میان
ایشان شانه بینی بوده از ین شانه دانسته که لشکر آمده شخصی بود
که از همه بهتر میدانست او شانه را گرفته دید گفت گریز دار زاینجا
جز در زیر رفته باید که در زیر این خرمن باشد چون خرمن را کافتند
آن شخص را بیرون آوردند دیگر احشامی در ضیمه خود با فرزندان
طعامی در میان داشت شانه بیرون آمد نظر در آن انداخت
گفت چوپان از صحرا بیرون باید پیش ما می آید و کیسه سر او را شکسته و

خون از سرش میریزد دختری داشت که او نیز درین علم بسیار ماهر بود
شانه را از دست پدر گرفت و دید گفت چوپان با سر خون آلود
می آید اما سرش شکسته و زخم ندارد درین سخن بودند که چوپان آمد
و گوسفندی بر گردن داشت که گرگ او را زخمی کرده بود و خون
از گردنش میریخت دیگر شخصی از طوایف افغان جمعی از خویشان را
بمهمانی طلبیده در میان ایشان یکی از علم شانه با خبر بود در اثنای
خوردن طعام شانهٔ بدستش آمد صاحب مجلس را نظر بر او افتاد
گفت حقیقت احوال ما را دیده حکمی بکن آن شخص نظر بر شانه کرد
و اشک حسرت بچشم آورد صاحب خانه خویش نزدیک او بود
پرسید درین شانه چه چیز دیدی که موجب ملال خاطرت گردید جواب
داد که هر چه هست امید دارم بخیریت مبدل شود لج کرد گفت هر چه
هست بگو او را دل یاری نداد که مضمون دیده بر زبان آورد
بعذری خواست که سخن را در گذراند میزبان مبالغه نمود و سوگند
داد آخر گفت در طالع شما قران عظیمی هست باید که از سواری اسب
و منازعه با مردم چند روز ملاحظه کنید و مرتکب کارهای خطیر نشوید چون

مجلس تمام شد و مردم بجایهای خود رفتند صاحب آن خانه همان شب
تب بهم رسانید و بعد از دو سه روز فوت شد **نظم** تا گرد جهان
مردم فرزانه روند ؛ از صحبت آشنا چو بیگانه روند ؛ از گردش
کعبتین ماه و خورشید ؛ چون مهره ازین خانه بآن خانه روند **دیگر** شخص از قبیله
هزاره با پسر خود بسوی رفته بود روزی گوسفندی کشته طعامی مهیا
ساختند پسر به پدر گفت مدتیست که از خانه بیرون آمده ایم
کتابتی نیامده و خبری نرسیده شانه این گوسفند را بیرون آور
تا از علم شانه احوالی معلوم کنیم پدر شانه را بدست آورده
نگاه کرد و گفت همه مردم خانه بسلامتند امیدوارم که مادرت بمیرد
پسر پرسید چرا گفت اینچنین بنظر می آید که با مردی در فراش خفته
پسر بروی اضطراب شانه از دست پدر گرفت و دید بعد از
تفکر گفت راست دیده او با مردی پهلو به پهلو خوابیده اما
آنشخص از بیرون بآن خانه داخل نشده از مردم ماست پدر گفت
این چه فراست است در خانه ما هیچ مردی نیست از روی علم
پدر و پسر را تحقیق کرد دیده که مردی با آنعورت هست کارها را موقوف

داشته هر دو برای انتقام کمر قتل آن زن بسته روانه وطن شدند و باهم
در راه چنین مقرر داشتند که با سیمی از شب باقی باشد بخانه آیند
و هر دو را بقتل رسانند و هنوز مردم از خواب بیدار نشده باشند که
باز بیرون روانه شوند بموجب قرارداد وقت سحر بمنزل مقصود خود را
رسانیدند پسر در خانه را گرفت که کسی بیرون نرود و پدرش از دیوار
خود را باندرون رسانیده بربالین زن آمد دید که وضع حمل شده و
پسری او را خدای تعالی کرامت کرده هر دو پهلو به پهلو خوابیده اند
دیگر دهنه در زیر جایی گرفت در حوالی خاف از بلوک خراسان از
لنگر بخاف خبر آوردند که شکار از بیک تاخت ملک هند رو کرده میخواهد
که از طرف دهنه در زیر بخاف آمده تاراج و غارت مواضع آنجا
کنند مردم از استماع این خبر سر لنگام قلعه داری کردند از اطراف
و نواحی همه جا رو بقلعه خاف می آمدند قرار در میان ایشان
افتاده دهشت تمام بر دلها راه یافت روزی در قلعه بلوچی از
مردم احشام نواحی خاف مجلسی حاضر بود در طعام شانه یافت
چون در این فن صاحب وقوف بود همه مردم مجلس او را تکلیف

مطلب حکایت تاریخی راجع بخاف

دیدن شانه کردند و هوس امتحان بخاطر گذرانیدند گفت خاطر جمع
دارید که لشکر تا اینجا نخواهد آمد امروز سواری پیدا شود که از عقب
لشکر او یکی باشد یا دو یا سه سواری که کم همراهش باشد خبر لشکر
او زیاد از گفته او خاطرنشان شما شود همه را دل جمع بهم رسید بعد از
یک دو ساعت دیدبان قلعه از بالای برج فریاد کرد که مقدمه لشکر
پیدا شد و در دم سراسیمه خود را بجنگ و برج رسانیده آماده
جنگ شدند آن بلوچ گنهکار را تسلی میداد و بر اضطراب و بیتابی
ایشان خنده میکرد اما هیچکس بحرف او مطلق تسکین جمعی که بر برج
بودند از دور سواری دیدند که می آید دانستند که از لشکر شخصی
برای خبر پیش آمده آن سوار در دو تقلعه باهستگی می آمد چون اهل
حصار را خاطر جمع شد که از دنبال دیگری نمی آید شخصی باستقبال
او فرستادند فرستاده رفته سوار را ملاقات کرد شخصی بود که
از دهنه در زیر می آمد و بر اسبی سوار سیکی همراه داشت خبر
آورد که دهات بیرون دهنه و زیر را تاخته برگشته بملک خود رفتند
همه اهل قلعه آن بلوچ شانه بین را آفرین گفتند و بخاطر جمع از حصار برون

آمدن بمکان و مقام خود معاودت نمودند **نظم** هر حرف خط شانه ادای
دارد ٭ هر جا بحثی و ماجرایی دارد ٭ آنرا که سواد نیست از بر خواند ٭ خطیست
که ابجد جدایی دارد **دیگر** حسن بیگ خان شیخ عمری صاحب صوبه کابل بود
مطلب
بواسطه تنبیه و تادیب و رفع فساد افغانان با لشکر گران بموضع تیراه
رفت آنکوه را بتواجبی منتبه گردانید و بسر انجام قلعه سازی پرداخت
روزی بخیلی درستی داشت شانه بینی در مجلس حاضر بود از گوشت شانه
بیرون آورده دید بخان گفت که فردا جاسوسی می آید که بر سر او پری
یا کاغذی بند باشد و خطی آورد که شما از خواندن آن بی نهایت دلگیر
شوید و سراسیمه با تمام لشکر از اینجا کوچ کنید چون خان خاطر از دشمنان
جمع داشت و گمان فتنه انگیزی نبود بر گفته او خنده بسیار کرد چون
شب گذشت و صبح طالع گردید شاطری بر سر از کابل آمد و
خطی بخان داد مضمون آنکه اکبر پادشاه به تسخیر ملک عدم رو
نهاد و این جهان را بدرود ساخت خان از استماع این خبر وحشت
بواسطه ضبط قلعه کابل از آنجا کوچ کرد و غله که همراه داشت با خود
نتوانست بردن مجموع را آتش داد **نظم** فطرت نکند معلم شانه
مطلب مختصر شانه

خطا: دارد خط آن صحیفه مضمون قضا: که هست درست حکم این بیت
عجب: علمیست که نسخه ازش نوشته خدا دیگر منصور عقیدتی بود در میان
طوایف افغان از استادان علم شانه بودن احکام آنگروه در
کوهستان نواحی کابل وطن دارند اکثر اوقات میان حاکم کابل و
آنجماعت جنگ و نزاع است بهنگام فرصت آنمردم بولایت
کابل دست اندازی میکنند مهابتخان صاحب صوبه بجهت تنبیه این طبقه
با فوجی از مردم هند بآن کوهستان میرفت بعضی از جماعت افغان
بامیدواری انعام او از قبیله خود جدا شده بلشکر خان میرفتند
هرکدام را فراخور حالت اسب و خلعت میداد اکثر آنها را هوس
آمدن خدمت او شد روزی جمعی از افغانان که استعداد جنگ
نمود سر راه برلشکر دشمن خود بسته داشتند تخیلی میخوردند منصور
شانه بین با ایشان همراه بود دلاور نام شخصی شانه را از گوشت
پردن آورد و بدست او داد و گفت احوال مرا از روی علم
بگوی چون منصور نظر بر شانه انداخت گفت ای دلاور تو هم بطریق
دیگران از میان مردم ما شیوه بیوفایی اختیار کرده میل رفتن از طرف

مطلب

مطلب

داری دلاور گفت معاذالله هرگز من ازین طایفه و قبیله روگردان
نشوم امروز بدکیفی خورده والا هیچ وقت اینقسم غلطی از تو سر نزده
منصور گفت من مست و بیخبر نیستم از روی علم اینچنین مفهوم میشود که تو
میروی بلکه رفته در این سخن بودند که خبر نزدیک آمدن لشکر مهابتخان بایشان
رسید همه آنگروه برای مقابله و مقاتله مستعد شدند و این مجلس برهم خورد چون
افواج خان پیشتر آمدند دلاور از جماعت خود جدا شده بلشکر رفت
و این سخن را اینجانب از شخص معتبری که در آن مجلس بوده شنیده نوشته‌ام
دیگر وزیری قبیله ایست از طوایف افغان میان آنها و ظوخیل که این
نیز از آن گروهند دعوی چند خون بود و دو سه کس خوب وزیری
مدعی آن خون بودند رحیم داد و بازک و شجل این سه برادر تمام
طایفه خود را با خویش هم سوگند ساخته برای قتل و غارت بر
جماعت ظوخیل آمدند آنها دهی داشتند و در پهلوی آن ده
کوهی واقعست و بربالای آن قلعه مستحکم ساخته در اطراف
خندق حفر کرده اند چون آثار و علامت آمدن دشمن دیدند
فرزندان و اسباب خود را بتمام بقلعه درآورده و جنگ و جدل

مطلب

مطلب

اما آنگاه گشتند این هر سه برادر مقدم لشکر خود گشته پیشتر آمده جایی نشسته
منتظر بودند که رفیقان از عقب برسند تا مصلحت و کنکاش کرده
بهر طریقی که رای همه قرار گیرد بعمل آورند بختی همراه داشتند میل خوردن
نمودند شانه از گوشت بیرون آمد این هر سه برادر در علم شانه
بی مثل بودند رحیم داد که برادر بزرگ بود شانه بدست او افتاد
پیش آمد احوال دید دلگیر شد شانه از روی تعرض بزمین انداخت
بازگ که برادر رحیم است پرسید که چرا بخشم انداختی و
احکام بیان نکردی رحیم داد گفت ازین شانه اینچنین مفهوم میشود
که این قلعه را میگیریم و جمع کثیری بقتل می آوریم اما من درین جنگ کشته خواهم
شد بازگ نظر در آن کرد گفت گرفتن قلعه درست دیده و یکی
از برادران کشته خواهد شد امید که من باشم سنجل که برادر سوم
بود شانه از بازگ گرفته تبسم کرد برادران ازو پرسیدند که بر تو
چه معلوم شد و این تبسم چرا کردی گفت در فتح قلعه و قتل اعدا
شک نیست و کشته شدن یکی از برادران راست است
اما شما رعایت خاطر کرده بمن نمیگفتید که تو خواهی بود یقین دانم که

درین جنگ من کشته شوم برادران گفتند از کجا میدانیم که در میان ما
این واقعه بر او رو دهد شانه را پیش داشته نمود که این علامت
یورت و مقام ماست خطوط بالای آن خانه برادر بزرگ است
و علامت میان آن از خانه برادر رحیم و نقوش آخر
شکل خانه من است که برادر سیوم و کوچک همه مائیم بخانه من آمد ولیکن را
فرو گرفته چون برادران دانستند که از روی علم درست دیده هر دو
سر بزیر افکندند درین اثنا مردم عقب رسیدند بعد از آن صلاح
دیدند قرار یافت که همه یکبار بقلعه حمله آورند از چهار طرف توپ
قرار داد بر قلعه دویدند جنگ عظیم در پیوست و از هر طرف جمعی
زخمی شدند آخر جماعت فیروزی غالب آمده دروازه حصار را
آتش دادند و اهل آنجا را اکثر بقتل رسانیدند از تاخت و تاراج
دقیقه فرو گذاشت نشد در اثنای مجادله چند زخم سنجل که برادر کوچک
بود رسید و بعد از سه روز از آن زخمها درگذشت این نقل را
بنده از اقوام آن سه برادر شنیده و ایشان نیز در آن جنگ متفق
بوده اند دیگر در وقتی که لشکر فیروزی اثر شاه صفی الصفوی الحسینی

مطلب
مسموعات خود فطرت
مطلب

پادشاه عراق قلعه ایروان را محاصره داشتند سردار عسکر
رومی با سامان قلعه‌داری در حصار متحصن بود با ین جنگ و جدال
اشتغال داشت محمود خان بیگ که یکی از ندیمان مشهورست
صبح بخدمت شاه آمده معروض داشت که جاریه زنی و مردی از
قلعه بخدمت آیند و بگویند که سه روز گذشته سردار قلعه مرده و در
عصر همین روز با قبال بزوال فتح قلعه شود اتفاقا اینچنین شد که
او در علم شانه فرا گرفته بود همان روز خبر مردن سردار و
آمدن آن زن و مرد و فتح قلعه از پرده غیب رخ نمود شاه محمود را
نوازش و انعام ممتاز فرمود مردن سردار از این جهت بود که چون
در قلعه کار بر او تنگ شد از غیرت زندگانی را بر خود تلخ دانسته
بزهر قصد حیات کرد دیده مردم بلوچ بعضی در علم شانه وقوف
دارند و جمعی از استخوان پهلوی گوسفند حکم میکنند شخصی از مردم
قبیله ایشان گوسفندی قربان کرد اکثر مردم بر آن سفره حاضر
بودند یکی از آنها در این علوم مهارت تمام داشت شانه را
با استخوان پهلو از آن سفره برداشته نظر کرد و تامل نمود یاران

گفت که خوردن طعام موقوف دارید و بسرعت تمام از خیمه‌ها بیرون
رفته خود را بکوهی برسانید مواشی و مراعی را بطرف دیگر روان
کنید که فلان طایفه که با ما خصومت دارند رسیدند چون این سخن را
گفت رو بخیمه خود دوید و آن استخوان را در دست داشت چون پسر
تعلیم میداد باو نمود و گفت که این خط علامت آمدن لشکرست
و شخصی از ایشان بدر خیمه ما آید بر اسب کبود سوار اسباب خیمه را
تاراج کند بعد از آن استخوان را از دست انداخت و بدر رانیدن
مواشی پرداخت لیکن نتوانست بیرون آوردن با پسر بجانب کوه
روانه گردید و مردم احشام ایشان همه سراسیمه خیمه‌ها را گذاشته گریختند
آن مرد که از استخوان این حکم کرده بود بجهت امتحان بر بالای
درختی بر آمد اندک زمانی گذشت آثار آمدن دشمن نمودار شد
پی در پی سوار و پیاده بیشمار آمدند شروع بغارت اسباب خیمه‌ها
کردند اتفاقا شخصی بر اسب کبود سوار بدر خیمه او در آمد لیکن چیزی نیافت تاراج
کرد پیش خیمه استخوانی را که آن بلوچ انداخته بود دیده برداشت
و او نیز درین علم ماهر بود نظر کرده گفت همین لحظه مردم احشام گریخته‌اند

دشخصی که صاحب این خیمه است اینرا از دیدن همین استخوان خبردار
کردی و آن مرد نه در آسمانست و نه در زمین رفیقان بر گفته او خنده
کردند که این چه سخن دارد که آدم در میان آسمان و زمین تواند بود
پس جمعی باین طرف و آنطرف بتفحص فرستادند شخصی که این حرف
برفیقان گفته بود آنمرد را در بالای درخت دید که پنهان شده تماشا
میکند از یافتن او فریاد برآورد همه لشکر هجوم آوردند و قصد کشتن آنمرد
کردند شخصی که همکار خود را پیدا کرده بود او را از درخت بزیر آورد
حقیقت پرسید آنچه مذکور شد بیان کرد چون علم و دانش او ظاهر گردید
هم آن شخص از رفیقان التماس خون او کرد و از سر قتلش در گذشتند

فصل ششم

**فصل ششم در بیان سخنان با رتبه دیوانگان و ذکر فراست و شعور
طفلان دانشمند سرشت و حرفهای غلامان و ظرایف و لطایف
هرکدام از ایشان**
آورده اند که هارون الرشید از راهی میگذشت بهلول
دیوانه را دید که بر دیواری سوار شده پاهای خود را بزیر آویخته حرکت
میداد و میگفت یا هارون یا هارون چون گوله هارون از پیش روانه شد
متعاقب هارون الرشید رسید گفت ای بهلول مرا میشناسی

که اینچنین نام مرا بی تعظیم بر زبان می آوری جواب داد که تو آنی که در
ملک تو اگر کسی در مشرق بشخصی ستم کند گناه او را بنام اعمال تو
نویسند و در هر ظلمی شراکتی داری خلیفه ازین سخن بسیار متاثر گشت
و گفت دیوانه حرف عاقلانه میگوید دیگر روزی ما در هارون الرشید
بهلول را دید که در کنار شط العرب ریگ جمع کرده خانهها میسازد
و برهم زده باز از نو بنا مینهد پرسید که ای بهلول چکار میکنی گفت خانه
میسازم گفت میفروشی جواب داد اگر خریداری بهم رسد خواهم فروخت
پرسید که قیمت هزار دینار خواست آنچه او طلبید داد بهلول زرها را
بفقرا و درویشان بخشش کرد شب هارون الرشید بخواب دید که
خانه از جواهر برای او آراسته اند آنجا بر تخت نشسته از شخصی پرسید که
این چه خانه است در جواب گفت این منزل را در این زودی مادرت
خریده چون صبح شد خواب خود را با درباریان گفت دیروز
با بهلول اینقدم سودا کردم هارون الرشید خبر او پرسید
نشان دادند که در کنار شط العرب با ریگها بازی میکند پیش او آمد
دید که بهمان دستور خانه میسازد گفت بما فرزندی بفروش حرف قیمت

درمیان آورد که به سه هزار دینار بها کرد هارون اعتراض نمود که دیروز
یکی خانه را به هزار دینار فروخته امروز چرا به سه هزار دینار قیمت میکنی
بهلول گفت آن شخص خانه را ندیده خرید و تو دیده هوس خریداری
کرده هارون را ازین سخن حالتی دست داد که نزدیک بود بیهوش
شود سه هزار دینار طلبید و به بهلول داد دیگر روزی بهلول بارگاه
خلیفه آمد و بر تخت او خوابید فراشان خبردار شدند بهلول را
شلاق زده بزیر آوردند بعد از آن خلیفه آمده بر تخت نشست
بهلول در برابر ایستاده سر میجنبانید خلیفه پرسید که چه اندیشه با خود
داری گفت من یک ساعت برین تخت قرار گرفتم اینهمه شلاق خوردم
تو که شب و روز برین جا داری چه حال خواهی داشتن دیگر در ریاض
القدس آورده اند که پادشاهی دیوانه را در گورستان دید گفت
چرا بمعموره نیایی دیوانه جواب داد که آنهایی که معموره اختیار کردند
آخر بکجا رفتند پادشاه فرمود که همه به اینجا آمدند دیوانه گفت پس معموره
اینجا باشد شعر این مضمون را بسته نظم از آنم میل گورستان
نشین است * که گورستان نشین پیش نیست * پادشاه گفت ای دیوانه

نقل از کتاب مطلب ریاض القدس

سخن عاقلانه میگویی جواب داد اگر من دیوانه میبودم با فرانقانی بدل
میکردم چنانکه تو کردی این سخن در سلطان اثر کرد و از سر ملک و پادشاهی
درگذشت دیگر روزی هارون الرشید از کنار گورستان گذشت دو
دیوانه را دید که با هم سخن میگویند خواست که با ایشان حرف زند و مطایبه
کند بفرمود تا هر دو را آوردند گفت امروز دیوانه میکشم جلاد طلبیده حکم
کرد هر دو را گردن بزن جلاد شمشیر کشید یکی پرسید ای خلیفه چه میکنی
هارون الرشید فرمود دیوانه کشی گفت سبحان الله ما درین شهر دو
دیوانه بودیم سیوم تو شدی تو ما را میکشی ما ترا که بکشد خلیفه ازین مطایبه
پشیمان شد دیگر نصر بن احمد سامانی بشکار میرفت سگی چند همراه
داشت دیوانه بر کنار گورستانی دید بوزیر گفت با او مطایبه بکن بعض
رسانید که دیوانه است مبادا بی ادبی از و سر زند سلطان فرمود
باکی نیست گفت ای دیوانه سگ بهتر است یا تو جواب داد که
اگر سگ نافرمانی خدا کند من و تو از و بهتریم و اگر من و تو نافرمانی
حق تعالی کنیم سگ از ما بهتر است و بر ما شرف دارد دیگر
سلطان محمود غزنوی دارالشفایی ساخته بود روزی بتماشای آن آمد

دید که باغچه سبز شده و عمارات مناسب با تمام رسیده همان لحظه
دو رکعت نماز گزارد دیوانه در گوشه مسلسل بود آواز برداشت که
ای محمود چه نماز میکنی گفت نماز شکر میکنم که توفیق ساختن این قسم عمارتی
یافتم دیوانه گفت عجب حالیست که دیوانه تویی مرا در زنجیر دارند زر
از عاقلان میگیری و صرف دیوانگان میکنی ترا رخصت این فضولی که داد
دیگر روزی سلطان محمود بدار الشفا آمد دیوانه را دید که در زنجیر بود
و بافراط میخندید گفت دیوانه این چه خنده ایست جواب داد که بر تو
میخندم که به پندار پادشاهی دو روزه عجب مغروری و از صوب ثواب
دور افتاده سلطان فرمود هیچ آرزویی داری گفت قدری ترب
خام میخواهم که بخورم سلطان فرمود تا پاره ترب آوردند باو دادند
دیوانه ترب میخورد و سر میجنبانید سلطان پرسید که این سر جنبانیدن
چیست گفت از اینجهت که تا تو پادشاه شدی چربی از دنبه‌ها رفت
سلطان بگریست و گفت سخن راست از دیوانه توان شنید دیگر
وزیر خلیفه به بهلول دیوانه بمطایبه گفت که خوش شد ترا که هارون الرشید
بفکر تربیت تو افتاده ترا بر سر خوک و خرس حاکم میکند گفت این زمان

خاطر خوش

خاطر خوش شد از و قدم از راه فرمان برداری بیرون منه که رعیت منی
خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و وزیر منفعل شد دیگر یکی از علمای مصر
حکایت کرده که عزیز مرا برسم رسالت پیش هرقل پادشاه روم
فرستاد چون ببارگاه او در آمدم پیش تختش دیوانه دیدیم که زنجیر زرینی
در پا داشت و سر دیگر آن بر پایه تخت بسته بود و از و حرکات موزون
صادر میشد من باو متوجه شدم و حرکات دیوانه بنظرم خوش آمد و فهمیدم
که هرقل بامری مشغول شد و با جمعی سخن میگفت زبان خود را بدیوان
آوردن حرکت دادم باواز بلند گفت سبحان الله گران بسته اند و
گران گذاشته اند دیگر دیوانه بود در قبیله بنی اسد مشهور به بلغوان
روزی بقبیله بنی تمیم افتاد رفت طفلان و اکثر مردم باو هجوم آوردند
یکی بسنگ و دیگری بخاک هر کدام بنوعی او را آزار کردند گفت
ای اهل بنی تمیم الله هیچ قبیله سعیدتر و طالعمندتر از شما نیست
پرسیدند که چون گفت من یک دیوانه ام در بنی اسد و مرا مدتی
در زنجیر داشتند شما تمام دیوانه اید هیچکس شما را مقید نساخته دیگر
دیوانه را گفتند چرا نماز نمیکنی گفت زمین را این بس نیست که دارم

در زیر پا بلکه دارم اطال سر هم بران باید زد دیگر دیوانهٔ بغدادی را
در بصره بلو جمع با و رسیدند خواستند که خوش طبعی کنند گفتند
دیوانهای شهر ما را بشمار جواب داد که آن خود از شمار
حساب بیرونست عاقلان را بشمارم که آنها معدود چند اند
دیگر دیوانه پوستین واژگونه پوشیده بود گفتند چرا موی را بالا
کردی گفت در این کار سنت الٰهی عمل میکنیم اگر موی در اندرون
بایستی همه حیوانات را موی بطرف اندرون آفریدی دیگر دیوانهٔ
بر دیوار مسجد بیت شاشید حبشی او را منع کرد که این خانه خداست دیوانه
گفت جانب داری او بین که بسیار رو سفیدت آفرید دیگر دیوانه
شب بجای میرفت پایش بر سنگ خورد و افتاد آزار بسیار بهم رسانید
دیوانهٔ دیگر آشنا داشت آمده احوال پرسید واقعه خود را بیان
کرد او گفت منهم ازین زحمت تنگم نمیدانم که کدام دیوانه شب راه‌ها را
ناهموار میکند دیگر مجنونی از جمله مجذوبات بود و همیشه در گورستانها
اقامت مینمود و روی بآبادانی و معموره نمی‌آورد از او پرسیدند
سبب آن چیست که همیشه در گورستان میباشی گفت بر دروازه

وصال نشسته انتظار دارم که کی فرصت در آمدن بیابم و باز طرف
بر سم نظم هرگز دلم از عیش خبردار نشد ؛ فارغ ز غم دهر ستمکار
نشد ؛ آنکس که بخواب رفت در ملک عدم ؛ خوش خواب خوشی
دید که بیدار نشد دیگر دیوانه را اطفال و اوباش شهر پیش اندر
از عقب او فریاد میکردند و سنگ میزدند میدوید و خنده میکرد
خدا ترسی بر خورد و طفلان را مانع آمده دیوانه را از [illegible] ایشان
خلاص کرد پرسید که اینهمه سنگ خوردی سبب خنده ات چیست
گفت چون نخندم که اینمردم مرا دیوانه و خود را عاقل میدانند دیگر
دیوانه در سماع بود وقت نماز رسید مردم بمسجد آمدند بنماز ملتفت
نشد شخصی گفت چرا نماز نمیکنی جواب داد مگر فرصتی دارم دیگر
جوان ظریف خوش طبع را جنون بهم رسید عریان در کوچه و بازار
میگشت و آواز گاو میکرد شخصی پرسید چرا آواز گاو میکنی گفت
برای آنکه خر نیستم ذکر سخنان اطفال صاحب شعور و لطایف ایشان
فتح بن خاقان از علمای بزرگست او را در کودکی بمجلس معتصم بالله
آوردند خلیفه برای امتحان از او پرسید که بهتر ازین انگشتری یاقوت

من چیزی دیده‌ام گفت آری پرسید آن چیست خاقان جواب داد انگشتری
که این انگشتر در دست خلیفه را از جواب بدیهه او تعجب آمد
انعام داد و به تربیتش کوشید دیگر هارون الرشید را دو پسر بود
یکی مامون و یکی محمد امین و والده امین بهارون گله کرد که تو مامون را
بیش از محمد امین رحمت میداری با وجود آنکه عقل و دانش او بیشتر
از مامون است و ترا زیاده از تو رحمت میدارد و اخلاصش بیشتر است
خلیفه فرمود که عقل و دوستی هر دو را امروز باتفاق تو امتحان میکنم هارون
بشخصی گفت برو از محمد امین بپرس که اگر خبر فوت خلیفه بتو رسانم
مرا چه منصب دهی فرستاده رفته پرسید گفت ترا سر حلقه مقربان و محرمان
سازم آن شخص بازگشته آمد و احوال را بهارون و مادر محمد امین گفت خلیفه
فرمود که این سخن را با مامون بگوی آن مرد پیش مامون آمد و دید که نقش میکند
گفت اگر فردا فوت خلیفه بتو رسانم مرا کدام درجه دهی مامون در غضب
شد و دوات زرین که با آن نقش میکرد بر داشت و بر سرش زد که ای کسی
خبر بد پدر به پسر رساند سزاوار غضب است نه لایق مرحمت امید که
جمله فرزندان در قدم پدر نقد حیات نثار کنند آن شخص با سر شکسته آمد

و آنچه مذکور شد بعرض رسانید هارون بوالده محمد امین گفت من بقدر
فهم با اولاد خود عنایت و مهربانی میکنم دیگر در زمان یکی از پادشاهان
ظالم توانگری مرد و از او مال بسیار و زر بیشمار ماند کودکی نارسیده
وارث داشت بغیر آن طفل دیگری وارث نبود پادشاه را طمع
در مال او پیدا شد کودک را طلبید و پرسید که از پدر تو چه چیز
ماند گفت نقد فلان مبلغ و جنس را به تفصیل نام برد از اسب و شتر
و گوسفند را التعداد نمود و از وارثان دو تن یکی شاه دین پناه و
دیگری این بیگناه پادشاه بخندید و بر شعور و مدعا فهمی او آفرین گفت
فرمود ما حصه خود را بتو بخشیدیم و به تربیت آن کودک پرداخت
دیگر توانگری و درویشی فوت شدند گور هر دو بهم نزدیک بود روزی
پسر توانگر و پسر درویش بر سر قبر پدر آمدند پسر توانگر به پسر درویش
گفت که مزار پدر مرا گنبد و عمارت ساخته اند و سنگ بر بهای
بر سر گور نهاده اند و قبر پدر ترا زیاده از دو خشت بر سر نیست درویش
زاده گفت که در روز قیامت تا پدر تو از زیر این سنگ گران بر
آید پدر من به بهشت رسیده خواهد بود نظم ارباب جهان گو بهشتی

دارند: درویش نهادان غم رشتهٔ دارند: آنها که به بارگاه دولت
نازند: قالب چو تهی کنند خشتی دارند دیگر شخصی شعور و دانش پسر را
امتحان میکرد پولی باو داد و گفت چیزی بخر که از آن خود بخورم و الاغ و خروسی
دارم با آنها بخورانم ببازار رفته خربزه آورد پرسید که این را چه کنم جواب داد
مغزش را خود بخور پوستش را بالاغ ده و تخمش را خوراک خروس کن
دیگر کودکی چند با هم بازی میکردند پدران ایشان نشسته بودند پیری در میان
لجاجت فریاد کرد که ای حرامزادگان شرم از خدا کنید تا چند
فریاد و غوغای شما بشنویم طفلی با شعور در میان آنها بود گفت اگر
پدران شرم از خدا میداشتند حرامزادگان بی ادب باین
شوخی بهم نمیرسیدند دیگر کودکی از بنی هاشم یکی از ارباب عزت
بی ادبی کرد شکایت پیش عمش برد تا او را ادب کند آن طفل
گفت ای عم من بی ادبی کردم در حالتی که با من عقل نبود اکنون تو بمن
تنبیه خواهی در حالتی که عقل با تست عمش بخندید و آنرا معذرت
گفت و از سر گناهش درگذشت دیگر ابوالعینا روزی بسر شخصی شوخی
میکرد گفت ابن الزانیه جواب داد که والله تو زن خود را پیش از آن

محافظت کردی که پدر تو خود را ابوالعینا از جواب او حیران شد
و از انفعال سر در پیش افکند دیگر صفی قلی خان پسر امام قلی
حاکم فارس در سن ده سالگی استادش بر سر مشق او بجهت تعلیم
این بیت نوشت که نظم نهال بخت مرا نیست خرمی اینجا: روم
زمین سوار آتش نهم بر پا: سین سوار را کشیده نوشته بود صفی قلیخان
گفت که چون در این بیت شاعر سین را با اره تشبیه کرده مناسب
آنست که دندانه دار بنویسند لطیفه شخصی طفل صاحب شعوری
داشت او را فرمود که از باغچه بنفشه کبود بیاور پسر رفته بنفشه زرد
چیده آورد پدر از شعور او متعجب شده پرسید که چرا بنفشه زرد
آوردی جواب گفت بنفشه که بود آوردم دیگر خردسالی در اثنای
طعام خوردن رنجیده دست از صحن کشید بجهت او پخته جدا کردند
ظرف کوچک بود گفت من خود قهر کردم اما برای بر گشتن میگرداند
کم است ظرافت شخصی با جمعی در شب زمستان بخانه عزیزی مهمان
شد صاحب خانه برای ایشان فراش خواب ابریشمی آورد
آنمرد بجهت بول کردن برخاست دید که در را از طرف بیرون بسته اند

مطلب راجع بصفی قلیخان پسر امام قلیخان حاکم فارس

بنفشه کبود بنفشه که بود

هر چند تلاش کرد راه بدر رفتن نیافت بطاقت شده با خود تأمل کرد
تدبیری بخاطرش رسید خورد سالی در آن خانه خوابیده بود آمده
او را برداشت و بنوازش خواب خود آورد و بجای او در آمده
بول کرد اتفاقا آن طفل را قضا حاجت در آنوقت دست داد بر رخت
خواب بر نشین آمیز درید دیگر ابوالفیض از ظرفای عرب است روزی
پسر خود را به بازار فرستاد که کله بخرد چون کله خرید در گوشه نشست و چشم
از او بر آورد و مغزش بیرون کرد و خورد و از او زبان بیچیده روانه
شد چون چند قدم رفت هوس زبان کرد باز گشوده زبانش را
نیز بخورد و بعد از آن پیش پدر آورد ابوالفیض چون نانرا کنار
دید که کله چشم ندارد و زبانش بریده اند و از مغز خالیست پرسید
که چشم چه شد پسر گفت این گوسفند کور بوده سخن از زبان بر آمد
گفت فریاد بیوقع کرده بوده بریده اند پرسید مغزش چه شد جواب داد
که مکتب دار بوده طفلان خالی کرده اند دیگر مولانا پرسش هروی از
دانشمندان هراتست پسر خود محمد را گفت که مرا داعیه وعظ گفتن شده
با این مایه دانش یقین که از واعظان دیگر بهتر وعظ خواهم گفت پسر را

مطلب

٢٣٦

همراه گرفت و روز جمعه بعد از نماز بر بالای منبر رفت و کثرت مردم بود از
شنیدن موعظه ملا پرسش در آن جمعه زیاده بود چون ملا را که وعظ نگفته در
بالای منبر از دیدن این کثرت مضطرب گردید چنانکه یک کلمه از آیه و حدیث
بیان نتوانست کرد روی بمردم آورد و گفت ای یاران همه میدانید که
من دانشمند و فاضلم از غلبه و کثرت مردم دهشت پیدا کرده لیکن
هیچ بخاطرم نمی آید پسرش محمد در پای منبر نشسته بود برخاست و گفت
این نیز بخاطرت نمی آید که فرود آیی **ظرافت** خواجه جوحی که بظرافت
مشهور است مادرش بیمار بود در آن بیماری گفت ای پسر هیچ پروای
من نداری در شب صد مرتبه از برای تو برخاسته ام تا بهفت هشت
سالگی رسیدی گفت امشب میخواهم برای خاطر تو برخیزی **ظرافت**
دزدی بخانه جوحی رفت چیزی بنظرش نیامد که بردارد برای تفحص
بکنج میگشت مادرش از خواب بیدار شد و جوحی را خبردار کرد و
گفت دزد در آمده چطوری که فریاد کنم تا همسایگان جمع شوند و دزد را
بگیرند جواب داد که هیچ مگو شاید چیزی پیدا کند و از او بتقسیم خود بگیرم
ظرافت جوحی در کوچه بازی میکرد شخصی باد گفت میخواهم پدرت بمیرد تا تو

میراث بگیری گفت خدا نکند میخواهم او را بکشند تا خونبها بستانم **ظرافت**
پسری همراه مادرش بخانهٔ خویشان میرفت در راه شاهد بازی با نهایت
برخورد زنی را دید که چشمهای خوب دارد بطمع افتاد سر راه بر او گرفت
خردسالی که همراه بود نیز خواست دریافت گفت بمادرم چکونه آزار نبرد
بخاطر عذر حیله آمیزی رسید گفت فرزند ندارم و زن فرزند آبستن نمیشود
ترا باین خوبی دیده ام میخواهم که این صالح در حق زنم دعائی کند یا دارویی
آموزد که مرا هم طفلی پیدا شود آن پسر گفت این کار مادرم نیست
پدرم را پیش زن خود ببر تا او مثل من پسری برای تو باز دهد که استاد
کار او ست **ظرافت** ترکی پسر خود را بر عقب خویش بر اسب سوار
کرده براهی میرفت پرسید اگر من باشم که ترا بر عقب اسب
سوار میکنند در جواب گفت که اگر تو نباشی بر زین خواهم نشست
لطیفه کودکی با شخصی جناغ بست و استخوان را هر دو شرط مرغ کنند
طفل بقوت حافظه گرد از او برد در ادای قرض کاهلی میکرد و هر
روز آوردن مرغ را عذری میگفت روزی آن کودک شکستنی
آزاری داشت و از نفخ صدا میکرد آن شخص که مرغ داده بود پرسید

شکمت چه میگوید جواب داد که مرغ میطلبد **ظرافت** شخصی بول میکرد
اسفلش از عقب نمودار بود پسرش پرسید که همهٔ اعضای تو
سفید است چرا خایه ات سیاه هست پدر بظرافت جواب داد
که از بس بکون مادرت زدم الم بعد از چند روز آئینه بدست گرفت
و بریش خود نگاه کرده آهی کشید و گفت خوشش زود موهای ما سفید
شدند طفل حاضر بود گفت بابا این را هم بکون مادرم بزن تا سیاه شود
لطیفه قاضی زادهٔ مازندران را پسر با شعوری بود و چندین قصیده
خوب در حفظ داشت در خواندن اشعار بیتی غلط کرد پدرش
او را سیلی زد حاضران منع کردیم و گفتیم که این پسر خورد است
اینقدر او را آزار مکن پسر را گفت پیش بیا تا روی ترا ببوسم
و صلح کنیم جواب داد صلحی که هر لحظه اینقدر جنگی در پی داشته
باشد ما گردنش به از کردن است **لطیفه** پسری را پدر پیش
دلاک آورد سرش بتراشید دلاک زبونی بود و تیغ کند
داشت آن طفل را بسیار آزار کرد در آن نزدیک شتری را
بار میکردند و آن شتر فریاد میزد پسر به پدر گفت این بیچاره را هم

مطلب راجع بقاضی زاده مازندران

نیز اشتند **ظرافت** خواجه پوسته جام سرمه و پارچهای میپوشید و
بفرزندان نیز بهمین رنگ لباس میداد و تعریف میکرد که چرکتاب نیست
و زود شستن محتاج نمیشود و اکثر باتشهای آرد و حلیم معیشت مینمود
روزی آرش کشک در سفره داشت پسرش گفت که چرکتاب نیست
از طعامهای الوان به یخنی سیاه بیوقرا رغبت نمایند که آن نیز
چرکتاب است **لطیفه** در کاشان فصل گل هر روز شنبه مردم شهر
بسیر باغات میروند و در سر راه جایی هم که گیران و مقلدان
هنگامه میکنند و تماشایی میشود خورد سالی با پدر بسیر آمد چشمش
بر میر قدرت افتاد او مردی بود بسیار کوتاه قد و حقیر جثه و قامتش
همدوش قد طفل هشت نه ساله بود و در آن شهر غلط مشهوری
بر زبانهاست که اگر بچه کشف یا سنگ بچه را با نمک در یک
ترازو وزن کنند و نمک هم وزن او را در خاک ریزند بزرگتر نشود
آن کودک چون میر را با آن ترکیب حقیر صاحب ریش و بروت
دید به پدر گفت مگر این مرد را با نمک کشیده اند **مذکور لطایف**
و ظرایف غلامان و ستمشان بموقع ایشان غلام منقل آتش

مطلب راجع بکاشان

مطلب راجع به میر قدرت کاشی و با نمک کشیدن بچه که بزرگ نشود

بمجلس کسری آورد از هیبت دستش بلرزید و دو سه اخگر بر فرش
افتاد کسری در غضب شد و او را حکم قتل فرمود تمام آتش را
بطرف پادشاه ریخت کسری پرسید این چه حرکت بود که کردی
گفت اول دو سه اخگر بر فرش از غافل انداختم حکم بکشتنم شد
میدانم که مردم خواهند گفت نادانسته واقع شد لایق سیاست
عظیم نیست در این صورت اثبات ظلم بر پادشاه خواهند نمود دانسته
گناه کبیره کردم که اهل عالم صاحب مرا ظالم نگویند کسری را این
لطیفه خوش آمد بخندید و گناه او را بخشیده بقرب ممتاز کرد **دیگر**
یکی از اکاسره بر سر غلام طباخ در وقتی رسید که گرم نان
پختن بود دید قدری خمیر گرفته عرق پیشانی خود را با آن پاک
ساخت و با دیگر خمیر ضم نمود و نان پخت کسری هیچ نگفت و
گذشت روز دیگر او را طلبید و پرسید بهترین طعامها کدام است
غلام بفراست دریافت که سر کار حیثیت بعرض رسانید
که بهتر طعامها آنست که بعرق پیشانی بهم رسد و ازان نه بینی تا
دفتر که تجربه پیش آوزید کسری را این جواب خوش آمد و

از سه گناهش درگذشت **دیگر** پادشاهی نشسته بود پسر و غلامش
ایستاده بودند از پسر پرسید که در عالم چه آرزو داری بگو گفت
آنکه مرا جاه و جلال باشد و ملک بسیار دایم شراب خورم و شکار
کنم و باشد هر آن که خواهش نمایم از غلام پرسید که تو چه مراد داری
راست بگوی بعرض رسانید که میخواهم بندگان بسیار را بلطف آزاد
سازم و آزادان را بکرم و احسان بنده کنم پادشاه او را بنواخت
و پسر را از نظر شفقت انداخت **دیگر** اسحق موصلی غلام سقایی
داشت که دایم بمحنت آب کشیدن درمانده بود روزی از او
پرسید که حال خود را چون می‌بینی گفت احوال من همچو حال شماست
من و شما بدبخت‌ترین این طایفه‌ایم پرسید چرا و چه دلیل این سخن
میگویی گفت تو روز تا شب در غم نان اینها و من هر صبح تا شب
در غم آب و اینها از من و تو فراغت دارند و هیچکدام راضی نیستند
دایم بر ما منت دارند اسحق بخندید و گفت والله راست میگویی
بسبب این حرف او را آزاد کرد **دیگر** خواجه غلامی را ببازار
فرستاد که انگور و انجیر و خرما بیاورد بعد از آنکه آمد همین انگور

آورد

آورد او را اشلاق بلیغ زد که چون ببازار رفتی بایست همه کارها
ساخته بیایی بعد از چند روز خواجه بیمار شد همان غلام را برای
آوردن طبیب فرستاد او را با جمع کثیری آورد خواجه پرسید که یکی
طبیب است دیگران کیستند گفت آن روز که مرا اشلاق زدی فرمودی
چون یک کار روی چندین مهم بساز اکنون بموجب نصیحت شما چندین
مهم سازی کرده‌ام طبیب آورده‌ام که علاج کند مرده شو و نوحه‌گر
و قبرکن و حفاظ آورده‌ام که اگر با اینها احتیاج شود چه بار دیگر از خانه
ببازار روم و شما را از خشنود داشته باشم **دیگر** شخصی غلامی
بفراش خواب در شب زمستان داشت خواست که از آن گرمتر
صحبتی بدارد گفت کون را بآن طرف کن جواب داد که از این
هموارتر و معقول‌تر میتوان گفت پرسید چه بگویم گفت بگو رو
بآن طرف کن **دیگر** خواجه چند غلام داشت او را مصیبتی پیش آمد
غلامان را طلبید گفت نذر کردم و عهد نمودم که اگر از این بلیه
خلاص یابم شما را انعام دهم و آزاد کنم تا بعد از من فرزندان
طمع در قیمت شما نکنند و دیگر جای شما را بندگی باید کرد و مرا

درین کار نیکنامی دنیا و آخرت بهم رسید شما نیز شکرانهٔ این
وعده در حق من دعا کنید تا ازین محنت که پیش آمده رهایی
یابم غلامان جهت بدعا بر داشتند و بزاری تمام گفتند الٰهی
خواجهٔ ما را از روزی نیکنامی دنیا و آخرت نصیب گردان دیگر
خواجهٔ بخیلی غلامی را تربیت کرده روزی باو فرمود که طعام بیاور
و در را ببند خواجه گفت یا استاد حرف بی ظرفه فرمودی پرسید
چون جواب داد که بایست گفت در را ببند طعام بیاور
استاد انصاف داد که شعور و جوهر تمیز تو زیاده از منست دیگر
خواجهٔ مال خود را در میان اولاد قسمت میکرد غلام خورد سالی
داشت گفت ای خواجه اول چیزی بمن بده بعد از آن پسران را
پرسید از چه جهت گفت از آنکه در قرآن مجید مذکور است المال
والبنون زینة الحیوة الدنیا مال را خدا مقدم داشته از اولاد
و من مال توام فصل هفتم در حکایات زنان عاقله و سخنان بموقع
ایشان و لطایف خاطر خواه ایشان و ذکر مکر و فریب ناقص
عقلان آن طایفه و ظرایف ایشان آورده اند که شخصی از ظرفا

بر رابعه گفت که مردان را سه فضیلت است که زنان را نیست اول آنکه مردان
کامل العقل اند و زنان ناقص العقل و دلیل نقص عقل ایشان
آنکه دو زن در گواهی بمنزلهٔ یک مرد اند دوم آنکه زنان ناقص
الدین اند و ثبوت نقص دین ایشان آنکه هر ماه یکبار حائض
شوند از نماز و روزه باز مانند سیوم آنکه هرگز هیچ زنی
بدرجهٔ پیغمبری نرسیده رابعه گفت راست میگویی اما زنان را
نیز سه فضل است که مردان را نیست اول آنکه در میان زنان
مخنث نیست و این عیب مردان است دوم آنکه هیچ زن
دعوی الوهیت نکرده و این جرات و بی ادبی از مردان
سر زده سیوم آنکه جمیع انبیا و اتقیا و صلحا و شهدا در شکم زنان
تربیت یافته اند و بشیر ایشان پرورش دیده در کنار ایشان بزرگ
شده اند دیگر چون همای بنت بهمن بر تخت سلطنت قرار گرفت
مردم ممالک متفکر و متألم شدند که امور مملکت بتدبیر زنی مقرر گشته
آخر کار سر انجام مردم بکجا خواهد کشید و امر خطیر پادشاهی برای
ناقص العقلی چه سان انتظام پذیرد گویند روزی همای بحمام رفت و

آنروز خواتین جواهر بان شهر در حمام بودند همای هیچ زینتی را منع ننمود
و هر کس که در حمام بود بعد حاجتی خیل کرد و بدان نشست چون همای بیرون آمد
و بر سریر نشست خواتین را ضیافت نمود درمیان مهمانی انگشتر او که
نگینش خراج روی زمین بود در زیر فرش مخفی شد چون کنیزان بتفحص
پرداختند همای ایشانرا منع فرمود و گفت انگشتر را در صندوق گذاشته‌ام
شما خود را رنجه ندارید بعد از آنکه خوان برخاست انگشتر از جای
پیدا شد حضار مجلس تعجب کردند آخر یکی از ایشان جرأت نموده
سوال کرد که ای ملکه زمان چه حکمت بود که فرمودی که من در صندوق
نهاده‌ام همای فرمود اندیشه کردم که نابودن سنگ پای سلطنت مرا
نقصان نخواهد داشت اما اینکه بعد از من گویند که همای خبری کم
کرد و جمعی را بتهمت دزدی لامانت رسانید لایق دولت نبودم
زنانی که بحمام آمده‌اند منفعل نباشند و سبب بدنامی نشود همه اهل
حمام او را دعا و ثنا گفتند چون خبر بخواجهای جواهری رسید از ری
کرد طبقهای جواهر جهت نثار آستانه او بدر قصر آوردند و نیکنامی او
در ممالک اشتهار یافت دیگر خسرو پرویز بشیرین گفت که خوش حرفیست

پادشاهی اگر همیشه بودی شیرین در جواب گفت که اگر همیشه بکسی را
میسر بودی بتو نرسیدی دیگر پیرزنی از مردم صحرانشین در ایام زمستان
بنوی رفته سیرهای بسیار خورد و در اثنای راه باتشنگی رسید و گرم شد
شنیده بود که خدای تعالی در قیامت گناهکاران را بدوزخ فرستاده
باتش قهر عذاب خواهد فرمود چون بملاقات آتش از محنت سرما
خلاصی یافت گفت الهی قدرت اینست لطف چه خواهد بود دیگر
خانمی نام محبوبه در شیراز با قامت رعنای موزون صاحب [illegible] مضمون
بود و نهانی تخلص داشت این بیت از نتایج افکار اوست نظم
گرفته دامن وصلش بدعا دستم : بپای یار فتادم ز دست خصم رستم
نقاشی شبیه او را کشیده آورد چون دید تعریف نمود و گفت
هیچ مصوری بخوبی آینه نمیکشد لطیفه هارون الرشید بفضل ربیع
که از مصاحبان او بود گفت که خواهش کنیزک جمیله که یکی کم یکی
و مدنی بود مراحم مالیده در آن اثنا مدنی حسب محتاج کار رسانید
چنانکه نعوذ شد کنی مانع آمد و بر و غلبه کردند مدنی گفت چرا زور
میگوید حال آنکه من سزاوارم من احیا ارضا میتة فهی له یعنی که

مطلع راجع بنانو شیرازی موسوم بمحبوبه متخلص به نهانی و شعر و لطیفه ها از او

زمین افتادن مرده را الاز ویرانی بر آورده آباد آن ساز و آهنی
او راست مگی گفت خاموش من سزاوار ترم بحکم اینکه لیس
الصید لمن اثاره و لکن لمن اخذه یعنی نیست شکاری و صید از آن
کسی که اثر را بر انگیخته است از آن کسی است که او را بگیرد خلیفه گفت
چندان خندیدم که بیهوش شدم و هر دو را خلعت دادن بلطف نواختم
لطیفه محمد امین پسر هارون الرشید شخصی را برای خریدن کنیزی نزد
دلال فرستاد سه کنیز صاحب جمال برای او آورد تا هر کدام را
خوش کند بخرد محمد امین دید که هر سه جمیله اند بکنیز صاحب جمالی که او
او را از نظر گذرانیده بود گفت ترا بخرم یا دیگری را کنیز گفت
ان یتقون ان یتقون اولئک هم المتقون از کنیزی که بعد از او
دیده بود پرسید که چگونه ترا بخرم یا دیگری را گفت حافظوا علی
الصلوات والصلات الوسطی از کنیزی که در آخر دیده بود این
سخن باز پرسید گفت و للآخرة خیر لک من الاولی محمد امین را
مناسب خوانی ایشان و این آیات خوش آمد هر سه را خرید لطیفه
رفاق نام مردی در زمان متوکل بالله از معارف بود کنیزی را پیش او

آوردند که بخرد همه اعضای آن کنیزک خوب و دلپسند بنظرش
درآمد با بینی او را خوش نکرد گفت تو طاوسی و هر دو پای
موافق دیگر اعضا نیست و الا ترا میخریدم کنیز در جواب گفت
انما تجعلنا وراء ظهرک یعنی بدرستیکه خواهد بود این چوبا
در پس پشت تو رفاق را شوخ طبع و مناسب خوانی او خوش
آمد و کنیز را خرید متوکل را خبر شد که او کنیز جمیله ظریفه خریده کس
فرستاد تا آن کنیز را بخدمت او آورند رفاق از ینجا بالعه نهایت
دلگیر گشت کنیز نوا است دریافت گفت ای خواجه غمگین مشو
که من خود را بهر وجه که باشد از حضرت خلیفه خلاص کنم و پیش تو
آیم رفاق بضرورت او را همراه فرستاده پیش متوکل روانه
نمود چون کنیز بقصر درآمد چشم خلیفه بر جمال او افتاد از صفای
عارض و رعنایی قدش گل و سرو را فراموش کرد و پرسید
که چیزی خوانده گفت قرآن توانم خواندن فرمود آیتی بخوان
این آیه از قصه داود علیه السلام برخواند که دو فرشته بصورت
آدمی برای رفع دعوی پیش آنحضرت آمده بودند ان هذا

اَخٍ لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ یعنی که این برادر مرا
نود و نه میش است و مرا یک میش باز دعوی میکند که آن یک
میش را بمن بده و بهانه میکند که از من بستاند داود علیه السلام
فرمود که یقین ستم میکند برادر بر تو در جمع کردن میشها چون این
جواب و سوال برادر را بخواند خلیفه از مضمون پی بمقصد
برد و آفرین بر مناسب خوانی و نکته دانی او کرد و کنیز را باناز
پس فرستاد دیگر عطاری برای خواجه بخوری ساخته بود از
عود و عنبر و صندل و او را بجهت این سه چیز مثلثه نام کرده روزی
خواجه بکنیز گفت که مجمری بیاور و از آن مثلثه در زیر دامان من بخور
کن تا لباس خود را معطر ساخته بمجلس عزیزی روم کنیز مجمر حاضر
ساخت و چه پاره از آن مثلثه در آتش انداخت و دامن
خواجه را بر بالای آن داشت و خواجه بر پا ایستاده نفخی ناهنجاری
از شکم بیرون داد کنیزک از بدبویی دریافت خواجه گفت
این بخور را بد ساخته اند جواب داد که تا مثلث بود بد بود
اکنون که تو او را مربع ساختی از خاصیت افتاد ظرافت

مرد بزرگ بینی زنی خواست روزی در کار عالم تعریف خود میکرد گفت
من بسیار متحمل و بارکشم زن جواب داد که راست میگویی اگر تو
بارکش و متحمل نبودی چهل سال این قسم بینی را که میکشید حکایت
پسر سوداگر و نامهربانی و ناقص عقلی زن او شنیده شد که در
بغداد سوداگری بود او را مال از حد شمار و احاطه تصور بیرون روزگار
تا فرط بسیاری مال در رکنی فرزند کرده او را یک پسر داد پیش بی نهایت
عزت داشت و هر لحظه هر لحظه بلباس رنگین جلوه مراد نمودی چون بحد
بلوغ رسید هوس کدخدایی کرد پدر او را از فرط محبت چندین عورت
نو باکره و غیر باکره و گفت از اینها هر کدام خوش کنی بعقد در آور
پسر اینها را قبول ننمود و خود جایی میل بهم رسانید و آن زن را بنکاح در آورد
پدر او را نصیحت داد که یکی از این زنان باکره اختیار کن پسر به بهانه
هر کدام را عیبی پیدا کرد و پسندیده خویش را بخانه در آورد بعد از
چندگاه سوداگر را وقت رسید هنگام نزع عروس را طلبیده
در خلوت وصیت کرد که پسر من تا حال بعیش و شادمانی بسر برده
از افزودن دینار و تردد معامله روزگاری نصیب است هفت مخزن

از و محفوظ داشته ام هر گاه که جمیع اموال را ضایع کند و محتاج شود
ازین خزاین بقدر ضرورت بیرون آورده باهم خرج کنید بشرط که اول
یک مخزن باو نشان دهی و بعد از ان دیگری را تا بتدریج صرف شود
چون خواجه در گذشت پسر بخوردن شراب و لهو و لعب ایام گذرانیدی
اکثر غلامان را به بدخویی رنجانید آنها سر خود گرفته از فوت خواجه
حیات تازه بدست در آورده هر کدام بطرفی رفتند و باندک
فرصتی خانه از اسباب خالی گردیده و کسی را در سابق با بقالی
که نام او شرف بود دکانی هوس در روش افتاده نقد
بکارت صرف اختلاط او نمودنی نبود و در ایام حیات خواجه
فرصت تجدید عشرت و صحبت نمی یافت الحال بکام خاطر پیوسته
با او ملاقات داشت و هر چه یار دلخواهش را در کار بود از
خانه خواجه زاده سرانجام میکرد در اندک فرصتی از کثرت
اسراف و اتلاف کارش بهیزم کشی رسید نظم از فکر
مگو که عقل زایل نشود : غافل در کار مرد عاقل نشود : یک نقطه
پس و پیش بود در هر دو : عاقل نتوان گفت که غافل نشود : و هر روز

بجهة قوت خود بصحرا رفته پشته هیزمی بشهر آوردی فروختی و صرف
معیشت نمودی در حوالی خانه او خانه سوداگری بود که بهند رفته
چندین سال در سفر گذرانیده بود و عمارات او از بی تعمیری ویران
گردیده چون کشتی مراد او درینولا از دریای غربت بساحل وطن
رسید بمدعای خاطر به بغداد آمد شروع در ساختن و پرداختن
خانه کرد خواجه زاده هیزمکش دید که جمعی در نزدیک خانه او
بگلکاری مشغول اند و هر روز طعام و شام زر بقدر مشقت مزدوری
میرسد محنت گلکاری را از هیزمکشی کمتر دانسته خود را داخل
مزدوران ساخت و چند روز بکار پرداخت صاحب خانه
در طفولیت او را دیده بود در میان مزدوران بنظرش آشنا
آمد از او احوال پرسید چون نام پدر خود گفت او را شناخت
و از فوت پدرش تاریخ پرسید اندک سالی گذشته
بود چون از بسیاری مال پدر او خبر داشت دانست که
هر چند پسر اسراف کرده باشد درین اندک زمان
انقدرها مال ضایع نمیشود البته دفینه از پسر مخفی خواهد بود

پرسید در ایام بیماری پدر شما که همیشه حاضر بود پسر گفت من فرزندم
شب و روز خدمت میکردیم دیگری را بر بالین او ول نمیتوانست
دریافت که پنهان از پسر بعروس وصیتی کرده او را از روی
مهربانی گفت مشقت مزدوری مکن بسر کاری عمارت مشغول باش
که هر شب ترا دو برابر دیگران زر میدهم چون شب شد سوداگر
زاده را طعام خورانید و باو نیز طبقی همراه داده بخانه پیش زن
فرستاد و سفارش کرد که هرچه امشب میان تو و زن بگذرد صباح
بمن بگوی خواجه زاده چون بخانه آمد و طعام آورد زنش حقیقت
پرسید احوال گفت زن او را نصیحت کرد که هر روز پنهانی
کار مشغول باش طعامی که داشت پیش زن نهاد آن بیوفا را
محبت شرف بقال گلوگیر شد نتوانست که طعام تنها بخورد
بشوهر گفت شرف از قدیم آشنا و بقال محله ماست هرگاه
ما را ضروری میشود قرض میدهد اگر امشب او را بطلبی و برین طعام
مهمان سازی سبب ازدیاد شفقت و مهربانی او میشود بگفته زن عمل نمود
شرف را بخانه آورد و در آن اثنا سوداگر که همسایه ایشان

بود و عمارت میساخت ازین گفت و شنید خبردار گردید خواجه
زاده را به بهانه کسی طلبیده پنهان بخانه ایشان بجای سپی فرستاد از
هر این مجمل لنجه در میان شرف و آن زن گذشت همه را بتفصیل
شنید و بسوداگر گفت بعد از آنکه شرف از آن خانه بیرون رفت
خواجه زاده را رخصت داد که پیش زن برود روز دیگر بسر کاری
عمارت آمد از و پرسید که شب در میان زن و تو چه حرف گذشت
لنجه مذکور شد بیو بیان نمود باو در جواب گفت که امشب زن
خود را طلاق بزن و راضی مشو که شرف را برای طعام بیاورد به
نماز شام شد زر مزدوری با طعام بخانه آورد زن بطریق شب
گذشته بشوهر التماس کرد که شرف را برسم حاضر کن شوهر آغاز
دشنام نمود ممنوع نشد بضرورت او را طلاق زد زن صباح
بخانه قاضی بجهت طلاق رفت قاضی کس باحضار شوهر فرستاد
او را بمجلس طلبید بعد از مناقشه بسیار قرار بتفریق یافت زن
دعوی مهر کرد خواجه زاده مقر نمود که خانه موروث پدری
فروخته از عهده مهر زن بیرون آید چون این خبر شرف رسید

بامید منفعت مخزن که زن با او گفته بود بخریداری خانه آمد و سوداگری
که عمارت میساخت او نیز تدبیری اندیشه نموده برای خرید بمحکمه
رفت از هر طرف سخن خریداری درمیان آمد قیمت خانه را گفت
و شنید بسیار بصد هزار لاری رسانیدند با آنکه به نصف آن
مبلغ نمی ارزید شرف بامید گنج قیمت اضافه میکرد و سوداگر از
جاسوسی مذکوری که میانه آن زن و شرف شده بود میدانست
قرار اینچنین شد که تا شرف زر ندهد خانه را متصرف نشود کلید را
تا آوردن زر نبود داگر سپردند و خانه را شرف بیع کرد سوداگر
شب آمده خزاین از هر جا که میدانست بیرون آورد و خواجه زاده را
خبر نموده زرها را بخانه خود برد بعد از چند روز شرف صد هزار
لاری از مردم قرض گرفت بمحکمه آورده با امیدواری تمام بقیمت
خانه داد و خواجه زاده از آن زر مهر زن ادا کرد و او را مطلق
ساخت شرف بعقد خود درآورده هرچه بخانه نو خریده رفتند
شرف را بر سر هر دفینه که آورد از نقد مراد تهی دید با او غوغا
کرد که من بفریب تو مبلغها از مردم قرض گرفته این خانه که باشد گ

مطلب
لاری واحد پول

۱۲۰

چیزی می ارزد خریدم و الحال هیچ درین جا نیست زن گفت که ازین
خزاین خواجه زاده را خبر نبود و دیگری نمیدانست من بتو گفته بودم
درین چند روز که از اینخانه بیرون رفته ام فرصت یافته شب آمده
خزاین را بیرون برده و از آن که خدایی دیگر داری اتفاق بغیر او
یاری داشت و اینمعنی سبب اعتقاد آن زن شد گفت صباح بخانه
حاکم رفته داد خواه میشوم و جمیع مقدمات را خاطرنشان کنم و
بگویم که بکار رفته گرفته و در اینمدت با فلان یاری داشته شرف ازین
سخنان در غضب شده او را شلاق زد در آن گرمی سنگی
بر سرش رسید و بهمان ضرب درگذشت شرف از واهمه
حاکم و معامله خون ترسید و دانست که قرض خواهان طلب زر کنند
و هر روز مبلغی و لگذاری با او خواهد رسید قصد حیات کرد و بر زخم
خنجر خود را هلاک ساخت هرچه بر سر این کار جان باختند سوداگری
که خواجه زاده را بسر کار عمارت کردن بعد چون پدر او را امتیاز خفت
هر روز مهربانی زیاده میکرد و در مقام تربیت بود تا آنکه باغی داشت
در لبنی با او طرح صحبت و مجلس انداخت و آن سوداگر را سه دختر

بود دختر او را با چند کنیز و دیگر زنان فرمود که از در دیگر بطریق سیر و تماشا
بباغ در آیند زنان و دختران بفرموده او عمل نموده بباغ آمدند و
بطور خود بهر طرف تماشایی مینمودند سوداگر و خواجه زاده را بر آنها
نظر افتاد از حسن و زیبایی ایشان سخن در میان آوردند هر کدام
یکی را تعریف میکردند و خواجه زاده در میان دختران یکی را بسیار
تعریف نمود سوداگر فهمید که این دختر بنظرش بهتر آمده بعد از
چند روز او را تکلیف کدخدایی کرد و همان دختر را که آنروز
در باغ تعریف کرده بود بعقد او در آورد بعد از مدتی بداماد
اعتراض کرد که مبلغی از مال پدر ضایع ساختی و خانه پدری را
بخاطر زن بدکاره از دست دادی و من بر تو رحم کرده ترا
کدخدا کردم آشنایی پدرت تا امروز منظور داشتم بیش از این
امداد از من نمی آید من بعد فکر معیشت خود و نفقه زن بکن خواجه
زاده عذری آورد خواست که او را طلاق دهد زنش مانع
آمد آخر داماد را از خانه بیرون کرد دختر از آوردن خرابیش
پدر شوهر اطلاع داشت با پدر در مقام نزاع آمد که مبلغها برای

شوهرم را بخانه آوردی با آنکه تو محتاج نیستی و مال بیشمار داری طمع در
حق داماد کردی و همیشه لاف نمک خواری میزنی و میگویی که پدرش
با من نیکی بسیار کرده امروز بی سبب او را بغیرت ساخته از خانه
بیرون کردی از گفت و شنید مهربانانه دختر بی نهایت خوشحال
شد پیش پدر او را بسبب شفقت و محبت پدری بوسه داده گفت
بواسطه تجربه و آزمودن تو اینقسم سلوک کردم الحمد لله که اخلاص
ترا با شوهر خوب دیدم و خواستم که نیک خواهی و خیر اندیشی تو
بر شوهرت ظاهر شود و بداند که نیک زن طرف شوهر خویش
نگذارد در همان لحظه از خانه بیرون رفت و خواجه زاده را
بدلداری و مهربانی تمام بمنزل آورد و حقیقت جاسوسی که آن زن
بخانه ایشان فرستاده بود گفت و مذکوری که بر سر دوکان میان
شرف بقال و آن زن شده بود همه را به تفصیل بیان کرد
و خزاین موروثی او را که بعقل و تدبیر بدست در آورده بود
داد و گفت که اگر نصیحت پدر خود شنیده بصلاح او میل
کدخدایی میکردی و زن بکارت باخته بدکاره را اختیار

نمینمودی آزاری و پرورشی که بعد از فوت پدر بحد رسید از آن
آسوده خاطر میبودی و هرگز ترا این مصیبت که دیدی پیش نمی‌آمد
الحال تو دختری دادم که بواسطه خاطر شوهر باید ترا اخراج
میکنند اکنون مرا از سر لکنام خانه تو خاطر جمع گردید **نظم**
گر به بدسیرتی در آمیزی :: خون خود را بدست خود ریزی
با نکوسیرت ار کنی الفت :: رهی از رنج و غصه و محنت

حکایت دختر عرب یکی از شیخ عرب را دختر باکره بود
در نهایت حسن و جمال و فی الجمله تهوری داشت چند مرتبه خواستند
که او را بشوهر دهند راضی نشد شبی آن عرب با زن و خدمتگاران
بخانه یکی از خویشان رفته آن شب در آنجا بودند دختر در خانه تنها ماند
دزدی بآن خانه آمد دختر چون شب تنها بود خوابش نبرد از آمدن
دزد آگاه شد او را نصیحت کرد که این خانه شیخ قبیله است
و ترا قدرت دزدی در اینجا نیست بجای دیگر برو چون شنید که
خانه شیخ است امیدواری بمال بهم رسانید صبر کرد که نصف
شب گذشت باز بآن خانه در آمد دختر بیدار شد گفت ای

بدبخت امشب مرا در اینجا تنها دانسته بطمع مال هر لحظه می‌آیی این
خانه از شخصی است که هر روز چندین کس بر خوان احسان او
حاضر میشوند و همیشه مساکین و فقرا را به تصدق و خیرات خوشدل
میسازد ترا از این قسم مالی بهره نیست و اگر بگمان تنهایی من
آمده مرا آنقدر قدرت و جرات هست که ترا زنده بگیرم
بر حیات خود رحم آور و از سر این طمع خام درگذر دزد دانست
که هنوز دختر بیدار است بازگشت اما از شنیدن خبر تنهایی
دختر آتش طمع او شعله کشید بار دیگر در آخر شب آمد دختر را
اندک چشم بخواب آشنا شده بود فرصت غنیمت دانسته
شروع در جمع کردن و برداشتن اسباب نمود چون دختر را
دل در فکر او بود با آسودگی خوابش نبرد چشم گشود دید که باز
دزد آمده چوبی گرفته بقصد زدن او دوید دزد از پیش دختر
میگریخت و او از عقب میرفت رفته رفته هر دو از میان حویلی بیرون
رفتند در آنجا ایک چاهی بود دزد بآن چاه افتاد دختر بر سرش آمد
و گفت ای بدبخت اجل رسیده چند مرتبه ترا گفتم که برو دار

طمع خام در گذر سخن نشنیدی تا آخر کار بچاه افتادی دزد ناله و
عجز بسیار کرد که اگر مرا خلاص سازی سوگند خورم که دیگر
دزدی نکنم دختر را بر نوحه و زاری او رحم آمد بخانه رفت و ریسمانی
برداشته آمد قصد کرد که اندرون در را بالا کشد چون ریسمان را
بزیر آویخت گفت بر میان بند دزد ریسمان را بر کمر بست دختر
بقوت تمام او را ببالا کشید چون نزدیک بکنار رسید ابتدای
شست انداخته دامن دختر را گرفت از رسیدن شست بیگانه
بدامن او لرزه بر اندامش افتاد پایش از جا شد هر دو بچاه
در افتادند از شب تا صباح شیون و زاری میکردند چون صبح دمید
شیخ بغلام گفت که برو آب پاکی بجهت وضو بیاور غلام دلو و
ریسمان برداشته بر سر چاه آمد آواز زاری شخص شنید بدرون
نگاه کرد دختر شیخ را با مردی در ته چاه دید حیران گردید کشیدن
آب موقوف داشت خبر بشیخ رسانید چون پدر دختر را تکلیف
شوهر کرده بود و او قبول ننموده گمان برد که او را با این مرد سری
بوده بخاطر او اختیار شوهر نمیکرده امشب در بیرون خیل سیر

میکرده اند غافل گردیده هر دو بچاه افتاده اند شیخ اندیشه کرد که
صبح شده همین لحظه مردم بجهت آب کشیدن می آیند اف کی
اینقدر مشهور فضاحی گردد فرمود و طایفه خود را در لحظه بجای دیگر
روانه ساخت و بغلام گفت که از صحرا هیزم بسیار بیاورد
و در چاه اندازد تا آنکه پر شود بعد از آن آتش دهد تا هر دو
بسوزند غلام بفرموده عمل نموده پشته از هیزم بر بیرون انداخت و باز
برای آوردن رفت هر قدر هیزم که غلام بچاه می انداخت ایشان
بته پای خود میگرفتند تا چندانی که توانستند از چاه بیرون آیند
بسعی بسیار هر دو از لبی ببالا آمدند و در گوشه پنهان شدند این
مرتبه که غلام هیزم آورد از کمین بیرون آمدند او را بقتل رسانیدند
تا مذکور اینقدر بجایی نشود هر دو باتفاق بطرف شهر روانه شدند
دختر بخانه او آمد دید که هیچ چیز ندارد و مدار معاشش بدزدی
میگذراند با خود گفت که بکجا بروم و چه تدبیر سازم اولا انست
که زن او باید شد هر دو بخانه قاضی رفته عقد بستند دختر گفت
پدر من زر خود را در فلان موضع میگذارد و در آن بطرف دفینه

از فلان طرف شب بآنجا برو اما همهٔ آن زر را نیاوری موافق
تقسیم خود سفارش کرد که بیاورد تا ستم بر فرزندان دیگر نشود
برهنمونی زن متوجه طایفهٔ شیخ شد و بحیل در آمد خود را بجایی که او
رسانیده بود بر سر دفینه آمد چند خریطه برداشت و باقی را گذاشت
زرها را پیش زن آورد زن گفت گوسفندان و شتران
بخر و سوگند بشوهر داد که دیگر دزدی نکند شتران و گوسفندان
خریدند و مدتی در میان احشام دیگر بسر میبردند تا آنکه ایشان را
دو پسر بهم رسید و از تقدم آنها مدتی گذشت دختر را شوق
دیدن پدر بیتاب ساخت بشوهر گفت که از اینجا کوچ کن
تا بمیان قبیله و خیل پدر خود برویم بشرط آنکه من از خانه بیرون
نیایم و تو نیز بمردم بسیار آشنایی مکن قبول کرد و باتفاق متوجه
طایفهٔ پدر شدند بمیان آن قبیله در آمدند چند گاه با ایشان بعشرت
بسر میبردند شوهر گفت که گاهی شبها پیش شیخ برو و با او
صحبت بدار اگر در مجلس مردم باشند نقل و حکایتی کنند تو
نیز بطریق سرگذشت و افسانه ذکر واقعهٔ خود در میان آور

و بگو که در ایام جاهلی از من اینقسم کاری سر زده بگفتهٔ زن بعضی
اوقات بصحبت شیخ می آمد تا آنکه شبی در مهتاب شیخ و جمعی از
عربان نشسته بودند هر کس نقلی میگذرانید آن مرد گفت که شما
از سخنان شنیده حکایت میکنید لیکن بر من واقع شده بگویم
که عجیب قصه ایست شیخ فرمود بهترین نقلها آنست که صحت و
وقوعی داشته باشد گفت قبل از این دزدی میکردم شبی بمیان
قبیلهٔ در آمدم بخانهٔ شیخ آنها رفتم دختر او تنها در خانه بود از عقب
من دوید هر دو در چاه افتادیم سرگذشت خود را و قصهٔ که روی
داده بود بتفصیل بیان نمود شیخ دانست که این معامله ایست که
در خانهٔ او شده پرسید که آن دختر چه شد گفت زن منست و از او
دو پسر دارم الحال صاحب خانه و مال در فرزندانست شیخ بطایفهٔ
خود گفت که اینمقدمه در خانهٔ من واقع شده چون دختر بیگناه
بود از آسیب آتش تدبیری که برافروخته بودم محفوظ مانده
باتفاق داماد بخانهٔ دختر آمد و او و فرزندانش را ملاقات نمود
دختر از تدبیر درست و وسیلهٔ نیکوکاری عاقبت و سرانجامش

بخیریت مبدل شد مکر و کید و فریب زنان زن واعظ یزد
یاری داشت و میخواست که او را بخانه آورد بشوهر گفت که
امروز از خانه فلان همسایه عورتی بدیدن ما می آید شما تا شام
بخانه نخواهید آمدن تا او برود چرا که از تو رو پنهان میکند
واعظ از مکر و فریب واقف نبود قبول کرد تمام روز در مسجد
بسر برد چون شب رسید گرسنگی برو غلبه کرد بخانه آمد زن
دید که شوهر رسید حریف را باندرون حجره کرد و گفت که هر گاه
من ترا بطلبم بیرون آی پیش ازان واعظ دید و پرسید چرا زود
آمدی او را آورده بر در حجره بر ایوان صفه نشانید و مکر دیگر کرد
که هنوز مهمان نرفته واعظ اظهار گرسنگی نمود زن طعام حاضر داشت
بحجره شوهر داد که تنها بخور و طعام را برداشته باندرون حجره
رفته و با مهمانی که داشت خورد بعد ازان بیرون آمده گفت
دختر همسایه میل رفتن دارد چشم برهم نه که بیرون آید واعظ
سخن او را قبول کرد و زن بهر دو دست چشمهای او را گرفت
و فریاد کرد که بیرون آی حریف بدر آمد و از پیش واعظ گذشت

چون خاطر جمع نمود دست از چشم شوهر برداشت دیگر سه چهار کس
بسیر باغی آمدند هر کدام زری فرستاده محبوبه طلبیدند زن شوهر
داری اعمال ناشایسته شعار خود ساخته بود و او را زری داده
بباغ آورد و قضا را شوهرش یکی از اهل مجلس بود چون چشمش
بر شوهر افتاد بخشم و غضب تمام گریبان او را گرفته گفت همه
روز بباغها و سیرگاه رفته شاهد بازی میکنی و پیش من مکر میکنی
الحمد لله که زرد رو شدی برخیز تا بخانه قاضی رویم پیش ازین
طاقت بدکاری تو ندارم و امروز تفحص بسیار کردم ترا باین عمل
مشغول یافته ام مقدم آمدن خود را باین مکر و حیله گذرانید دیگر
در ایام یکی از پادشاهان هندوستان در دار السلطنه اکبرآباد
دو قورچی که ایشان را باصطلاح اهل هند احدی گویند باهم مصاحبت
داشتند یکی ازیشان را زن دیگری سری بود چنانچه دریکدیگر و سوکه
رفیق بودند زن مصاحب خود را همراه داشت و چنان مینمود که کنیز
با خویش آورده ام و در هر منزل باهم نزدیک خیمه میزدند کنیز را
بخیمه خود در پرده داشت و با مصاحب در منزل او صحبت میداشت

مطلب

چون لشکر از سفر باز گشته می آمد چهار روز پیش از آنکه مردم داخل شهر
شوند زن از آنجا که شوهرش میدانست در آخر محبت چنانچه هر جا بجائی رسید
که بانتقام صحبتهای تلخ خاطر ایشان نمیشد زن از عشق یار بمطاوعت
گردید چه خود را بمکر و حیله بیمار ساخت و چندان فاقه کرد که رخسارش
زرد و نزار گشت بضرورت قرار مردن داد روزی نزدیک شام
بحیله تمام تن بمرگ در داده ضبط نفس بنوعی نمود که پرستاران
مردنش یقین کردند و بیمار را خبر شد شوهر خواست که مرده را
شب نگهداشته صبح دفن کند همان شخص که مصاحب او بود آمده
گفت که میت در خانه شب نگاه داشتن خوب نیست سرانجام
کفن و دفن نموده در شب بخاکش سپردند شوهر آن ملعونه رفت
حریفی که زن بخاطر او مرده بود آمده گور را شکافته او را بیرون
آورده باز پوشید زن از آنجا خود برده عزا را بعروسی مبدل
ساختند و مدتی بر این گذشت از واهمه هیچکس را آنجا راه نمیداد
چندانکه چکین و تفحص کردید روزی زن را بحجره پنهان ساخته
پرده پیش در آویخت و عورت خاک روب را باندرون خانه

در آورد که مکان را صفائی دهد آن خاک روب بکار مشغول
شد از قضا باد تندی وزید پرده از روی کار برخواست چشم
خاک روب بر آن مکار جمیل افتاد او را شناخت آن
خاک روب زنی بود که چند مرتبه بخانه شوهر آن ملعونه آمده
بود و از فوت شدن او اطلاع داشت چون زنده اش
دید متحیر و متعجب گشته پیش شوهرش آمد و قصه بیان کرد
احدی را گفته خاک روب باور نمیشد بجهت تحقیق صدق و کذب
او بگورستان رفته قبر را شکافت دید که خالیست بیقین دانست
که او را فریب داده بحاکم شهر خبر کرد جمعی از نوکران حاکم بهمراه
گرفته بدر خانه که او نموده بود رفت زن خویش را بدست
در آورده بیرون آورد و آن منافق که همیشه لاف مصاحبت
میزد در خانه بود او را هم گرفته پیش حاکم بردند فرمود که هر دو را
سیاست کردند دیگر مرد [illegible] چند کنیز داشت همه را
فروخته خرس میخرید و آزاد میکرد روزی عزیزی با او یار و مصاحب
شد پرسید که سبب فروختن کنیزان و خریدن خرس چیست

گفت وطن ما در حوالی ملک گرجستان واقع است همیشه میان مردم
ما و آن طایفه منازعت بر کروه و هر که فرصت بدست آید
از تاخت و تاراج دقیقه فرو گذاشت نمیکنند وقتی مرا سوی
پیش آمد از دم خود بجایی میرفتم زنی داشتم که دختر عموم بود
از طفولیت بمن نامزد گشته تا وقتی که بزرگ شد و بعقد در آمد
مرا و او را باهم دل بستگی تمام بود چنانکه شبی که صبحش از او سفر کردم
نه مرا و نه او را خواب آمد تا صبح مدار هر دو بر گریه و زاری
گذشت هر چند که میدانستیم ایام مفارقت زیاده از پنج شش روز
نیست اما دلها طاقت هجران نداشت و این بیت مناسب
حال هر دو بود **نظم** نه صبر ماند و طاقت کجا رود آن دل ** که او
بدست نکهتای آشنا افتد ** در ایام جدایی قضیه آمدن گرجی
رو داد و زن را به بخاعت بردند از استماع این خبر با جوش
آتش غیرت از دلم شعله کشید قلندر شده برای تفحص او بطرف
گرجستان رفتم آنمردم در خفیه بهر جایی خانه دارند سرگردان
باطراف و جوانب آنملک گشتم تا روزی آن زن را در خانه یافتم

که با چند گرجی صحبت شراب در میان دارند در پای درختی پنهان
شدم و در فکر بودم که چون او را از آمدن خود آگاه سازم که
ناگاه از خانه بیرون آمد و کنیزی آفتابه گرفته از دنبال میرفت
هر دو بجانب جنگل آمدند مرا خوشحالی تمام دست داد خود را
نمودم آفتابه از دست کنیز گرفته حرفی گفت و او را از خوف
جدا کرد محظوظ شدم که بخاطر آن کنیز را از سر وا کرد که با من
باید در این اندیشه بودم که گرجیان سراسیمه از خیمه حمله
آوردند و مرا گرفتند شخصی که زن را متصرف بود خواست
مرا بکشد زن با او در این مصلحت شریک بود دو سه
کس دیگر که هم صحبت بودند راضی نشدند آخر گوشهای مرا
بریده گذاشتند دانستم که کنیز را برای خبر کردن فرستاده
بوده با گوش تراشیده و دل خراشیده رو بوطن آوردم
زخمهای خود را به کردم و اسپ بهم رسانیده باز برای انتقام
متوجه گرجستان شدم در اثنای راه بجنگلی رسیدم خرسی
بزرگی دیدم که بخرس ماده جفت شده و بیک طرف خرس

نزدیک فریاد میکند و خود را بر زمین میزند دانستم که آن
مادۀ جفت او بوده خرس بزرگ بر این ستم میکند از اسب
بزیر آمدم و بشمشیر او را کشتم خرس که فریاد میکرد سر در پای
من نهاد و دم لابه بسیار نمود و رو بجنگل روانه شد هر قدم
که میرفت رو بعقب میکرد دانستم که مرا از دنبال خود میخواند
چند قدم از پی او رفتم مرا بپای درختی برد که پیش از این لبنی
آشیان زنبور عسل بوده نوشش بی نیش را بمن نمود اندک
از آن شهد خوردم و مقداری برداشته رو بمقصد خود روانه
شدم نزدیک بشام بخانۀ آن گرجی رسیدم و اسب را در جنگل
بسته خود را در پای درختی پنهان ساختم شب تا صبح بیدار
بودم وقت صبح آن زن بیوفا از خانه بیرون آمد و کنیز آفتابه
برداشته در دنبال میرفت از عقب درخت بیرون آمده
کنیز را کشتم و زن را گرفته خود را باسب رسانیدم و سوار
شده او را بر عقب خود سوار کردم که بیشتر برده بسیاست
تمام بقتل رسانم اندک راهی رفتم از دنبال گرجی که آن

زن را داشت

زن را داشت سوار شد مهمیز کردم و تاختم چون دو کس بر یک اسب
سوار بودیم و از راه دور آمده گرسنه بود نتوانست که از پیش
بدر رود آن گرجی رسید اسبم مانده شده بود پیاده گشتم و برو
حمله آوردم و اسبش را پی کردم او نیز پیاده شد هر دو باهم بکشتی
در آمدیم نزدیک بود که او را بر زمین زنم زن از عقب آمده
دید و پای مرا گرفته کشید از زور هر دو افتادم گرجی بر سینه ام نشست
و دست بخنجر کرد خواست که سر مرا ببرد ناگاه آن دو خرس
در وقت رفتن با آنها مدد کرده بودم از جنگل پیدا شدند و مرا
گرفتار دیدند نعره کشیده حمله آوردند بدندان و پنجه آن دو خصم
را از بون کردند برخاستم و بزخم شمشیر گرجی را با آن بدبخت
بقتل رسانیدم چون اینقسم بیوفائی از طایفه زنان دیدم و از
خرس مهربانی سر زد با خود قرار دادم که بهیچ زنی اعتماد
نکنم و این کنیز را که برای او خریده بودم بیک پیک میفروشم
و از خرس باز آن خرس خریده خلاص میکنم با خرس در جوال
بودن بهتر که با زن بدفعال گذرانیدن دیگر آورده اند که

مطلب سابقه ضرب المثل با خرس در جوال رفتن

حضرت سلیمان علیه السلام از جغد پرسید که چرا ویرانها را خوش
کردی و اختیار آبادانی نمیکنی و با مردم الفت نمیگیری گفت از آدمی
بیوفایی دیده‌ام که آن باعث نفرت من از ایشان شده سلیمان
پرسید که آن حکایت چگونه است جغد گفت زنی محبوبه شوهر
صاحب جمالی داشت هر دو باهم کمال محبت و نهایت مودت
داشتند روزی از شوهر پرسید که اگر مرا وعده حق برسد تو
چه خواهی کرد شوهر نیز این سخن از او پرسید در این گفت و شنید
هر دو را از روی درد گریه آمد ساعتی چند در آغوش یکدیگر
در آورده سیلاب حسرت از دیده ریختند آخر سخن باین مضمون
تمام شد که هر کس پیشتر درگذرد دیگری ترک تعلق دنیوی کرده بر سر
مزار خاک نشین شود بعد از اندک فرصتی شوهر ودیعت حیات
سپرد زن طریق وفا پیش گرفته شهر را ترک داده در گوشه صحرا
مجاور مزار شوهر شد قضا را در آن ایام پادشاه دزدی را کشت
و بعبس فرمود که او را تا چهل روز بر سر دار نگه دارند که از دیدن
عبرت اهل فساد شود شب اول جمعی از رفیقان آمده او را از دار

بزیر آورده

بزیر آورده بردند چون خبر بعسس رسید از قهر و سیاست پادشاهی
متوهم گردیده بعزم گریختن از شهر بیرون آمد در آن شب گذارش
بمزار افتاد از دور چراغی بنظرش آمد متوجه آن روشنایی گردید چون
نزدیک رسید دید که بر سر قبری سایبانی داده‌اند و عورتی در نهایت
حسن و دلبری بلباس ماتم ملبس گردیده گوشه نشینی اختیار نموده از او
حقیقت حال پرسید مر زن شوهر و شرطی که با او داشت همه را
بیان کرد اما در این گفت و شنید مرغ دلش شکار شاهباز عشق
عسس شد و لشکر بیطاقتی ملک خاطرش را تاخت و تاراج نمود
عسس جوان وجیه دلپسندی بود هر لحظه آن عورت وفا پیشه را آتش
تازه میداد زن از او پرسید که چه کسی و بکجا میروی عسس احوال خود
و قصه که روداده بود مذکور ساخت گفت مرا تدبیری بخاطر میرسد
اگر پسند طبع باشد عمل نمای عسس پرسید که تدبیر این کار چه بخاطر
آورده گفت شوهرم در این تازگی مرده او را از گور بیرون آور
و هم در این شب بجای آن دزد بر دار کن و نیز جامه کهنه بهمان رنگ
که دزد پوشیده بود بر او بپوشان عسس را مصلحت او پسند

طبیعت افتاد در لحظه خاک را کشود و مرده را بیرون آورد از
دیدن او انکشت حیرت و حسرت بدندان کزید پرسید که سبب
ندامت و افسوس چیست گفت آنند زد اندک بلند تر بود و اینزن
کوتاه قد است میترسم که پیره از روی کار بر افتد عورت گفت این
نیز سهلست چوبی بگیر و استخوان او را در هم شکن و بر دار بیاویز که
پوستش کشیده شود عسس در همان شب نصیحت او را بجا آورد و در عوض
دزد آن مرده را بر دار کشید و او را بخانه خود برده از لباس ماتم برون
آورده زینت حجله عیش و نشاط ساخت از دیدن این بیوفائی
و ناقص عقلی ترک صحبت آدمی کرده بگوشه ویرانه ساخته ام دیگر زن
جمیله با شخصی دعوی زری داشت بمحکمه بخدمت قاضی و مفتی آمد مدعی علیه را
با خود همراه آورد چون نظر قاضی و مفتی بر چشمان دلفریب و قامت
جان زیب آن محبوبه افتاد وصالش را بجان خریدار شدند و دل
از دست دادند نظم دو چشم از سر منازش سیه مست :: نگاه از غمزه
مست تیغ در دست :: نگه بیگانه چشم سیاهش :: ز چشم افتاده
پنداری نگاهش :: بجهت آنکه معامله زود فیصل نیابد طرف مدعی علیه

رعایت مینمودند و سخنان آن عورت را قبول نمیکردند روز
دیگر چند پارچه همراه گرفته بخانه قاضی آمد شریعت پناه بسیار متدین
و بدیانت بود رشوت از کسی قبول نمیکرد دانسته خواست که
جنس را بنقد و مال معاوضه و مبادله کند زن انکار اینمعنی نمود
و تن در نداد از انجا بیرون آمده بمنزل مفتی رفت پارچها را
باو گذرانید مفتی در ضد آن تیره و راستی ده چندان قاضی بود
برشوت راضی نشد از ان مواصلت و صحبت کرد از همه جا
مایوس گشته بخاطرش رسید که شاید محتسب فیصل این دعوی
تواند داد بسرای محتسب رفت او مرد عیاش اوباش دیدار
حسنی بود چون نظرش بر قد رعنا و قامت زیبای آن سرو ناز
افتاد خواست که چون سایه خود را در قدمش اندازد حیا عنان
گیرش شد ناچار صبوری اختیار کرده پرسید از کجایی و چون سایه
بر کلبه بینوایان انداخته عورت مطلب بسمع او رسانید با آنکه
محتسب گوشش را چشم کرده بود در جواب گفت الحال نماز
شام نزدیکست و خانه شخصی که تو با و دعوی داری دور افتاده اینجا

بروز آورد صبح او را حاضر ساخته مهم ترا حسب المدعا بسازم زن
دانست که همه اغراض بیک مرض گرفتار ند بخانه آمده در علاج این
تدبیری کرد بعد از دو سه روز کنیز خود را پیش قاضی فرستاد که چون خاطر
خاطر شما بصحبت من راغبست اگر امشب از روی مهربانی تشریف
آورند آرزو بفعل آید قاضی بسیار مشتاق و بانتظار جاها بدر رفته
همان لحظه باتفاق کنیز روانه شد و همراه او بخانه در آمد فرشی دید
بتکلف تمام آراسته طبعش محظوظ گردید کنیز او را نشانید و عود
سوزی باشیشه گلاب و دیگر عطریات پیش آورد هنوز دود از
مجمر برنخاسته و دماغ قاضی بگلاب ترنگشته بود که آواز در خانه بلند
شد کنیز پیش در رفت و باضطراب تمام بازگشت گفت شوهر
بی بی از سفر آمده قاضی برخاست که بیرون رود کنیز گفت که صاحب
خانه بر در ایستاده حیران و سراسیمه شد بی بی برای یاران صندوقها
مهیا ساخته و کنیز را تعلیم داده بود کنیز گفت که در کنج خانه صندوقی
هست در آنجا پنهان شو تا خواجه بخوابد من ترا بیرون آورده از
راه بام بدر کنم قاضی فی الحال بصندوق در آمد و کنیز سر آنرا محکم

بست آن عورت کنیز دیگر را پیش مفتی فرستاده گفت مرا قاضی
فریب داد که بجای دیگر رجوع نیاورد مهم ترا من میسازم اکنون دارم
که کتاب مسئله با او نیست مدار بر حکم شماست امشب میخواهم
که خاطر شریف را از صحبت خود تسلی سازم لحظه قدم رنجه فرمایند
مفتی مفت خویش دانسته پیش از هنگام شتابان بدر خانه رسید
و باندرون در آمد کنیزی او را استقبال کرده و آورده بر مسند
جا نمود طشت و آفتابه پیش نهاد که روی از گرد راه بشوید و خوانی
آراسته با قدحی پر از شربت خدمتکاری از عقب طشت و آفتابه
آورد چون مفتی خواست که دست و روی بشوید از در خانه صدای
بر آمد که شخصی شدت در میزند کنیز آفتابه گذاشت و دویده
خبر آورد که برادر بی بی در خانه با زنش جنگ کرده از او قهر
بوده میخواهد که امشب اینجا خواب کند مفتی گفت مرا از در بغل
نهانی خواست که ببام رفته خود را بکوچه اندازد کنیز باو گفت
اضطراب مکن که همین لحظه برادر بی بی بخواب خواهد رفت
ساعتی در صندوق پنهان شو مفتی چون دید مواصلت بکوشش

رسید بندوق بصندوق درآمد و کنیز در از آن قفل ساخت و پی دیگری را
بطلب محتسب فرستاده بود آن صدا که آمد آواز در زدن محتسب بود که
خود را بزینت تمام آراسته و معطر کرده آمده بشوق و ذوق از در بدرون آمد
کنیزی شمعی بر سر راهش برده پیش داشت چون او جوان رعنایی بود
وبخود جان رعونت بسیار میبرد خرامان می آمد تا بکنار مسند رسید از روی
نزاکت نشسته تکیه بر بالش داد کنیز التماس کرد که هیچ کیفیتی نوش
جان میفرمایند محتسب مفرح خواست حقه را با چند رکابی از نقلهای
الوان حاضر ساخت چون سر آن کشود و خواست که مفرح بدهد
از پشت بام صدای پای بلند شد کنیزی هولناک آمده گفت که
از آمدن شما شبگردان خبردار شده اند و از طرف بام همسایه
دو سه کس باینجا آمده اند محتسب کیفیت ناخورده از سرش پرید
چاره کار جست کنیز باو گفت که اندیشه مکن امروز بی واسطه
ضیافت شما بحمام رفته بود صندوق را از اسباب خالی کرده
همراه برده و هنوز نیاورده ایم محتسب بر سر صندوق آمده و خود را
باندرون انداخت کنیز سر صندوق را بست چون خاطر از ین

سه عزیز جمع کرده کس پیش خواجه سوداگر که از او زر طلب داشت
فرستاد و پرسید که سبب ندادن حق من چیست و چرا منکری
آن شخص نیز اظهار کرد که بهوس صحبت خاتون قرض را نمیدهم
اگر آرزوی من بفعل آید زر حاضر ست محتاج نیستم انکار مرا هیچ
جز سرکشی بی بی نیست فرستاده خبر آورد لاعلاج او را
بطریق قاضی و یارانش بوعده وصال امیدوار ساخته بخانه
خود طلبید و صندوقی بجهت او ترتیب داد که در اندرونش
خارهای آهنین جابجا دوخته بود خواجه شمشیری بر کمر بسته صراحی
شرابی در بغل گرفته رندانه روی بخانه یار وفادار آورد خود را
باندرون رسانیده بر مسند نشست و شمشیر را از کمر کشوده
پهلوی مسند نهاد و مینه از سر صراحی برداشت و دو سه پیاله بطاق
ابروی دلربای آن نازنین کشید چون اندکی دماغ بهم رسانید
بکنیز گفت که بی بی کجا رفته است از روی ادب جواب داد که
بپوشیدن لباس رنگین و عطر و بخور مشغول است خواجه
از این مژده خوشوقت گردید و کیفیت اثری کرده بود شروع

درخواندگی و اصول درست کرد و این رباعی را مناسب احوال
دانسته باواز بلند میخواند **نظم** یارب که دلی ز وصل مهجور مباد
زخم جگری ز غصه ناسور مباد ⁂ تا ناله من شنید گردون گوید
معشوق کسی ز چشم کس دور مباد ⁂ در آن اثنا باشارع بی بی
شخصی در خانه زد کنیز رفته خبر آورد خواجه پرسید که چه خبر است
گفت درین محله چند کس مجلس شراب داشتند در میان ایشان
بدمستی شده یکی را بشمشیر و خنجر زخمی کرده بقتل آورده اند و قاتل
گریخته مردم حاکم به تفحص میگردند آواز خواندگی و صدای دست
از اینجا بگوش ایشان رسیده میخواهند که در را شکسته باندرون
آیند از استماع این خبر رنگ خواجه متغیر گردید و لرزه بر اندامش
افتاد نزدیک شد که از واهمه مرغ روحش از قفس سینه پرواز
کند بغیر تمام پرسید که مصلحت چیست کنیز گفت اگر صلاح باشد
ترا در صندوق پنهان کنم تا این مردم کسی را نه بینند بعد از آنکه
بیرون روند از صندوق بدر آیی و شب را بکام دل بروز آور
خواجه مصلحت کنیز پسندید و شمشیر را با صراحی شراب و پیاله برداشته

باندرون صندوق رفت کنیز فی الحال در را محکم بست چون
صبح طالع گردید آن زن مدبره شتر بکرایه گرفته هر چهار صندوق را
بر شتران بار کرده تمسکی که بخط و مهر خواجه داشت
همراه گرفته روبرو دولتخانه پادشاه آورد چون بدرگاه رسید
التماس کرد که عرض احوالی دارم و گنجی بدستم افتاده بجهت
پادشاه آورده ام خبرداران برای محرمی خود که خبر گنج می آورند
بسرعت تمام رفته بعرض رسانیدند در ساعت الغوث را
باشتران و صندوقها بحضور بردند چون بشرف ملازمت پادشاه
مشرف شد زمین خدمت بوسید دعا و ثنا بجا آورد و ایستاد کان
پایه سریر خلافت مصیر پرسیدند که مطلب چیست عورت تمسک را
نمود و گفت از فلان شخص طلبی دارم و قرض را نمیدهد حکم شد
که کس باحضار خواجه برود زن معروض داشت که او در صندوق
اهل مجلس دانستند که دیوانه شده تغافل کردند عورت گفت
تا صندوقها را فرود آوردند و کلید بیرون آورده صندوقی
که خواجه در آن بود گشود و او را با شمشیر و صراحی و پیاله بیرون

آورد پادشاه و امیران متحیر گردیدند عورت هوس و آرزوی خواجه
و تدبیر خود را بیان کرد از زخم خارهای اندرون صندوق خون از
اعضای سوداگر میریخت و بخجلت سر به انداخته از عمر و مال
بیزار گشته میخواست که بزمین فرو رود پادشاه امر فرمود که
کس بطلب قاضی برود تا موافق شریعت غرا اینمرد را سیاست حکم
فرمایم عورت خندید و بعرض رسانید که قاضی و مفتی و محتسب شهر را
همراه آوردهام پادشاه فرمود که باندرون بطلبند گفت حکم فرمایند
تا ایشانها را از اندرون بیرون آورند پادشاه فرمود ایشانها کجایند گفت
درین صندوقها نشسته اند پس کلیدها را بسبب ادب بوسیده پیش تخت
بزمین نهاد و حقیقت از اول تا آخر بی کم و زیاد معروض داشت
پادشاه را گفته آن زن باور نشد فرمود تا صندوقها را پیش
آورده قفلها را گشودند قاضی و مفتی و محتسب بیرون آمدند
آتش غضب پادشاهی شعله کشید دود غیرت از دماغش
بر آمد امر فرمود تا هر چهار را بر خر سوار کرده در محلات و
بازارهای شهر گردانیدند و در سر هر گذری عضوی از اعضای

پاهی ملیسی جواب داد که از بس خوب میتراشی میخواهم پایت را
ببوسم **ظرافت** شخصی پیش شاه عباس صفوی آمده گفت که یکصد
و شصت و شش هزار پیغمبر بدنیا آمده بعشق هر پیغمبری یک عباسی
بمن بده شیخ بهاء الدین محمد مجتهد حاضر بود گفت ای درویش هر
پیغمبری را که نام ببری بعشق او یک عباسی بگیر چند پیغمبر را نام برده
زر گرفت آخر نام دیگران نتوانست گفتن گفت فرعون گفتند او
کی پیغمبری کرده جواب داد که دعوی خدایی میکرد برای یک عباسی
او را پیغمبر میکنم شاه را طبیعت ازین حرف شگفته شد و بانعام
لطف فرمود **ظرافت** سوداگری تخم وار خربزه خرید بخاطرش رسید
که در پول حالی کفایتی و صرفه پیدا کند خروار را بجوالی قرار داد
هر جوال را یکی ساخت و مزدوری یک تانچه داد چون حمال آنرا
برداشت و قدمی چند رفت دانست که فریب خورده و
بارش سنگین است خواست که بطبع تلافی کند دید که خواجه
از عقب می آید گوزی چند داد خواجه گفت در چه کاری جواب داد
که خربزه باد انگیز است خصوص اینها که تو در جوال کرده **لطیفه**

از شخصی کسی پرسید که قلیه بغین است یا بقاف در جواب گفت
که نه بغین است نه بقاف قلیه بگوشت است ظرافت
صاحب مذاقی خوشطبع در دکان صحافی پسر مقبولی را دید خاطرش
رسید که حرفی از روی خوشطبعی بگوید و بکنایه خواهش کند گفت
قلمدانی میخواهم که زیاده از یک قلم درو نگنجد پسر جواب داد که
لیقه تو میخواهی و از رو داری تابوت است آن مرد این سخن را
بشگون خوب ندانست و در دل گرفت بعد از چند روز
کوفتی پیدا کرده درگذشت لطیفه چون مامون الرشید طبعی
از آل برمک منحرف شد جعفر را از حکومت خراسان معزول
ساخت و دیگری بجای او فرستاد روزی پیشکش حاکم نو از نظر
میگذشت در آن چینیهای غوری و اسباب نفیس بسیار بود خواست
که مذمت جعفر و تعریف این حاکم کند به پدر جعفر گفت که در
ایام حکومت پسرت این قسم تحفه‌ها بکجا میرفتند که هیچ نمیدیدیم
جواب داد که آن وقت این ظرفها در خانه صاحبانش بودند خلیفه
ازین سخن بسیار متاثر گشت دانست که این لطیفه ظرف وقوع دارد

لطیفه ترکی چندگاه در دهی میبود اکثر مردم آنجا را بشلتاق و تعلقات
بیجا آزرده داشت و در میان آن مردم یک کس بسیار منکر ترکان
بود و همیشه مذمت آن طایفه میکرد و از ایشان گریزان بود قضا را
آن ترک فوت شد نوکرانش تابوت او را برداشته بگور
ستان میبردند از دور چشم آن مرد که منکر ترکان بود بر آن تابوت افتاد
پیش آمده گریبان خود را پاره کرد و بنیاد گریه و زاری نمود
و چیزی چند از خانه برای خیرات طلبید مردم در حیران شدند
که همیشه این مرد مذمت ترکان میکرد و از ایشان گریزان بود
ازو پرسیدند که سبب گریه و زاری و باعث خیرات چیست
گفت چکنم من ترک مرده را دوست میدارم ظرافت ترکی
در اصفهان عقب بازار خانه داشت چون پس کوچه بود طفلان
و اهل بازار آنجا آمده طهارت میکردند سر راه آن ترک
و پیش در خانه او را چرکین میساختند روزی شمشیر برهنه بدست
گرفت و بعقب در خانه بکمین نشست از رخنه در نگاه میکرد اتفاقا
در آن روز قافله از شیراز باصفهان داخل شد شخصی از مردم

شیر از سر نشیبی اسب جار و داد ار بود چون بدروازهٔ شهر
رسید او را از سواری اسب بار و ار غار آمد پیاده شده
میرفت تا براسته بازار افتاد بهمه جا بازار را در رفته و آب پاشیده دید
سیر کنان می آمد نفخ و پیچه در شکمش بهم رسید جای خلوتی میخواست
هر چند تردد و تلاش کرد جای نیافت همه بازار و دکان بود آخر از
یک کنار کوچهٔ دیدن آن راه در آمد آن کوچه بود که آن ترک خانه
داشت از قضا بدر خانهٔ او رسید بیتاب شده بود دامن بر
داشته فرو نشست ترک از کمین گاه نظرش بر آن مرد افتاد
در کشوده با شمشیر برهنه بیرون دوید و برو حمله آورد و گفت ای
آمدهٔ در خانهٔ ما را چرکین میسازی شیرازی شروع در عجز و ناله کرده
گفت ای قوم والحال با قافله از شیراز می آیم ترک نگاهی برو
کرد دید که جامه پوشیده و جامه گرد آلودی دارد دانست که گناه
او نیست و از تقصیرات پیش ازین خبری ندارد با او گفت
که اینجا خود ریدهٔ بدندان بردار و اگر عذر آوری گردنت میزنم
بر سرش ایستاد و شمشیر حمله آور شد شیرازی چون شمشیر و نظر بافکند که
خود میکرد

خود میکرد و مضطرب بود ترک او را هر لحظه نهیب میداد و گفت
چه کنی خورده ام که اینجا ریده ام باین ظرافت از گناهش در گذشت
ظرافت ملک طیفور نام مرد خوش طبع در کاشان وطن ساخت
شخصی در همسایگی او پسر مقبولی در کمال شوخی داشت پیش
او فرستاد که چیزی بخواند و تعلیم خط بگیرد و ملک را با پسر هوس
مزاق شد و او را بخود رام ساخت روزی قضیب را بدستش
داد و خود لب پسر گرفت و او قضیب را مالش میداد در اثنا
پدرش از در در آمد ملک را دشنام داد که اینچه نامعقولیست
جواب داد که عجب بی عقل بودی قلمتراشش بدهم که دستش را
نبرد ظرافت شاه عباس صفوی غایبانه بر یکی از حکام ولایت
خود خشمناک شد و فرموده که بر رعایا ستم میکند کل عنایت حاضر
بود گفت که بسیار بد کرده ظلم قروق شماست بی ادبی نموده که
در قروق دخل کرده شاه بهمین خوش طبعی از گناه آن حاکم گذشت
ظرافت ذو الفقار خان از ایران بروم برای ایلچیگری رفت
روزی در مجلس خاندکار در شکمش نفخ غلبه کرد هر چند خواست ضبط کند

مطلب راجع بملک طیفور

مطلب راجع بشاه عباس کبیر و کل عنایت مسخره دربار

مطلب راجع بذو الفقار خان ایلچی ایران در دربار عثمانی

نوازش گوزی داد چنانکه خانگار و اهل مجلس همه شنیدند برادر
عرفان زن نگاه بکون خود کرد و گفت الکرف الیجیم ترا چکارست
که در مجلس حرف میزنی خانگار روم را این عرفان خوش آمد و اورا
بانعام مخصوص نمود لطیفه میر عبد الغنی از بس ذات تبریزی بود چون
از مردم ملک خود دلگیر شد بیرون آمد روزی دلالی آینه بدستش
داد برپشت نگاه کرد دلال را بخاطر رسید که آینه را بد داشته
بروئیش نگاه نمیکند تعریف آینه کرد میر جواب داد که من روی
تبریزی را نمیتوانم دید ظرافت شاه طاهر که بدکنی شهرت غلط یافته
از اعزه و افاضل و علمای ایرانست در عهد پادشاهی نظام شاه دکنی
میبود و اکثر اوقات عمرش صرف صحبت نظام شاه شده دختری
داشت و نخواست که در دکن بکسی نسبت کند برادرزاده خود را
از ایران برای دامادی طلبید چون آن جوان آمد چندی در کار چر توقف
واقع شد بسبب اینکه شاه طاهر مرد بزرگی بود میخواست که سرانجام
جشن موافق اسم و رسم بزرگان بکند برادرزاده اش را دیگ هوس
در جوش بود بخدمت عمو آمده التماس کرد که امشب شب جمعه است

مطلب راجع بغنی تبریزی

مطلب راجع بشاه طاهر دکنی

و ساعت بسیار خوبست قاضی را بطلبید تا عقد کنند شاه عذر آورد
که سرانجام نشده چند روز صبر باید کرد بیچاره لغو در آمد شاه بینی و دست
خود را فراهم آورده باب دهن تر کرد و گفت جان عمو الکن چه
درست اگر بسیار مشتاقی بانی فرو کن ظرافت شمس دده از
مردم اصفهان بوده در اوایل حال با قلندران بسر برده
بهزلهای شیرین و ظرایف رنگین شهرت دارد و طبیعت موزون
داشت این رباعی را مناسب حال خود گفته نظم شمس دده را
چو دید شیطان در راه : برگشت ز راه تا نگردد گم راه : شمس از پی
او دوان و شیطان میگفت : لا حول و لا قوة الا بالله : از جمله کارهای
او یکی این است که بخدمت زین خان که یکی از امرای عمده هندست
آشنا شد روزی بخان گفت میخواهم شما را مهمانی کنم و فکر سرانجام
آن دارم خان جواب داد که منتظرم زود باش حیدر بیک نام
جوانی نوکر خان مذکور بود شراب خوار و شاهد باز شمس پرزنی
را تعلیم داده پیش او فرستاد و گفت که از حرم فلان بزرگ محبوبه
شمارا از شگاف دریچه دیده آرزو ملاقات است و دسته گلی از جانب

مطلب حکایتی از شمس دده اصفهانی

شعر از شمس دده

آن نازنین گذرانید و حیدر بیک را بجوانی و رعنای خود ابتهاج اعتنایی
بود قبول این سخن نمود و او نیز کالا و تحفه بان پیرزن داد و شوق و آرزو
مندی خود پیغام کرد تا چندین روز آن عورت می آمد و پیغامها می آورد
و خبر میداد و میرفت حیدر بیک آرزوی ملاقات نمود پیرزن گفت
که فرصت نمیشود و سببی روی نمینماید که بخانه بزرگان درآمدن
مشکل است روزی مضطرب از در خانه باندرون آمد ایام تابستان
بود حیدر بیک چند پیاله شراب خورده از گرمی هوا و حرارت شراب
لنگی بسته کلاهی بر سر نشسته بود چون چشمش بر قاصد یار افتاد بیطاقتانه
خبر پرسید پیرزن جواب داد که امروز از حرم فلان بزرگ طعامی بخانه
می آید و از او در دیگها می آورند فرصت غنیمت است حیدر بیک پرسید چه باید
کرد گفت دیگ بزرگی آورده ام در اینجا بنشین که سرپوش کنم و ترا
همراه دیگهای طعام بخانه محبوبه را آورم مدتها مشتاق فرصت بود قبول
نمود دیگ را باندرون خانه آورد خواست که جامه پوشد آن زال مکاره
گفت هوا گرمست و فرصت نیز از دست میرود با لنگ بدیگ درآی
که در لنگی لباس فاخر خاصست خنجر خود را بدست گرفت و باندرون دیگ

درآمد

تا خفتن رفته باشد آمدن بجای خود نشست روز بآخر رسید و غلام
آمد خواجه از او پرسید که چه کردی گفت آن زن که بدر و اسباب
نشسته بگذار بدر رود آن عورتی که با من بود گریخت خواجه بغلام
گفت چه میگویی بعرض رسانید که این چه مرتبه که مرا همراه برد بدر
خانه نشانید و خود باندرون رفت و با کنیز و زن دیگر پیش در لب
و حرف زد و بعضی متاع را نگاه داشت مرا خاطر جمع بود که در خانه
شنیده رفته است البته خانه مرد بزرگیست بر در نشسته بودم اما آنزن
بیرون نیامد وقت نماز شد مردم بآنجا رفتند پرسیدم که کسی ما
کیستید گفتند این مسجد است بنماز آمده ایم من هم باندرون
رفتم دیدم که بوریایی افتاده و از آنطرف مسجد دریچه ایست مرا
باور داده از آن دریچه بدر رفته خواجه گفت این زنی که بدر و
نشسته بود پسری او را ایشان در حجره طلبید او هم بیرون رفت و
نیامد اما طفلک هست خواجه پارچه از روی طفل برداشت و
خوب نگاه کرد دید که صورتی از مقوا ساخته و دو دست و پای
او علیحده ساخته مدبری قرار داده ریسمانی بران بسته که از عقب

شانه ریسمان را میکشند و سه‌ها و پایهای طفل را حرکت میکنند خواجه حیران
و سرگردان غلام و طفل متواری را برداشته بخانه حاکم شهر رفت
مردم را بان محله فرستادند هیچ اثری ظاهر نشد و اسباب از کیسه
سوداگر رفت دیگر زنی یاری داشت چون خانه از شوهر خالی میدید
حریف را بخلوت می آورد و پیش طفلان او را جن نام کرده بود
و خود را چنین شهرت داده که جن دارم و مرا آزار میکنند روزی
شوهرش از سفری آمد و او را در بر کشید و زد و حمل داشت
در اثنای حرکات دختر کوچکش باندرون آمد از پدر پرسید که
چه میکنی گفت مادرت را میزنم که بتو چرا میوه نمیدهد دختر گفت
هرگاه که تو در خانه نیستی مادرم را جن اینچنین شلاق میزنند دیگر
جوان سوداگر شراب خاره در هندوستان بود از بنارس حرکت
کرده باکبرآباد میرفت عیاران در راه با او برخوردند خواستند
که دستبردی نمایند چون با جمع همراه بود هیچ جا فرصت نیافتند
در کار او تدبیری کردند زن محبوبه پیدا کردند و با خود شریک ساختند
چون آن جوان در کاروانسرا فرود آمد و پیش از آن به اسباب را

نگاه داشت و خود بر در حجره نشست و بشراب خوردن مشغول شد
آن زن گریان گریان آمده از پیش او گذشت و گوشه چشمی با هزار
عشوه و ناز نمود سوداگر فریفته دلبری او گشت آن محبوبه را پیش
طلبید و پرسید که کیستی و چرا گریه میکنی گفت شوهرم هم شش ماه
شد که مرده با مادر شوهرم میبودم مرا آزار بسیار میکند از او جدا
شده میخواهم که باکبرآباد پیش خویشان خود بروم میل دارم که
با مرد دین همراه شوم آن جوان اینقدم رفیق بدعاقبت را
اظهار نیازمندی کرد و او را پیش خود جای داد آن مکاره
بحیله عذرها آورد آخر قبول رفاقت نمود سوداگر بالتماس
تمام دو سه پیاله باو داد هر دو دماغ رسانیدند صحبت ذوق
گرم شد گفت مرا برای سواری دولی می باید خواجه غلام را
فرستاد که در ده دولی بکرایه پیدا کند غلام چون بسر بازار
رسید دید که شخصی دولی گذاشته و خود در پهلوی آن نشسته
پرسید که چه دولیست جواب داد که برای کرایه آورده‌ام
غلام گفت چهار کس می باید که این را براه ببرند [illegible] جواب داد

که سه رفیق دیگر دارم آنها بمزدوری رفته اند اگر این شخص کنی که
شب آنها خواهند آمد همراه میشویم غلام حوالی را تا اگر آباد دیگر آیه
مشخص کرد و پیش خواجه آمد از پیدا شدن حوالی سوداگر
محظوظ گردید چندی برای کرایه داد ان چهار کس نماز شام
حوالی آوردند و اندر حوالی کشان عیاران بودند که باین لباس
در آمده هر چهار همراه شدند چند کس دیگر هم رفیق اینها بودند
از عقب می آمدند تا دو سه منزل رفتند انتظار فرصت داشتند
و خواجه همه جا با زن صحبت میداشت از رفتن روزگار غافل
تا روزی در اثنای راه آن زن عیاره آغاز ناله و فریاد
کرد سوداگر پرسید که چیست گفت قولنج کرده لعم و شکمم درد
میکند در میان راه درد آن عورت شدت بهم رسانید
و خواجه بسیار سر گرم عشق او بود ناچار از رفیقان جدا شد
و مردم قافله رفتند اندک راهی آمد بکاروانسرای رسید
که یک دکان بقال آنجا بود از ضرورت بودن آنسرا
اختیار کرد و دارایه اسباب خود را فرود آورد و همانجا منزل

نمود آزار آن زن زیاده شد سوداگر پرسید که هیچ دوایی
برای علاج خود میدانی آن عیاره نام بیخ درختی برد از بقالی که
در آن کاروانسرا بود طلبید گفت ندارم اما در حوالی اینجا
قصبه ایست عطاران آنجا هستند شاید پیش ایشان بهم رسد
خواجه غلام را برای آوردن بیخ درخت بقصبه فرستاد و خود
بغمخواری مشغول بود حوالی کشان و دزدانی که از عقب می آمدند
فرصت غنیمت شمردند باندرون حجره رفتند و آن سوداگر را
بطریق گوسفند سر بریدند و لیکن نتوانستند از اسباب او برداشتند
و میخواستند که بروند غلام آمد و بیخ درخت آورد چون باندرون
حجره رفت خواجه را کشته دید بیرون دوید زن دانست که رسوایی
پیدا میشود شروع در شیون و نوحه کرد که این غلام شوهر مرا کشت
و هیچ حق نمک منظور نداشت بقالی که در آن کاروانسرا بود خبردار
شد با چند کس دیگر آمدند غلام گفت این زن و حوالی کشان
دزد اند و زن گفت که حاشا دروغ میگوید غلام او را کشته و
طمع در مال کرده خبر بقصبه بردند مردم حاکم زن و غلام را گرفتند و از آن

دزدان چند کس اسباب برداشته رفتند یک جوالکش بدست
آمد غلام و زن و آن جوالکش را به قصبه پیش حاکم بردند سه روز
از این معامله گذشته بود که ناقل این حکایت با جمعی بآن کار دار
آمدم و این مقدمه را شنیدم دیگر در هندوستان شخصی زن داشت
و پسرک شیرخواره او را ضرورتی پیش آمد از قرار خویش دور
افتاد چند روز در غربت ماند زنش با کسی سری داشت
بعد از انقضای بسیار انتقام فرصتی بدست افتاد یار خود را بخانه
طلبید چون چند کس همسایه نزدیک داشت او را در شب بخانه
آورد بر طاق در آمدند پسر را در گهواره گذاشته بود
آن طفل آزار داشت هر لحظه گریه میکرد مادر چه سه مرتبه
برخاسته او را شیر داد و باز در بغل یار خود در آمد هنوز
از صحبت لذت بکمال نیافته بود که پسر آغاز گریه کرد مادر
گمان برد که همسایه خبردار میشود از خشم دست بر گلوی طفل
گذاشت که آواز بلند لحظه نگهداشت نفس آن بیچاره
منقطع شد و بر در زن همسایه از رخنه دیوار خانه میدید

مطلب

مادر او را

مادر او را این خاطر رسید که فردا علامت خفه شدن از حلق و
گلوی پسر ظاهر شود همه کس خواهند دانست که او را کشته اند
زمین کند و پسر را در کنج خانه دفن کرد هنگام سحر فریاد بر آورد
که شیر آمد او را برد چون در حوالی آنجا شیری بود و اکثر
هر بگاه آن روح مردم آنجا میرسانید کسی را گمان دیگر نشد
یکدو روز به خنگ نعیم و زاری کرد باز تسکین یافت بعد از
چند روز پدر پسر از سفر آمد از زن احوال پرسید گفت او را
شیر برد پدر تعلق تمام به پسر داشت چندین گاه گریه و زاری کرد
مردم او را تسلی میدادند روزی مادر آن پسر با زن همسایه جنگ
کرد و او را با وجود اعمال ناشایسته خود دشنام داد و فحش
گفته بشخص متهم گردانید زن همسایه در آن شب از قضیه
طفلک و آمدن آن حریف واقف بود بشوهر آن زن سرگذشت
او را گفت پدر پسر با چند روزن خانه رفت و بیل گرفته خواست
که زمین بکند و پسر مرده را بیرون آورد زنش دانست که معامله
برسوایی کشید هرگاه مرده بدر آمد او را خواهند کشت خانه تنها

علف پوشش بود از اصطلاح هندیان چپر گویند آتشی آورده چپر را
از یکطرف آتش زد شوهرش با اسباب خانه سوخت خواست
که اینقدمه را چون خفیه ناحق طفل پامال کنند شروع بنوحه و زاری
کرد دیگر کسی دیده بودند که او چپر را آتش زد گواهی دادند
و خویشان شوهر آمده پسر مرده را از خاک بیرون آوردند
و گناه بر آن زن ثابت شد او را نیز بقتل رسانیدند **دیگر**
شخصی پیشتر یکی از فواحش تعلق بهم رسانید و آخر کار او را بتصرف
در آورده در خانه نگاه داشت اما بطریق اول با او هزل و
مطایبه میکرد و یارهای سابق او را نام میبرد آن زن اینقدر خوش طبعیها
با او میکرد روزی از بازار بخانه آمد دید که محبوبه اش مجلس آراسته
و صراحیهای شراب چیده و لطایف بریک گوشه بساط انداخته
از زن پرسید که این چه مجلس است و چرا تنها شراب میخوری
گفت تنها نبوده ام با یکی از یاران قدیم صحبتی میداشتم آنمرد گفت
نامعقول کوچه شد یار تو گفت او را در زیر این لحاف پنهان
کرده ام گفت بالفرض که در زیر لحاف باشد من اینجا نشسته ام

چون بدر میرود فی الحال بجلدی تمام لحاف را برداشت
و بر سر او انداخت گفت اینک لحاف از سر او برداشتم
و بر سر تو کشیدم و او از زیر بر آمده رفت اتفاقا آنچنان
بود که بحرف خوش طبعی کار بر خود و حریف آسان کرد شخصی را
در زیر لحاف پنهان داشت بهمین ظرافت بیرون کرد **دیگر** در شیراز
زن مجبوبه در تصرف جوانی بود هر دو با یکدیگر نهایت محبت و کمال مودت
داشتند چنانکه لحظه بی هم نگذرانیدندی آن جوانرا ضرورتی پیش آمد
بوطن خود روانه شد آن محبوبه در فراقش گریه و زاری میکرد و
بیتی که مناسب احوالش بود میخواند **نظم** رفتی و در فراق تو دل را
قرار نیست :: چشم را چو قطرهای سرشکم شمار نیست :: هر روز میگفت که اگر یار
من نیاید از دنبال او بروم و ترک شیراز کنم مادر و خویشان او
اندیشه کردند که مبادا کمند شوق کشان کشانش از صحبت ایشان بیرون
برد فکر خام عجبی بخاطر رسانیده آن دختر را که جای دیگر مرغ دلش
گرفتار بود خواهی نخواهی بشوهر دادند اتفاقا بعد از چند روز یار دلخواه
او بشیراز آمد دختر از استماع آمدن یار خود بیطاقتی میکرد و اصلا وحشت

نمی یافت که خود را باو برساند از حیات تنگ برآمده تریاک
برداشت و قصد هلاک خویش کرد مادر و خویشانش خبردار
شده علاج زهرش بنوشداروی صحبت آن جوانی کردند
و هنگامه هر دو بدستور سابق گرم شد و آن زن با شوهر جنگ
کرده به بهانه رنجش بخانه خاله رفت بعد از مدتی که کار آنها بمحکمه
قاضی کشید حکم هر دو را صلح داد شوهر گفت سوگند بخورد که دیگر
ترا با فلان کاری نباشد آن گفت اینچنین نکنم قسم بخورم که تا نام
تو بر سر من باشد مرا با او کاری نباشد شاید که از تو طلاق
بگیرم و او مرا بضبط خود درآورد بعد از مبالغه بسیار قرار شد
که فردا زن قسم بخورد آن عورت نام شوهر خود را بر پارچه کاغذی
نوشت و بر سر نهاد و بمصحف سوگند خورد که تا نام تو بر سر من باشد
مرا با فلان کاری نیست و بخانه او نروم همان شب کاغذ را
از سر برداشت و با یار دلخواه خود بصحبت نشست دیگر شخصی از
مردم بلخ باستنبول رفته بود گذارش بدر حمام زنانه افتاد بخاطرش
خطور نمود که زنان این شهر صاحب مذاق هستند آن به که

امروز اوقات

امروز اوقات بر در این حمام صرف کنم شاید که محبوبه بدست آید
دکانچه بانی نزدیک دید بر آن نشست و چند ساعت بسر برد آخر زن
در حمام را کنیزی برداشت و از عقب نازنینی در کمال رعنایی و نهایت
زیبایی تر و تازه چون گل سیراب نمودار گردید که هنوز برقع بروی نکشیده
مایل حالش گشت آن زن طفلی در بغل داشت و خرامان خرامان میرفت
از عقبش روانه شد کنیز پرسید که چرا دنبال ما می آیی گفت مدتیست که از
ملک خود بیرون آمده ام و در آنجا طفلی دارم که بهمین صورتست از آن
می آیم که دلم بدیدن این طفل میکشد زن طفل را باو داد که در بغل بگیر تا
خاطرت تسکین یابد از خدا خواست بذوق تمام او را در بر گرفت و همراه
آنها روانه شد راه بسیاری طی کردند رفته رفته بدر دروازه بزرگی رسیدند
که چندین کس از نوکران بر آن در نشسته بودند همه برخاسته بی بی را
سلام کردند مجی خواست که طفل را داده باز گردد آن عورت گفت
بیا چون مژده شنید محظوظ شد باندرون رفت و از چند دروازه
گذشتند از هر دری که پیش رفتند بی بی فرمود که بستند چون بخانه
درآمد عمارات عالیه دید که بفرشهای رنگین آراسته و حوضی

در میان ایوان در آرد خاتون چادر کشود بر کنار حوض نشست گفت
خوش آمدی و صفا آوردی امروز با هم صحبتی بداریم چون بسیار عرق
کرده بحوض در آی و بدن بشوی در لحظه لنگ طلبید انمرد برهنه شده
بآب در آمد خود را شست و شوی داد خاتون بمهربانی گفت
برون بیا و لباس پاکیزه حاضر است بپوش با امیدواری بیرون
آمده کنیز گرجی زبردست قوی هیکل دیدند و بازوهای او را گرفته
پیش ستون عمارت آورده با ریسمانی مستحکم بپیچیدند و لنگش را
کشودند کنیزی در نهایت خوبی برهنه برابرش آمد و خود را بر او
مالید و حصهها در آغوشش کرد از ملاقات آن کنیز انگیزش
شد کنیز دیگر ریسمانی در آن مستحکم بر کلید بپیچید تا تازیانه ضربه از
یکطرف در آمد و بزور تمام بر ذکرش زد و انگیزش فرو نشست
دیگر بار همان کنیز عریان بعشوه و کرشمه و حرکات دلبرانه پیشش آمد
و باز او را بانگیز آورد دیگر آن کنیز تازیانه بر ذکرش زد چنانکه
دود از دماغش برخاست و نزدیک شد که بیهوش گردد
تا چند مرتبه آن محبوبه عریان او را بر سر کار آورد و مرتبه او را

زنی ست لخت و تازیانه دار خدمت خود بجا آورد آخر شروع در
عجز و التماس نمود بی بی تبسم کرد و گفت با مهر و وفای ترا امتحان
میکنیم که در راه محبت ثابت قدم هستی یا نه آخر فرمود تا او را
از ستون کشودند چون اندک تسکین گرفت برای او کنیزان
سازنده و خواننده طلبید و خوانچه پر از فندق بمجلس آوردند
و مطربان آهنگ ساز و نغمه کردند بی بی به تمکین نشسته بود پرسید
که هیچ در موسیقی سر رشته داری گفت دارم صاحب مذاق و عاشق
بزار بود گفت از دلگیری لنگه دانستم فراموش شده باز
گفت میل فندق داری جواب داد که قدرت شکستن فندق ندارم
بی بی گفت کنیزان خدمت شما بجای آورند اشاره کرد چند کنیز
آمدند و او را بروی انداختند یک یک فندق را بروغن چرب ساخته
بکونش فرو کردند تا فندقها آخر شد و او فریاد میکرد بی بی گفت
ای یار عزیز چه وقت بیطاقتیست جوانان عشق بخیلی میسوزند
و تحمل در کار است بعد از آن او را بدو زانو در آورده خم کردند
دو سه ریزه در کونش نهادند و چند فتیله کو کرده مالیده آوردند

آتش دانی را از آمد باغش میرسانیدند و از جای دلکو کرد
عطسه میکرد و هر مرتبه بضرب و اصول فندقی بر دایره میزد و
مطربان با آهنگ هستی بر هم میزدند تا تمام فندقها بیرون آمد خواستند
که زن را از نو بیار رانید بعجز و ناله تمام التماس کرد که از گناهش
درگذشت و مصحف در خانه داشت طلبیده گفت پیش ازینست
که شوهرم بحکومت حلب رفته و من همیشه باین مصحف تلاوت
میکنم و در این مدت دو مرتبه از خانه بحمام آمده‌ام اگر در خانه
خود بدون شوهم و آن طفل که تو دیدی از من نیست پسر غلامیست
اکنون باین مصحف سوگند بخور که در هر مجلس و محفلی که با جوانانی
شاهد باز نشینی حرف محبوبان و عاشقی بمیان آید تو هم
سرگذشت یار خود بگوئی و مرا فراموش نکنی سوگند خورد و
از آن بلیه خلاصی یافت دیگر زنی با زن دیگر از مکر و فریب خویش
لاف زد آن زن در جواب گفت که هر کس در برابر شوهر
باغوش یار خود در آید و شوهر نتواند حرف زند کار بر او
مسلمست و آن زن که لاف زد خواست سخن خود را بر کرسی

مطلب
سابقه مثل مهره بطاس
افکندن اما بطور دیگر

نشاند بشوهر گفت که دل من از خانه بسیار گرفته شده هوس
دارم با تو بسیر باغ و کنار جوی آبی بروم و توصیف کرد که در
فلان کوچه باغی ریاضی است در نهایت رنگینی و کمال رعنائی

نظم

چه باغ دلکشی روح پروری :. که از وی هست جنت خاک بر سر
درختانش سر آورده فراهم :. به تحریک صبا در رقص با هم
ز بس باشد هوایش روح پرور :. بجلوه آمده سرو و صنوبر
بپای هر نهالش زان بپذیر :. نهاده باغبان از آب زنجیر
فتد از بال و پر مرغ نظاره :. نیابد سبزه او را کناره

یک روز در این بسر بردن رفع ملال خاطر کنیم شوهر با تعلق
تمام داشت سخنش را قبول نمود و بسرانجام کار پرداخت لیکن
عورت زنانی را که پیش ایشان لاف هنرمندی زده بود
تکلیف کرد و بکوچه باغ روانه شدند رفته چون لب باغ
در آمدند و یار خود را نیز طلبیده در گوشه جا داد بپای درختی
بساط عشرت انداخته یک روز گذرانیدند روز دیگر شوهر
گفت میخواهم ببالای این درخت برآیم و سیر اطراف کنم شوهر

رخصت داد آن مکاره ببالای درخت بر آمد و بهر طرف نظر
انداخت و بزیر نگاه کرده فریاد بر آورد که چه میکنی و هیچ شرم
نداری شوهرش در سایهٔ درخت تنها نشسته بود حیران شد که زن
چه میگوید دیوانه شده پرسید چه بنظرت آمده زن موهای خود را
پاره پاره کرد و گریبان را چاک زد و گفت تو در برابرم با زنی دست
در آغوش کرده بصحبت خاطرخواه مشغول شده **نظم** نهد مان نو
رشک آیدم نخواهم ∴ که با لب تو لب گل بگفتگو آید ∴ نوعی آن
زن نعره و فریاد آغاز کرد که شرح نتوان نمود آخر مرد دست
او را گرفته از بالای درخت بته آورد زن در گریبانش چسپید
گفت آن زن که با تو همراه بود چه شد و او را کجا پنهان ساختی
مرد شروع در سوگند خوردن کرد بعد از آن کنیزک گفت
شما چرا بیهوده جنگ میکنید من شنیده ام که خاصیت این درخت
آنست که هر کس ببالای آن رود اینقسم صورتها بنظرش آید آخر
بفکر افتاد بجهت امتحان ببالای درخت رفت زن کنیز را که استاد
و حریفی که یار دلخواه او بود بزیر درخت آورده هر دو دست در

آغوش یکدیگر کرده بصحبت مشغول شدند مرد از بالا بزیر نگاه
کرد دید که شخصی با زنش گرم اختلاط است فریاد بر آورد که
ای بیحیا اینچه کار است و چه میکنی زن گفت من تنها نشسته ام
و تو بیهوده اعتراض میکنی تا شوهر از درخت بزیر آمد حریف
کار خود ساخته بگوشه رفت زنانی که همراه بسیر آمده بودند
همه متحیر شدند مرد از درخت بته آمد و بزن گفت عجب درخت
معلوم شد که خاصیت این درخت چنین بوده از آن وقت آن
درخت عجایب غرایب نام نهادند و یکدو روز در باغ سیر
کردند بعد از آن بخانه خود رفتند **دیگر** اسحق موصلی یکی از
ندمای هارون الرشید بوده نقل کرده که روزی در ایام موسم حج
در مقام توق اللیل بزنی برخوردم که طفلی همراه داشت و آن
طفل گریه میکرد و هر لحظه او را تسلی میداد چون بسیار بیتابی
کرد پرده از روی بر انداخت و چند کبیر در دهان داشت بیرون
آورده بآن طفل داد چون چشم من بر جمال دلربای آن نازنین
افتاد محبوبه دیدیم که در حسن سر آمد خوبان جهان و یگانه معشوقان

زمان بود و دهانی در کمال تنگی و پر نمکی داشت **نظم** دهان غنچه خندی
نا دیدنی ؛ زبانش در و برگ پیچیدنی ؛ ز بس بسته چون غنچه لبهای
خویش ؛ به تنگی گرفته دهان جای خویش ؛ در فتاهی آن نازنین
دل از دست دادم بغنیم و خواست دریافت تبسمی نمود و گفت همراه با
او گفتم بشرط حلال جواب داد که مرا هم از حرام پرهیز است از این
سخن بیشتر دل گرم گشتم و سر در دنبالش آوردم تا بازار عطاران
رسید عمارت بلندی بود متوجه آنجا گردید و مرا نیز بالا تکلیف نمود
هر دو روانه شدیم و ببالاخانه در آمدیم جای خوش هوای دلنشینی دیدیم
که نیروش زنگینی آراسته آن محبوبه آمد نشست و گفت من شوهری
دارم و باو مشغولم اما مرا از خود کوچکتر خواهریست که آفتاب در جنب
رخسارش گل پژمرده ایست و دهانش با وجود بی نشانی از سر چشمه
زندگانی نشان دهد و از غیرت زلفش دل خوبان در پیچ و تاب
نشاه نگاهش رشک فرمای شراب **نظم** گل تازه گلشن
آرزو ؛ ز رخسارش آئینه را آب رو ؛ لطافت لب روح
افزای او ؛ شکر ریزی گفت و گوهای او ؛ نجویند هرگز جدایی

[illegible]

بچنگ ؛ لبش را بهم اختلاطیست تنگ ؛ با این حسن و رعنایی
بی شوهر است چون تعریف جمالش را باین خوبی شنیدم بیطاقت شدم
التماس دیدنش کردم آن عورت مضایقه فرموده مبالغه از حد گذرانیدم
بعد از آن دست بهم زد در دیگر که آویخته بود آن پریرخ برخاست
آفتابی طلوع کرد که چشم کواکب را از دیدنش روشنی بخشیده
و نظیرش دیده تصور هیچ آفرینده ندیده **نظم** بآفتاب جمالش
اسیر بسیار زند ؛ اگر حساب کنی ذره در شمار آید ؛ از دیدن رخسارش
خرمن صبوری را باد دادم بیطاقتانه لب بخریداری وصالش گشودم **نظم**
چو چشم از جمالش شد منور ؛ فتادم از دیده ام خورشید انور
بدیده در فشاندم در هوایش ؛ نخ در زر گرفتم خاک پایش
خواهر بزرگ باو گفت ترا باین دو صد هم در جواب فرمود که احوال
مرا بگو تا بداند خواهرش بیان کرد که این محبوبه در نهایت سرکشی
و کمال خود رایست و اصلت او کیسه را در هوشیاری شکسته به
اگر شراب بهر سانی و او را مست سازی در بیخودی شاهد آرزو
در آغوشش توانی کشید **نظم** تا می نکشیم غم از دل نبرود ؛ خالی

نمیکنیم دلی با صبور پرست :: شرط دیگر آنکه عروس من شوهر و ترا
به بیند که مبادا در بدنت عیبی باشد هر دو شرط قبول کردم
بعد از آن شخص گفت که ابو الحسن و ابو الحسین را بطلب در
فکر شدم که مبادا الزام دهند لیکن ابن لازاری برسید در این
اندیشه بودم که دو جوان وجیه از در در آمدند یکی قاضی و دیگر
گواه شدند بخواستن زن اقرار نمودم و محبوبه سکوت
موجب رضا ساخت آن دو جوان فاتحه خواندند عقد بستند
با آنها یک ابراهیمی دادم و بیرون رفتند خواهر زن گفت
از مهر خوبی بدهی چند ابراهیمی دادم و یک ابراهیمی دیگر پیش او
نهادم که این را صرف عطریات کنید زن گفت مرا عطر
خوب بسیار است و احتیاج بخریدن نیست گفتم که این را امشب
خرج طعام نمایند ایشان قبول کردند بخاطر جمع از آنجا بیرون آمدم
تا زن ساز عروسی کنند و تماشا هم بیایم از روی ذوق تمام
صراحی شراب و مزه الوان پیدا کرده بخانه عروس آمدم
دیدم که بزینت تمام آراسته و لباسهای رنگین پوشیده آن زنی

آراسته جنتش افزوده نظم تنش در زر آلت چو گلبرگ تر :: سر
موی از جعد زلفش کمر :: تو انش زهر عضو دادن نشان :: ندیده
کس اما کمر در میان :: شیشه شراب پیش آورده بر زمین نهادم
بکنیزان اشاره کرد فی الحال سفره زربفت حاضر ساخته انداخت
نقل مزه به ترتیب چند پیاله بلور مرصع آورد و پر کرده بدست بی بی داد
چون دو سه پیاله نوش جان نمود بکنیز گفت دایره بیاورد دف آورد
و شروع در خواندن کرد که بحسن صوتش دو باره دل از دست دادم نظم
کند نغمه اش غارت عقل و هوش :: دف از عشق او از او پوست پوش
دایره بر زمین نهاد و پیاله دیگر گرفت خواستم که بیشتر نشینم گفت
شب دراز و دولت وصال بسیار اگر میل شنیدن داشته باشی
چند نغمه ساز بنوازم مرا هم در علم موسیقی مهارت تمام بود در دل
شکر الهی بجای آوردم که اینچنین محبوبه فطر به مرا نصیب شد فی الحال
التماس طلبیدن ساز کردم کنیز را اشاره فرمود رفته چنگ
حاضر ساخت چون مضرابش بتار آشنا شد دست از صبر و
شکیبایی شستم نظم ده هر نغمه اش قوت روح روان :: مگر بسته

بر ساز او تار رجان ∴ عجب نیست گر نغمه تازه اش ∴ عراق و عجم
گیرد آوازه اش ∴ گل خرمی رسته از گلشنش ∴ تو گویی که پرورده
خورد ناخنش ∴ دلم آرزوش و گوشم آسایش یافت چو آرام
که دست بدامان وصالش رسانم گفت شرط آنست که عریان شوی چون
این خبر مشعر بر فرحت وصال بود از شادی در جامه نگنجیدم شوق فرصت
کشودن بندم نداد گریبان گرفته تا بدامان دریدم و برهنه شدم فرود
سراسری بگذار زین سر خانه پله و مرتبه بآن سر رفتم فریاد کرد که
پله بیشتر و بیتی در اثنای این حال بر خواند مضمون آنکه این امید و آرزو
چه شلاقها که خواهد خورد از و پرسیدم شعر کیست گفت از قصیده فلان
شاعر است و بیتی بهتر از این در عقب دارد التماس نمودم که بخوان
گفت آنرا در آخر شب خواهی شنید باشتیاق آنکه زودتر خود را بصحبتش
برسانم سر گرم گشتن و سراسر رفتن بجمع بگوشم آواز پیشتر برو
نیز رسید قدم پیش نهادم بوریایی افتاده بود بر روی آن آمدم
قضا را در آن بالاخانه سوراخی بود و بوریا را بر سر آن سوراخ انداخته
بودند و مرا از مکر و فریب آگاهی نبود قدم بر آن نهادم بته رفتم و من

از عقب

از عقب بوریا فرو رفتم تا بدکان خود را ببازار عطاران در دکانی
دیدم که بر روی رب طاس نشسته‌ام صاحب دکان آواز داد که گیتی
در ساعت آنجوانان که برای نگاه آمده بودند پیدا شدند
و هر کدام چوبی در دست داشتند از روی قهر و غضب تمام سر و
دست و پای مرا شکستند از تلاش ایشان اهل بازار خبر یافتند
از هر دکان شخصی آمد بنیت و لگد مرا شلاق میزدند کار بجایی رسید
که بیهوش گردیدم و بعد از دو ساعت اندک بحال آمدم چشم
گشودم دیدم که آن پری چهره دیو سرشت بر کنار سوراخ نشسته
و بیتی میخواند مضمونش آنکه اگر از شلاق نمردی لطف دیگر ترا خواهند
کشت دانستم که بیت موعود آخر شب این بود دل بر مرگ
نهادم شخصی از مردم بازار بمن مهربان گشت ازار کهنه داد پوشیدم
و مرا از آن بلیه خلاص ساخت خود را بگوشه کشیدم و شب عیشم
با این همه محنت و مشقت بروز رسید چون تحقیق نمودم آن زن محبوبه
و معشوقه پادشاه بود اینقسم ظرافتها و خوشطبعیها بمردم بسیار کرده
آن دو جوان از طرف پادشاه خبرداری آن عورت میکرده اند و

چندین کس را در شهر بظرافت و هزل رسوا ساخته **نظم** در جهت
فلک که نیستش هیچ ثبات :: در پنجه روزگار نا اهل بریست :: دارم دلی
از غم شکستن نزدیک :: چون کوزهٔ کوزه باز خویش شکستی دیگر زنی
حلاج را بخانه آورد که رخت خواب محلوج سازد ایام تابستان بود
حلاج زیر جامه بیرون آورد و زن در عقب سرش از شکاف در تماشا
میکرد اسفال حلاج از گرمی هوا دراز و آویخته تر بود در وقت کار
و حرکت کردن از عقب نمودار میشد زن بگمان افتاد که این مرد در حلاجی
دیگران چو آلت دارد از عقب پیشش بطرف روی آمد که در این
جانب هم آلات کار پیداست یقین دانست که استاد و مصالح
دارد بی نهایت مشعوف و محظوظ گشت که این قسم کنج بدستش افتاده
چون روز باخر رسید و حلاج کار خود باتمام رسانید طلب مزدوری
نمود کنیز را از روی نیازمندی پیش او فرستاد و التماس کرد که امشب
از صحبت هم بهره ور شویم صباح از اینجا برو حلاج مرد غریب و مشتاق
بود قبول نمود کنیز او را در جای پنهان ساخت زن را از هوس و آرزو
خواب نمی آمد تا نصف شب را فرصت میدید شوهر رخت خواب

مطلب کوزه باز

تارح محلوج

تارح محلوج نرم داشت او را تنگ در بغل کشید خوابانید نتوانست
که برخیزد ترسید که مبادا روز شود و امشب آرزو بفعل نیاید کنیز را
گفت برو حلاج را با خود بیاور رفت و در ساعت استاد را
حاضر ساخت زن جست در آغوش شوهر داشت با بهار لطف
استاد کرد و بدن خود را اندک از شوهر جدا ساخت حلاج پس بر
کار رفت کمانی که آن عورت داشت به یقین نه پیوست دانست
که استاد مضایقه کرده تیر را بعوض در آورده بطاقتانه فریاد بر آورد
که هی پدرها هی پدرها از آواز او شوهرش سراسیمه از خواب بیدار
شد حلاج پای های زن را گذاشت کبوتر معلق زده از طرف بالین جست
در آن اثنا ذکرش بر بینی کمیز دخورد و او بچلدی تمام بدر رفت شوهر
پرسید که چرا فریاد کردی ای عورت شروع در لرزیدن و طپیدن
نمود و هر لحظه میگفت لاحول ولا قوت الا بالله الحمد لله که بخیریت
گذشت شوهرش مضطرب شد مبالغه در تحقیق احوال نمود گفت
ساعتی صبر کن که دلم بحال آید و خاطرم قرار گیرد شوهر گفت ای
ظالم مرا آن طاقت و صبوری کجاست که ترا با این اضطراب

مشاهده کنم زودتر از مقدمه واقف ساز زن همت او را بر روی
دل خود نهاد تا فی الجمله آسایش گرفت گفت بخواب دیدم که تو
بدریایی افتاده بودی و نزدیک بآن رسید که غرق شوی میکوشیدی
شنا میکردی آواز رسانیدم که ای بهرو ای بهرو شوهر گفت ای
صالحهٔ پاک دامان در خواب تو اصلا خلاف نیست الحال مرا آبی
تری بردماغ خورد خدا رحم برمن کرد که بخیر گذشت حاجت تصدق
بدهم و خیرات بکنم دیگر عورتی شوهرش بسفر رفت و او با طفلی
تنها در خانه ماند عیاری آگاهی یافت خود را بلباس زنانه آراست
و چادری پوشیده رفیقان خویش را بحوالی خانه آن زن آورد
خود باندرون آمد و از روی عجز گفت که از فلان محله ام و در آن عالم
بسیار حاجت است و شوهرم بسفر رفته برای قرض تمام روز گشتم هیچ چیز
نیافتم که قوت اطفال کنم نماز شام شده شب زمستانست و کوچها
پر گل و تاریک میترسم که تا بخانه رسیدن شبگردان بر خورند و
مرا متهم سازند التماس دارم که مرا بگوشهٔ جا دهی تا صبح شود
آن عورت از مکر و فریب او غافل کجا بخاطرش میرسید که مرد

لباس زنان پوشیده او را بکنار تنور آورد طعامی که داشت
پیش نهاد و تکلیف نمود که چادر بکش تا باهم بخوریم گفت مرا بیماری
هست که آتشک بهم رسانیده وقت خدمت او در آن کوفت
میکنم مرا هم آن مرض پیدا شده و چند زخم بر لب و دهنم هست اگر
چادر بکشیم شما را کراهیت خواهد شد بهتر آنست که زخمها
از نظر پوشیده باشند عورت از مهربانی خود پشیمان شد ترسید
که مبادا این مرض باو یا بطفلش سرایت کند و موجب تهمت شود
کناره گرفت پارچه نانی برای او جدا کرد و نصف طعام را بر
طبق گذاشت علیحده پیش او نهاد خود با طفل جدا میخورد
آن عیار نیز در زیر چادر از طبق خود طعام خورد چون پاسی از
شب گذشت درهای خانه را بست و چند حجره در خانه اش بود
آنها را نیز مقفل ساخت رخت خواب خود را در گوشه
انداخت و کلیدها را در زیر بالین نهاده به بستر در آمد و آن
عیار با چادری که پوشیده بود خوابید باندک لحظه نفیر خوابش
بلند شد صاحب خانه غنیمت دانست که او بالشی و لحافی نطلبید

چون چشم آن عورت بخواب آشنا شد بخاطرش رسید که امشب
زن بیگانه بخانه او آمده مبادا از کوزه اش آب بخورد یا از او
مکر و فریبی سر زند خواب بر خود حرام کرده لحاف از سردی هوا
بر سر کشید و از یک گوشه بطرفی که آن عیار خوابیده بود نگاه
میکرد چون نصف شب رسید از چادر بیرون آمد خنجری در میان
داشت از غلاف کشید و بر سر بالین آن عورت آمده حرکت کرد
و کلیدها را از زیر بالین او بیرون آورد آن بیچاره از واهمه کشته
شدن بغیر خواب را بنوازش در آورده سه مرتبه قصد کشتن او
کرد خنجر را بلند ساخت باز با خود گفت که بتو مهربانی کرده و طعام
داده از سر قتلش بگذر و دانست که او را خواب در ربوده
آمده چراغ برداشته درجها را گشود قفل صندوق را وا کرده
لنگه متاع نفیس و زر این دید بیرون آورد و سه چادر برداشت
در فضای خانه انداخت و اسباب را در میان آنها بست باز
برای احتیاط بر بالین آن عورت آمد زن چون صدای پای او
شنید بغیر خواب بگوشش رسانید خاطر جمع کرد و کلید را گرفته

متوجه در خانه شد که بگشاید و رفیق نزا باندرون آورد تا پشتهای
متاع نفیس را بیرون برند آن خانه دالان طولانی داشت و سه
دربان قرار داده بود چون در اول گشود و پیش رفت که
در دوم را بگشاید آن زن از عقب آمد و دری که گشاده
بود بجلدی تمام بست و فریاد کرد که دزد دزد همسایگان واقف
گشتند و گذربانان محله را خبر شد بدر آنخانه دویدند عیار
فرصت نیافت که از پیش برود و در دیگر را بگشاید مضطرب
شد خواست که باز گردد دید از عقبش در را بسته لاعلاج در
دالان بماند مردم از بام باندرون آمدند و جمعی از بیرون سر راه
برا او گرفتند تا صبح در میان دو در گرفتار بود چون روز روشن
شد در را گشادند و آن دزد را گرفته پیش حاکم شهر بردند
و بعقوبت تمام سیاست کردند از آن زن انتقام کار مرد
سر زد دیگر زنی دختر جوانی داشت او را بشوهر داده وقت
صحبت داشتن داماد زیر جامه بیرون کرد نظر عروس بر او
افتاد از آنجهت که اولان یکی را ندیده بیننده ذکر بنظرش آمد روی

باکیزه حرف میزد گفت شوهر چه فکر دارد و من هنوز طفلی نیستم شخصی که
شوهرش بمیرد و ازدواج الان کم گفت چه باشد کنیز اینقدر مرا بچه بی
بزرگ گفت مادر دختر را بخاطر رسید که اصل پسر را چه میشنید بطمع اماد
وهمیشه مشتاق صحبت داماد بود تا روزی دخترش بخانه خویشان رفت
خشم ای برای داماد او رود و او را صحبت کرد و نصف شب چون را
برفت خوابش رسانید داماد او را در میته دریافت و حدیث مهبتش
بجای آورد کاری که داشت از و ظاهر نشد بخاطرش رسید که
بکر را دختر برای خود همراه برده بعد از چند روز باز تقریب صحبت
داماد در او را بکشید این مرتبه نیز همان دید که همه مردان را بهت
بجربه یقینش شد که دختر دروغ گفته از کرده خویش پشیمان گردیده
خواست که او را نصیحت کند گفت جان مادر هنگام طفلی
که پدرت میوه بخانه می آورد ما از دوستی اگر یکی بعد از آن
بتو میدادیم و تو از بدخویی باز طلب دیگری میکردی و شلتاق میکردی
و تهمت مینمودی که از تو پنهان داشته ایم آن دروغگویی
ترا عادت شده الحال ترک آن بکن که ترا بمردم بیگانه

دادن نام شدم مرا نگاه دار تا نگویند دختر دروغ گفتن از مادر فرا
گرفته در حق مادرش بدگمان شده بود بخواست در رعایت
که کنیز را از او را به بی اظهار نمود گفت تو بد زدی و تنها چوبی
آموخته از آنست که در کارت برکت نیست **لطیفه** شاه عباس
صفوی از پادشاهان عیاش عالم بود و پیوسته مجلس بهشت آیینش
از گلرخان سنبل موی غالیه بو آراسته و پیراسته تمام داشت
چنانکه گلشن ایران از بهار عهدش رشک فرمای ریاض رضوان
گردیدی **نظم** بزمش دلبران برقع گشوده ∴ بغیر از نغمه کو در بزمش
بوده ∴ نزیبد هم در روزگارش ∴ نبودی نغمه یک ساعت
قرارش ∴ و لاله نام محبوبه از جمله مطربان انجمن فردوس نشان
بود در حسن و دلبری سر آمد محبوبان بظرافت و لطیفه سر حلقه
خوبان روزی شاه بجهت طبع از او پرسید که در وقت مباشرت
از کشیدن بیشتر محظوظی یا از فرو کردن در جواب این فقره از
گلستان شیخ العارفین سعدی خواند که هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت

مطلب از حالات شاه عباس کبیر و ظرافت او با لاله رقاصه و جواب لاله

موجود است و در هر نعمتی شکری واجب چون این فقره را بسیار
بموقع خواند و تجنیس نفس و نفس را بجا آورد غلغلهٔ تحسین از حضار
برخاست و شاه او را بانواع عنایات سرافراز فرمود لطیفه
زنی در بازار اصفهان میگذشت چون کثرت مردم دید دکان خرده ریزی
داشت بجلدی تمام میرفت حکیم شفائی شاعر را بخاطر هوس بازی
رسید از دنبالش روانه شد هرچند به تندی رفت باو نرسید گفت
ای خاتون آهسته برو که مقراضت از عرق زنگ بر میدارد و کند
شده از کار می افتد در جواب گفت غم مخور که هرچند کند شود
ریش ترا اصلاح میتواند کرد ظرافت زن هرزه‌ای در بازار بر سر
سقایی برخورد دید که مشک آبی بر دوش دارد و جامش بر شکم
ظرافتی بخاطرش رسید گفت ای پسر کون مشکت چرا باز شده
جواب داد که از بس آب بتغار تو ریخته ام ظرافت شخصی محبوبهٔ
خوش طبعی را در خانه داشت و پیوسته با او مطایبه میکرد چند روز بسفری
رفت چون بازگشت و نزدیک بخانه رسید محرمی پیشتر فرستاده
از روی هزل پیغام کرد که در این سفر اشتها غالب آمده تا رسیدن

مطلب
راجع بحکیم شفائی

ما سینه و پهه پاک سازند که آماده باشد زن جواب داد که پاک کرده ام
اگر بنوایی تا رسیدن شما سیخی کشم ظرافت قاضی دو سه مرتبه زنش آبستن شد
و دختر زایید چون مرتبه دیگر حامله گردید باو گفت که اگر این بار دختر
زادی مطلقه اتفاقا دو دختر توأمان زاد قاضی گفت از خانه برو
رو که مطلقه شدی زن جواب داد خاموش شو از آنکه موافق
مسئله دو زن بمنزله یک مرد است لطیفه جمعی از صوفیان در عراق
استند که اهل احتشام و ترکان صحرانشین بایشان اعتقاد
تمام دارند هر شب جمعه کلتها حلقه ذکر آراسته توحید میکنند و
بعد از آن بتوصیف شیخ المحققین قدوة العارفین شیخ صفی
سرگرم میشوند در میان ایشان یکی که بتقوی و صلاح آراسته
او را خلیفه خطیب زنند و دیگری ناظر و یکی طریقچی است که اگر
از کسی در اثنای ذکر حرکت بیموقع روی دهد یا آنکه از صوفیان
کاری سر زند که از آداب و قانون دور باشد ناظر اثر او
بسمع خلیفه رساند و طریقچی بموجب حکم او را چند چوب طریق
بزند القصه عجب هنگامه و طرفه سلسله دارند اینجا حق در موسم

لطیفه

سابقه چوب طریقه

بهار که اکثر میان بکنار چشمهای آب و مرغزارها می‌آیند بمیان ایشان
رفته ذکری میکنند و از هر خیمه نذر و نیازی میگیرند آنچه پیدا میشود
بخدمت خلیفه می‌آورند او بمریدان و شاگردان فراخور حال
تقسیم مینماید روزی صوفیه با جماعتی رسیدند و بخیمه کدخدای حشم
فرود آمدند آنمرد در منزل نبود زن جوانی داشت پیش آمده
خلیفه را با یاران تواضع نمود و در خیمه جا داد در رسم زنان
صحرانشین است که روی از مردم کم میپوشند خصوصا از خلیفه
و صوفیه که آنجماعت مریدایشانند زن قاعده مهمانداری
بجای آورد خلیفه را ذوق مواصلت بخاطر رسید نظری در کار
او داشت و با خود هر لحظه اندیشه وصال میکرد و میگفت نظم
شبی بدست گر آن ساق دلربا افتد ؛ کلید گنج فراغت بدست ما افتد
صبر کرد تا وقتی که مریدان حاضری خورده جا بجا برای خواب و
آسایش رفتند و خود در خیمه تنها ماند حریفی با او در میان آورد
آنعورت از روی بی مریدی و اخلاص بلایمیت تمام جواب
میگفت خلیفه را در دل گذشت که او نیز ذوقی از اختلاط پیدا

کرده هر حرکتی و ادایی که از آن زن سر میزد همه را حسب المدعای
خود میفهمید کار بجایی رسید که دست بدامانش رسانید و خواست
که محبوبه را در بر کشد او برسر دیگدان ایستاده برای صوفیان
آش میپخت و چمچه چوبین بزرگی در دستش بود از روی غضب و
خشم چند چمچه ضرب بر سر و روی او زد و بان اکتفا ننمود پهلوهای
مرشد را از کوفتن را بیرون آورد خلیفه از گفته و کرده
پشیمان و دلگیر شد در کنج خیمه نشست از غم و غصه خوابش
در ربود چندان خوابید که نماز شام رسید شاگردان و مریدان
آمده از خوابش بیدار کردند و آش پخته بود بمجلس آوردند
خلیفه با دل حزین و خاطر غمین بر صدر نشست زن سبزه اندام جهت
و چند کاسه آش که داشت طبق اخلاص نهاد مریدان قاشقها
گرفته منتظر نشسته بودند که مرشد اول چمچه بکاسه رساند و
متبرک سازد بعد از آن ایشان شروع در خوردن کنند خلیفه
دلگیر بود و اندیشه داشت که مبادا آنعورت افشای راز کند و
او را در میان جماعت رسوا سازد و اینمعنی موجب تنبیه و عزل

اوشود اصلا بلطف آش توجه نمیکرد یکی از مریدان گستاخ
گفت بسم الله یا پیر طعام را تبرک فرمایید خلیفه از وا همه
گرسنگی را فراموش کرده بود تغافل زد گرسنگان شروع
در مبالغه و ابرام نمودند زن بر حاشیه بساط ایستاده بود و
بخلیفه نگاه میکرد دید که کوشش و تلاش یاران از حد رفت
و آش از حلق خلیفه نزدیک شد که لب بندد گفت خلیفه را بسیار
اشتها غالب آمده بود بیش از شما چند چمچه خورده در ضیافت
و خدمتگاری کوتاهی نکرده ام **دیگر** کدبانوی از اهل صلاح و
تقوی بود شوهرش بسفری رفت طبعش بحرام راضی نمیشد صبوری
اختیار کرد آخر از هوس لذت مباشرت بیطاقت گردید
بخاطرش رسید که نعم البدل بدست باید آورد کنیز را
زر داده پیش استاد چه مینه ساز فرستاد و مدعا بیان نمود
استاد پرسید که بچه قسم باز م او گفت از هر قسم بهتر باشد
فرمود که سه نوع است و هر کدام را حالیت اول عربی دوم ترکی
سیوم رومی کنیز پرسید که صفت هر کدام بکن تا رفته بیگی را

لطیفه

خاطرش

خاطرنشان بی بی کنم استاد گفت عربی آنست که سرش کنده
و کمرش باریک و قدش میانه باشد ترکی آنست که سرش کوچک
و کمرش کنده و کوتاه قامت باشد رومی آنست که سرش
نه کوچک و نه بزرگ باشد از اول تا آخرش موافق باشد
اما بسیار بلند قد باشد کنیز پیش بی بی آمده حقایق را بسمع شریف
رسانید خاتون فرمود که تراکه گفتم خبرهای مختلف بیار و خاطرم را
بوسواس گرفتار کن اکنون که اینحرف گفتی صبر کن تا فکری
بکنم بعد از تامل و تفکر فرمود که هر مرتبه بدکان رفتن و او را تکلیف
کردن مناسب نام و ناموس ما نیست اگرچه استاد محرم اسرار است
بهتر آنست که کار را مختصر کنیم و بسهل طریق تسلی شویم سرش
عربی و کمرش ترکی و قدش رومی باشد مرا اینقدر هوس
نیست که پیش ازین خواهش کنم **لطیفه** کلپری نام زنی از خواتین
مشهور ایران بود در لطافت و ظرافت بینظیر [illegible] یاری
داشت که از و جدا شده بسفری رفته بود بعد از مدتی آمده
بوصال معشوق رسید چست آرزو در آغوشش و پای هوس برجوش

مطلب
ترانه [illegible] در زبان [illegible]
کلپری جان

کشید تا برخود جنبید عمر انگیزش باخر رسید دلش یاری نداد
که جدا شود خواست با هر مرده را در سر چشمهٔ حیات معشوق
زند کافی رسند ظریفی بظرافت این بیت برو خواند نظم
دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد :: مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
ظرافت زنی از اهل خراسان بدکان عطاری آمد برای
ساختن پالوده نشاسته طلبید بزبان خراسانیان و تحقیق
سخن گفت نشسته داری درمیان اصناف آنملک رسم است
که هرگاه مشتری بدکان آنها آید و جنسی خواهد اگر نداشته
باشند حرف نیست بر زبان نیاورند جنس دیگر را نام بگویند
که داریم چون آنعورت پرسید که نشسته داری عطار بظرافت
در جواب گفت برخاسته دارم آنعورت را دل از این
خوشطبعی منافر گشت اما در برابر این حرف چیزی بخاطرش نرسید
بخانه آمد و با خود فکری کرده بعد از دو سه روز هاون دسته در
زیر چادر پنهان ساخته بدکان همان عطار آمد و پرسید که
صبر داری عطار گفت چه مقدار زن هاون دسته را با نمود

وگفت

وگفت اینقدر که این را تاب آوری ظرافت شاه جهان نام
محبوبه از فواحش هند بود و نمک صحبتش جراحت جگرها را پیوسته
تازه داشتی در هر پایان لبش سخنان با مزه در دلها تخم محبت
کاشتی نظم زلعل لبش برده یاقوت رنگ :: سخن را ازو کار
دل گشته تنگ :: چو حرفی لبش میل گفتن کند :: بگل امتحان شگفتن
کند :: روزی از ایام جشن در مجلس پادشاه حاضر بود شخصی از
مقربان درگاه پرسید که میگویند مرغ هوس یاران از
هر دریچه که خواهد آمد و شد تواند کرد و در آن عیش بر مردم از
در بسته نداری جواب گفت آری تیشه اصیل از هر چه طرف
خم میشود ظرافت پیرزنی بخانه جوان ظریفی آمد از وی پرسید که
بچه چیز ضیافت کنم پالوده میخواهی یا گیر گفت دندان دارم که
پالوده بخورم ظرافت هزال بدروی بود که همیشه بمردم ظرافت
میکرد شخصی از وی پرسید که در بیندت هرگز از کسی انفعالی کشیده
و بخوشطبعی حریفی خجل شده گفت بشوهر زنی از قصوری بی نهایت
منفعل گشتم و چنان بود که عورتی گفت بتو حاجتی دارم تا بازار

همراه بیا و بر من منتی ثابت کن باتفاق او رفتم تا بدر دکان نقاش
آمدیم مرا نمود وگفت اینچنین باز و رفت نقاش بخندید متحیر
گشتم که این چه او ابو التماس بسیار کردم که از سر کار آگاهی
ده گفت چند گاهست که این عورت پیش من می آید و مبالغه
مینماید که صورت ابلیس برای من باز و مزدوری وافر
قبول میکند هر رتبه با و میگویم نمیدانم بچه شکل نقشی بکشم ابلیس را
ندیده ام امروز ترا همراه آورده بمن نمود وگفت اینچنین باز

ظرافت زنی شوهر پیری داشت و توقع انعورت بفعل
نمی آمد روزی برای او طعام لذیذ پخت شوهر از خوردن آن
بسیار محظوظ گشت وگفت هرگز اینقسم چیز لذیذی نپخته اکنون
هر چه دلت میخواهد بطلب زن جواب داد که هیچ آرزوی
ندارم الا یک چیز و میدانم که تو آنرا نمیدهی پرسید چه چیز گفت
طلاق

ظرافت زنی از مردم قزوین با پسر از شهر بدر میرفت
در اثنای راه بر سر چاهی رسیدند پسر رفت که آب بکشد عکس
خود را دید فریاد کرد و پیش مادر آمد از و پرسید که چیست گفت

دزدی در اینجاه است زن با پسر بر سر آب آمد او نیز عکس خود
و پسر را دید گفت راست میگویی این دزد قحبه با خود همراه دارد

ظرافت در ایام سلطنت سلطان علاء الدین بن احمد شاه بهمنی
که پادشاه دکن بود زنی را در شهر محمد آباد که به بید را اشتهار
دارد محتسب گرفته پیش قاضی آورد که دو شوهر دارد منکر شد
وگفت میخواهم که دو شوهر دیگر بکنم تا چهار تمام بهم رسانم قاضی خواست
که او را سیاست کند گفت شنیده ام آنچنان که مردان را
چهار زن حلالست و کنیز هر قدر که خواهند جایز زنان را هم چهار
شوهر و هر قدر غلام که باشد رواست باین اعتماد اختیار دو
شوهر کرده ام دو شوهر دگر و چندین غلام مرا در کار است قاضی بخندید
و تحقیق نمود که شوهر اول کیست زن او را باو داد و شوهر دوم را
منع نمود وگفت این زن ساده و گناه نادانسته کرده بر او
تقصیری و اهانتی لازم نباید مقدمه خود را باین ظرافت و حیله
پایمال ساخت

ظرافت زنی به پادشاهی رسید شنیده
بود که هر کس بینی کلان دارد آلت تناسل او بزرگ باشد

دلالان زنان را امر فرمود که تفحص اینقسم مردی کنند چند کس پیدا کردند
وهر کدام بتقریبی از نظر ملکه گذرانیدند لیکن بنظرش لایق نیامد
از آن بزرگتر علامتی را مشتاق بود تا روزی دلاله خبر آورد که
قافلهٔ از فلان ولایت آمده و درمیان آنها مردی است
که بینی بسیار بزرگی دارد و علامتی که دانایان و مجربان نشان
داده اند با او هست اگر اجازت باشد از نظر فیض اثر
ملکه زمان بگذرانم نظم چو بوم از آن خرطوم بینی :: بر آید از دو
کر بر بینی :: بخواهش وشوق تمام آمد وبتقریب خریدن متاع
طلبید چون از عقب دریچه چشمش براو افتاد دلاله را تحسین
و آفرین گفت ومتاع او را بهوس خریدار شد دلاله بان
سوداگر مژده وصال ملکه رسانید امد در شب مدتی تنها
گذرانیده بود از خدا اینقسم نعمتی میخواست قبول کرد و شب
محرمان او را بخلوت خاص در آوردند ملکه برتخت نشست ومجلس
شراب آراسته شد کنیزان مطربه ومغنیه بساز ونوا آمدند نظم
مغنیه دران مجلس پرسرود :: در افکند از نغمه آتش بعود

زجام

زجام میش در صد آفتاب :: زخواننده اش زهره در پیچ وتاب
تا نصف شب پیاله در رقص بود چون سرها از باده ناب گرم
شد یک یک کنیزان و خدمتکاران بیرون رفتند ملکه مجلس از
غیر خالی دید از تخت بزیر آمد و آنمرد را با خود
بزیر لحاف برد چون مواصلت درگرفت آرزوی که ملکه
داشت بظهور نیامد و سوداگر از شوق بسیار نتوانست که
بدعا خدمت بجای آورد شعله هوسش زود فرو نشست ملکه
ازین ناکامی بی نهایت آزرده خاطر گردید بفرمود که آب
او را اشلاق متحکم زدند و علی الصباح حکم کرد که بینی او را
بریده بر خر سوار کرده در کوچه و بازارها گردانیدند و منادی
آواز داد که هرکس گواهی بدروغ دهد اینست جزای او و سراسر
متاعها را ازو ستاندند و از شهرش بیرون کرد ظرافت زن
جمیله در کمال حسن و زیبایی شوهر بدرویی داشت واز صحبت
او بجان آمده بود از آنجا که مکر وفریب زنان بسیار است لیکن
ندید که آرزوی او بر شوهرش معلوم شود هرگاه آنمرد بیمار میشد

پیش می‌آورد زن نیز به خشک مهربانی مینمود تا آنکه شوهر بیمار شد
و بجان نزع رسید حکیمی بر بالینش آمد و بطمع زر دارویی چند باو
داد و گفت ترا در سه روز بهتر میکنم زن از مردن مرد نا امید
شد و از غم زندگانیش آب بچشم آورد شوهر را بخاطر رسید
که بر کوفت و آزار او افسوس دارد روز دیگر حال بر شوهر
تنگ شد آغاز وصیت کرد و زن را از مردنش خاطر جمع شد
مرد باو گفت که اگر من در این کوفت بمیرم چه میکنی جواب داد
که اگر بمیری من چه کنم

فصل هشتم در نقل سخنان مدعیان نبوت و گفتار ابلهان و حرفهای ساده لوحان و کارهای دزدان و مهمانی بخیلان و طمع گدایان و هزل و ظرافت هر کدام از ایشان

چون سعد وقاص بر بعضی از شهرهای عجم مستولی
شد در خزانه یکی از اکاسره صندوقی یافت که از عاج و
آبنوس ترکیب کرده بودند و نقشهای اسلیمی خطایی در آن
پرداخته قفل زرینی بر در آن زده و بموم مشک آمیز معنبر قفل را مهر
کرده نگاه داشته بودند شخصی بهم رسید و گفت آن صندوق و قفل و مهر بسته

خریداری میکنم و بیست هزار دینار میدهم بطالع من هر چه از آن برون
آید سعد بخلیفه که در مدینه بود عرضه داشت نمود که واقعه این است
حکم چیست او احمقی و نادانی موک عجم را شنیده و مکرر تجربه کرده بود
در جواب نوشت که میدانم از آثار احمقی موک عجم در آن چیزی خواهد بود
که بهیچ نیرزد بقیمتی که عرضه داشت نموده اند بفروشند سعد بموجب حکم
صندوق را فروخت و بیست هزار دینار بخزانه عامره خلیفه فرستاد
و صندوق را بمشتری داد آن مرد خام بطمع تمام و امیدواری بسیار
قفل را در گوشه خلوتی گشود دید که در میان آن حقه ایست از
چوب صندل سرش بست دید پارچه حریری دید که در میان آن
چیزی پیچیده اند سبک بدستش آمد با خود گفت این چه باشد
چون وا کرد کاغذی بر آمد دانست که البته گنجنامه ایست
خوشحال کرد دید که اسامی گنجها را خواهد خواند و در هر جا که پنهان
ساخته اند بیرون خواهد آورد چون گشود دید که زربفت پارچه
ایست و کاغذی در لفافه است از این تکلف بیشتر امیدوار شد
زربفت را گشود کاغذی ظاهر کرد دید در آن مرقوم بود ای صاحب

دولت وقتی که این رقعه بدستت آید بمضمون آن عمل نمای که
متضمن حکمت بالغه ایست و بر تارک آن سطری باب طلا نوشته
که ای سعادتمند چون ریش شانه کنی یکبار از زیر حلق شانه را
ببالا بردن بهتر از آنکه ده مرتبه از بالا بزیر آوری مردی که صندوق را
با صد واری تمام خریده بود چون از نهادش بر آمد فریاد کنان
انرا با نصیحت نامه که یافته بود پیش سعد آورد و گفت روا مدار
که اینمبلغ زر از جهت من هیچ رود حقیقت را باز نجلیه عرضه داشت
کرد از استماع اینخبر بسیار بخندید و در جواب نوشت سوگند
بخور که اگر این صندوق پر از جواهر نفیس بودی بخاطر قرار دادی
که قیمت انرا با اندک نفعی بردارد و باقی را بجا بگذارد اگر
باینمضمون سوگند توانند خورد زری که گرفته اند واپس دهند
و اگر قسم نخورد او داند و سودایی که کرده آنزمان علاء باین
مضمون قسم یاد کرد و بیست هزار دینار گرفت دیگر بکار ابن
عبدالملک از ابلهان مشهورست از جمله چیزهای او یکی آنست
که روزی باز از دستش پرواز کرد و بلند شد بملازمان فرمود

که تبارنید و از دود خود را ابر روان می شمرید و در هوا مستحکم
به بندید که باز را حاشیه ما گریخته بیرون نرود دیگر جمعی از رعایا بخدمت
بکار ولد عبدالملک آمده عرض کردند که امسال نم زراعت
بینه را ضایع کرده التماس تخفیف جمع داریم گفت از شما
احق باید گرفت چرا شبنم نکاشتید تا از آفت نم ایمن باشند
دیگر ابن عبدالملک در صحرای سیر میکرد بدهقانی رسید که یک
خروار انار بار داشت بشهر میبرد بعنف و تعدی تمام دو انار
ازو گرفت شخصی با یک زاده همراه بود خواست که التماس
کند از غضب او اندیشه کرده خاموش ماند چون چند قدم رفتند
درویشی از پیش پیدا شد بکار بن عبدالملک آن دو انار
را باو داد آنمرد که همراه بود گفت این چه ظلم بود که کردی
از فقیری دو انار بعنف گرفتی و بیهوده بدیگری دادی در جواب
فرمود که ترا از سر کار آگاهی نیست امروز ثواب عظیمی
کردم که مرا ده حسنه حاصل شده یک گناه که انار را ازو گرفتم
نه حسنه دیگر بمن ماند دیگر از معلی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر

نام پسر عبدالملک

گفت من یک سال از او بزرگ بودم امسال هر دو برابر شدیم دیگر
معلمی با شخصی غلامی بشراکت خرید که باز بفروشند بی گناه او را شلاق
میزد شریک مانع آمد گفت چرا میزنی جواب داد که عجب
نادانی بوده اگر از شلاق من گریخته برود حصه مرا خواهد برد و تو خود
او را آزاد کرده چه اندیشه داری دیگر معلمی مشرف بر موت شد هنگام
وداعش رسید بفرزندان وصیت کرد که چون بمیرد از جامه کرباس
کهنه بپوشانند و او را بهمان کفن کنند پرسیدند چرا گفت در کتاب
خوانده‌ام که چون کسی بمیرد منکر و نکیر آیند و از و سوال کنند اگر
مرا با کفن کهنه دفن کنید باین فکر نخواهند افتاد که شخص تازه مرده
دیگر موذنی را دیدند که در صحرا بانگ نماز میگفت و میدوید از او
پرسیدند که سبب اینهمه دویدن چیست گفت شنیده‌ام
که آواز من از دور بهتر است و یقین میدانم آن شخص که بمن اینجا
گفته مطایبه نکرده میخواهم خوبی آواز خود را بدانم که تا کجاست دیگر
شخصی با نوکر حاکم جنگ کرد چوبی داشت بر او انداخت از قضا
چوب بر بینی اش نخورد و سر بینی افتاد بخاطرش رسید که پیشتر از او

بخانه حاکم باید رفت و فریادی شد دوید آمد و گفت نوکر شما
شلتاق کرده مرا شلاق زده بعد از لحظه آمد با بینی زخمی آمد
حاکم پرسید که اگر ترا زد بینی این را چه شد گفت از بس که خشمناک
و اعراض بود بینی خود را بدندان گرفته کند دیگر شخصی بیمار بود نزد
طبیب آمد و از ابلهی او ضرری نداشت آن خون گرفته گفت قبضی
دارم جلاب خوبی میخواهم که شکم را پاک کند و طبیب را نوعی
زری امیدوار ساخت و حلال آن جلاب جزوی برای قیمت
ادویه و اجزای جلاب بر زمین نهاد طبیب دانست که ایزد
صاحب مالیست سرانجام جلاب کاری کرد و بخورد او داد از و
تا نماز پیشین صد مرتبه دوید چندان پیچش کشید که احشای
اندرونش گسیخت وقت عصر بمشقت تمام در گذشت خویشان
او طبیب را گرفتند و گفتند این بیچاره آنقدر را آزار نداشت
اینچه دارو ها بود که در جلاب دادی پرسید که چند دست
شکمش رفت گفتند که تا پیشین صد مرتبه گفت گناه او ست
اگر تا شام تاب می آورد دویست شکمش میرفت چرا که

بسیار چیزهای تند خوب دادن ام لکنها همه از کیسه من رفت دیگر
ابلهی پسر و دختر او بیمار بودند پیش طبیب ابلهی آمد و ایشان را
نمود فرمود که فردا قاروره اینها را بیاور صباح شیشه پری بطرف
طبیب آورد و ریسمانی در کمرش بسته پرسید که این چیست
گفت قاروره هر دو را آوردم لهم طبیب گفت ریسمان چیست
جواب داد که بالا بول پسر است و ته از دختر طبیب دانشمند
خنده بسیار کرد و گفت در عالم چه ابلهان هستند چرا ریسمان را
از اندرون نه بستی تا هر دو بهم مخلوط نشوند دیگر شخصی بیمار بود
طبیب او را حقنه فرمود از جمله اجزای نسخه یکی خیار چنبر بود بیمار پسر
خود را ببازار فرستاد و دارو ها را خرید در دکان عطار خیار چنبر
نبود پسر دید که دهقانی یک خروار خیار برای فروختن آورده
و آن از جنسی بود که در بعض شهر ها خیار دراز گویند و در بعضی جاها
شنگ تمام آن خروار را خریده بطرف خانه روانه شد بیمار
بر سر در نشسته منتظر آمدن پسر بود دید که آمد و خرواری همراه
آورد پرسید که این چیست جواب داد که خیار پدر گفت

طبیب مرا خیار چنبر فرموده اینها را چه کنم پسر جواب داد که در
میان جوال خیار چنبر بسیار است شما برای حقنه چند تا را خوش
کنید دیگر ابلهی از در خانه زنبور گذشت چند زنبور بر گردنش
چسپیدند همه را با آستین دور کرد اندک راهی رفت جمعی
دید که یکجا ایستاده اند گفت یاران لمحهٔ پیش ازین زنبورها
بر گردنم نشسته بودند من نمیتوانم دید شما ببینید مبادا اگر هنوز
باشند تا علاج پیدا کنم دیگر ساده لوحی از مردم اخون قزوینی
که در علم سیاق هستی داشت از وطن دلگیر شده بهند
آمد طالع بلندش بخطاب و منصب خانی ممتاز کردانید
صاحب سخنان شیرین بوده چند حکایت از و نوشته میشود
روزی در کشتی نشسته سیر دریا میکرد گذار کشتی بجای افتاد
که آب عمیق بود و باد از پیش رو آمده به تندی تمام سر
کشتی را کردانید ملاحان نتوانستند ضبط کرد خان در غضب
شد ملاح خواست عذری بگوید گفت اینجا کرداب است شدید
بود که برای آب کردش بسیار می باید خورد فریاد بر آورد که

مطلب

چیاز بیاز دیگر شبی گفته که چون هوا گرم بود در پشت بام فرش
انداخته نشسته بودند خان بهر طرف نظر میکرد شخصی پرسید که چه
بخاطر میرسد خان فرمود که من این بام را در جای دیگر دیده ام
در فکرم که در کدام شهر بود برخوردم دیگر روزی شخصی را برای
خریدن خربزه ببازار فرستاده بود چند خربزه آورد بریدند هیچکدام
شیرین بر نیامد آزرده شد شخصی که خربزه خریده بود گفت بهتر
ازین بهم نمیرسد خان فرمودند که چه بلاست امسال قحط الرجال

سابقه لطیفه قحط الرجال

خربزه شیرین شده دیگر درخت ضیا از اشجار خوب هندوستان است
بسیار بالیده و پر شاخ و برگ میشود گل زردی بنمونه غنچه زنبق
بار می آورد و در خوشبویی سبقت از زنبق کند را انیده میتوان گفت
بهترین گلهاست چند درخت ازان در باغ گل کرده بود
خان بسیر آمد چون گل بو کرد فرمود این چنبه که بهترین بر جهانست
ازین درخت بهم رسید دیگر عمارتی ساخته بود روزی تعریف
مینمودند سخن از هر مکان گذشت تا باینجا رسید که خان
فرمود طهارتخانه ساخته ام بهمچو صبابت دیگر چه ابله در سوی

همراه بودند گفتند حرفی بزنیم تا قطع راه در سخن گفتن بآب نی
شود یکی گفت از خدا صد گوسفند میخواهم تا خورم و ماست و تمامی
آنها را بفروشم و بخورم و سود آن زر بگیرم دیگری گفت از الله تعالی
صد گرگ درنده میخواهم تا همه را بگله تو سر دهم و هر کدام یک
گوسفند بگیرند و بخورند و بکشند صاحب گوسفندان گفت
از خدا شرم نداری که اینهمه گوسفندان مرا ضایع میکنی و طریق
یاری و همراهی بیش نمیگیری صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم
نمیکنی که اینهمه شیر و بره و بزغاله میخوری مرا یاد نمی آوری در رعایت
نمیغرماسی جواب داد که رعایت تو بر من واجب نیست چرا که
فرزندان و خویشان دارم کجال تو کجا توانم پرداخت صاحب
گرگان گفت بر من هم واجب نیست که ملاحظه خاطر مثل تو بخیلی
بکنم هر دو باهم گفت و شنید کردند کار بجایی رسید که در یکدیگر
آویختند سر و دست هم را شکستند چندان در خاک تلاش
کردند که بیجان شدند و بر کنار راه افتادند در آن اثنا پیری
جهان دیده ی یک مشک عسل و خیک روغن هر دو را صاف کرده

برخی بار داشت و بشهر برای فروختن میبرد آن چه رفیق احوال
مناقشه حقه باز آن پیر کاردان گفته انصاف خواستند چون
باصل سخن رسید دانست که هر چه نامعقول میگویند کارد
کشیده مشک عسل و روغن را که آفتاب گداخته بود سر آ
چاک زد و گفت خون من پای روش بخاک بریزد اگر شما
هرچه نادان نباشید دیگر قزوینی بر کنار بام آمده با شخصی که زرگر
بود حرف میزد با و گفت که بسیار پیش ایستادن اندکی پس رو
چندان بعقب رفت که از آن طرف بزیر افتاد دیگر درویشی
بزرگر نقره داد تا برای او انگشتری سازد در وقتی که گرفت
نیوشید همراه بخانه برد در لبنا انگشتر را بدست کرد نگین آن
بطرف پشت دستش آمد از زن خود دلگیر از خانه بجلدی تمام پیش زرگر
آمد که مدتی مرا سرگردان داشته و مرحوری دلخواه خود کرده
انگشتر کج برای من ساخته زرگر گفت ببینم دست پیش داشت
دید که نگین بطرف کف دست است انگشتر را گردانید و نگین را
بجانب پشت دستش آورد خنده کرد و گفت ای استاد کردن

کردن

کردن ساخته دیگر حاجی اسد بیک تبریزی خالوی امام قلیخان حاکم
فارس بود چون پادشاه ایران امام قلیخان را کشت حاجی اسد بیک از
حاجی ماند بهر کس که ستمی و تعدی در ایام حکومت خان کرده بود
امروز فرصت یافته بتقاضی مستغاثی شدند اکثر املاک پیش
بهارا باندک چیزی به بیع شرط مرهون ساخته بعد از انقضای
وعده متصرف گشته بود مردم دعوی غبن داشتند بعضی
املاک واپس گرفتند و چندی زری بدست آوردند هر روز
در محکمه قاضی شیراز این هنگامه گرم بود حاجی بسیار ساده لوح
واقع شده بود از طرز گفت و شنید مجلس شرع خبر نداشت
چنانکه مدعی او را احتیاج بگواه کم میشد اکثر از تقریر حاجی معامله
بثبوت میرسید شخصی نصیحت کرد که در حضور قاضی بهر حرف
باید زد یکبارگی اقرار کردن خوب نیست منکر شو تا مدعی بگواه
دعوی را ثابت کند این نصیحت در دلش نقش بست بعد از
چند روز شخصی آمد و دعوی کرد که از من فلان مبلغ گرفته قاضی
از حاجی پرسید که چه میگوئی او را نصیحت دوست خود بخاطر رسید

مطلب رابع بحاجی اسد بیک تبریزی خالوی امامقلیخان حاکم فارس

مطلب تقریر در ازمان بمعنی اقرار میآید که در اینجا هم همین معنی را میدهد

گفت اینهم درست میگوید گرفته‌ام اما نکردم دیگر دروغگوی [illegible]
این حکایت را نوشت میرجعفر نام شخصی حاضر بود پرسید که
حاجی اسد بیگ عمه خان بود یا خاله خان دیگر شخصی با چند کس
سیر مهتاب میکرد شب چهاردهم ماه بود و عالم را منور داشت
هر کس از خوبیهای آن شب حرفی میزد او گفت مهتاب خوب است
خصوصا شبها دیگر پادشاهی سرداری بجنگ تعین فرمود هر روز جاسوس
خبر می آورد که سپاه مخالفان بسیارند تا سه مرتبه فرمان نوشت
که در این مهم سرلشکر نگاهدار چون از طرفین افواج روبرو شدند
دشمن جلوریز آمد بعد از اندک تلاشی لشکردار برگشت جمعی کثیری
از سپاه او کشته شدند و بقیه ماندند زخمها داشتند در قرارگاه شخصی از
سپاهیان که چند برادرش کشته بودند بسردار گفت که شما زود
جلو گردانیدید فرمود این مردم بد دولت نصیحت پادشاه خلاص شدند که
سه مرتبه بتاکید تمام حکم آمد که سپاه نگاهدار را گرفته بی تدبیری و خلاف
امر میکردم یک آدم زنده نمی ماند دیگر غور ملکیست در خراسان و
مردم آنجا اکثر ابلهند غوری در قافله بود شب دزدان خر او را

مطلع رابع بجود مولف و حضورش در مجلس

تعریف احوال غوریان

بردند صباح خیرات میکرد و شکر میگفت رفیقان پرسیدند که
خرترا دزد برد اگر از زین نیستی خوشحالی و شکرگذاری چیست
گفت الحمدلله بر آن سوار نبودم اگر نه مرا هم میبردند دیگر
غوری در کاروانی خری گم کرد خر دیگری را گرفت و بار کرد صاحب
الاغ آمد و بار او را انداخت و خر خود را خواست که ببرد غوری
آغاز غوغا و فریاد کرد شخصی پرسید که خر تو نر بود یا ماده گفت نر
آن خر که او گرفته بود ماده بود غوری را منع کردند که غلط کرده
این ماده است جواب داد که خر من آنقدر نر نبود دیگر
شخصی در قافله با غوری رفیق بود از خواب دیر بیدار شد
افسوس میخورد که امروز آفتاب برآمد نماز صبحم قضا گردید گفت
غم مخور آخر روز فرو میرود بگذار دیگر غوری بر دکان قنادی آمد
دید که خوش دکان رنگینی است نقل و نبات بسیاری بر طبقها
ریخته جست کرد و مشتی از آنها برداشت قنادی گریبان او را
گرفت غوری نقلها را بدهان انداخت و فی الحال فرو برد
گفت چه کردی که اینقدر چیزها را ضایع کردی حالا نه تو داری

مطلب راجع بمیر ابو مجاهد شیرازی

ونه من دیگر میر ابو مجاهد شیرازی سید عزیز ساده لوح متواضع
طلبی بود از و سخنان شیرین بر زبانها است از انجمله چندی بقلم
در می آید یکی آنکه روز عید سادات و اعزه شیراز بخانه آن
آمدند میر بر صدر مجلس بندی انداخته و خود بر آن می نشست جمعی
باتفاق آمده بودند همه مردم عزیز و عزت طلب هلاک بالا
نشینی یک یک رفته بر بند نشستند جا بر میر تنگ شد از
بند بزیر ماند رو بیاران کرد که عجب مردم قباحت نافهمید
نگذارید که در خانه خود هم بر شما مقدم بنشینم دیگر روزی میر
خواست که امام قلیخان حاکم شهر خود را ملازمت کند خان [illegible]
بتماشای اسبان رفت چون کمال شوکت و عظمت داشت
برای اهتمام یساولان بر درهای خانه او نشسته بودند میر از راهی که
آنها را خبر نشد خود را بطویله انداخت و چند کس دیگر از سادات
با او همراه بودند ایشان ملاحظه ادب کرده بر در طویله
ایستادند میر برابر خان آمده سلام کرد تیمور بیگ صحبت یساول
که اهتمام خلوت و مجلس باو نسبت داشت دید که بوقت و

نامناسب بانجا آمده او را مانع آمد میر در بیرون رفتن مضایقه
میکرد آخر ابرام از حد گذرانید تیمور بیگ دو سه مشت بر
او زد و بیرونش کرد چون رو برو در روانه تیمور بیگ بر سر
میر هم زد و رفیقان در برابر ایستاده دیدند پیش یاران آمده
گفت خان را ملازمت نموده آمدیم اما آقا بسیار مرد آدمیت
با تمیش درشت بیعت ما کرد با شخص حرفی در میان داشت و
باو وعده مینمود تا با آن نمیشد و باو رمیکرد در لحظه دست
بر سر ما میزد و سوگند میخورد که بسر میر که خلاف نمیگویم دیگر
میر در اردو برای مهمانی مانده بود و از شیراز دور افتاده
بیخرج شد استری داشت بداود خان برادر امام قلیخان

مطلب

گذرانید که خرج بگیرد خان انقدر که مدعای میر بود نداد و
و استر را بطویله فرستاد میر روزی بطرف طویله داود
خان آمد دید که استر با اسبان بسته چون هوا گرم بود
و مگس بر سر و رویش نشسته هر ساعت برای راندن مگس
سر میجنبانید میر گفت هیچ غم مخور و اشاره مکن که

خان باز ترا بمن میبخشد و تو پیش ما خواهی آمد اگر بخشد خاطر جمع دار
که شیراز رفته زر بسر کار رسیدهم و ترا واپس میکیرم میر آخور
حاضر بود این سخنان را شنید بخان عرض کرد و داود خان بسیار خندید
و استر را برای او فرستاد دیگر الله ویردیخان که حاکم شیراز بود
روزهای عید جشن عظیمی میکرد طعام الوان و پالوده و نقل بسیار
در آنروز پخته میشد سادات و اکابر همه در مجلس حاضر میشدند
اکثر ایشانرا بعد از فراغ طعام خلعت میداد چون نوبت حکومت
به پسرش امام قلیخان رسید او نیز بسنت پدر عمل مینمود خان
مشار الیه تا زمانی که بایالت فارس رسیده بود در آداب مجلس
آرایی و قواعد بزرگی تاکید تمام داشت میخواست که در نظرها
صاحب شوکت نماید هر کس را موافق اعتبار و قابلیت در مجلس
جا میداد در روز عید بزمی آراسته بود و خود در آن بزم بر صدر نشسته
جمیع سادات آمده بودند میر ابو المحامد آنروز از دیگران دیرتر آمد
چون بمجلس رسید دید که اکثر اعزه بر صدر نشسته اند میر هم عزت
طلب بود اما از او معتبر و افضل جمع بودند و صدر مجلس را از تصرف

مطلب راجع به الله ویردیخان حاکم شیراز

داشتند خواست که زیر دست آنها نشیند و میر خود را نزدیک مسند
خان بجایی که بالای دست جمیع اکابر بود رسانید چون تیمور بیک صحبت
یساول در وقت آمدن میر بکاری متوجه بود او را ندید که بجای مناسب
حالش بنشاند در آخر دانست که بسیار بی نسبت و بیجا او با نشسته
اشاره کرد میر تغافل کذرانید باز اشاره نمود چنانکه همه اهل مجلس
واقف شدند اصلا خود را بران نمیداشت لاعلاج آمده دست
میر را گرفت و گفت برخیز و بجای خود بنشین هیچ مضطرب نشد از روی
تمکین گفت آقا شما را خدا سلامت دارد پهلوی خان هم خوبست میخواهیم
حرفک بزنیم خان تبسم نمود و تیموربیک را باشاره از سر او واکردن
دیگر خواجه درویش محمد کلانتر مرحوم شیراز دو پسر داشت روزی برادران
بروضه شیخ العارفین شیخ سعدی آمدند حوضی در آنجا است که آب
مصفایی دارد و ماهی بسیار در آن سیر میکنند تابستان اکثر مردم شهر
بآنجا می آیند برادر کوچک پولی در دست داشت هر لحظه از برای
چرخ دادن بهوا می انداخت و باز میگرفت با خود بازی میکرد آخر
از دستش خطا شده بحوض افتاد چو به بن نرسید و بآب فرو کرد

مطلب راجع بخواجه درویش محمد کلانتر مرحوم شیراز

بر بالای پول سر چوب را رسانید و خواست که بکشد پول
از جا بر نخاست بگیرد و سه مرتبه این کار کرد مردم واقف کار شدند
بر حوض جمع گشتند بر تلاش خواجه زاده و تدبیرش میخندیدند
او منفعل نمیشد همان سعی میکرد برادر بزرگ دید که بی وقوفی
میکند و اینمعنی باعث تمسخر مردم است چوب را خواست که از
دست برادر بگیرد و خود بیرون آورد نداد آخر گفت ای نادان
ابله خشک بر خشک چون بچسبد سرش را با آب دهن تر کن تا پول
بر چوب بچسبد و باسانی بیرون آید دیگر پسر بزرگ خواجه درویش محمد
در مجلسی با جماعتی صحبت میداشت چون ایام زمستان بود بخاری جهت
آتش شعله کشید از هیزم و سه اخگر جست و بمجلس افتاد مردم که حاضر
بودند اخگرها را برچیده به بخاری انداختند هنوز بوی سوختگی می آمد
خواجه زاده اضطراب تمام داشت یاران او را نصیحت کردند که
ما همه نشسته ایم هیچکس اینقدر مضطرب نشد تو چرا بیطاقت گشته در آن
روز پوستینی پوشیده بود که ابره از قطنی زرد داشت گفت ای یاران
چه کنم که بوی بالاپوش قطنی زرد می آید دیگر محمد حسین پسر کوچک خواجه

مطلب
محمد حسین پسر خواجه درویش محمد کلانتر جوم شیراز

مذکور

مذکور بهند آمده نوکر خان زمان شد خان را با پادشاه لشکر عظیمی
همراه داده بجنگ دکنی و تاخت ولایت بیجاپور روانه فرمود
راقم اینحروف که در سلک منصبداران و بندگان درگاه
خلایق پناه منسلک است از همراهان خان مشار الیه بود چون از
بیجاپور لشکر دکنی آمده و بحوالی عسکر پادشاهی رسید هر روز که
فوجداران برای آوردن علف از لشکر بیرون میرفتند دکنی
دست انداز میکرد و ایشانرا القدرت نبود که با افواج ما مقابله
و مجادله کنند وقتی که مردم برای هیمه و علف میرفتند اگر کسی پس و
پیش میماند باو آزاری میرسانیدند روزی دو شتر خواجه محمد حسین را
نوکرش برای علف آوردن برده بود از همراهان خود دور افتاد
مردم غنیم بدزدی شتران او را بردند بعد از تفحص خبر یافت که
در آن لشکر شخص شتر او را دارد و برهنه بی جل و جهاز در آفتاب
بسته اند افسوس میخورد که حیف خوب شتران اند میترسم پشت اینها
بسوزد بعد از چند روز خبر از لشکر غنیم آمد که از تنگی غله اکثر جانوران
ایشان میمیرند و قحط در اینها افتاده خواجه زاده مهربان افسوس

مطلب
راجع بمولف و شغل او در هند

داشت و میگفت ای کاش از اینجا کسی میرفت تا برای آن شتران
دانه و کاهی میفرستادم که خدمت ما کرده اند زحمت کشند دیگر
روستایی با جمعی بقوم شکار بصحرا رفت گورخری دید یاران
گفت عجب گورخری بهم رسید رفیقانش گفتند خر شاخ نمیدارد
گفت خر صحرایی است یا گاو کوهی دیگر قزوینی با قزوینی همسایه بود
هر روز طفلان آنها بر در خانه آن همسایه بازی داشتند و همانجا بول و
طهارت میکردند هر دو همسایه بر این سر با هم جنگ کرده بخانه
کلانتر شهر رفتند کلانتر از گذشته درگذشت قرار داد که بعد
پسر هر کدام این قباحت کند مجرم باشد روزی پسر آن یک
آمد خلاف قرار داد شهر یاری کرد این یک نشانه را برداشت
و بخانه کلانتر رفته فریادی شد همسایه او را طلبید و فرمود که
باز این چه قباحت در جواب گفت مرا جرمی نیست حقه
میرید بحلق من می بندد دیگر قزوینی بسیار پریشان بود خویشی داشت
فوت شد از و میراثی بدستش آمد زرها را از بیوقوفی در
کارها تلف میکرد زنش او را نصیحت کرد که بیهوده خرج مکن

بعد از

بعد از عمری خوبی بدست آمده روزی دندانش بدرد آمد
و آزار بسیار داشت بدکان جراح آمد که دندانش را بکند
پولی داد و دندانی را کشید در آن اثنا نصیحت زن بخاطرش
رسید بجراح گفت غلط کردی دندان دیگر درد میکند
استاد باز یکدندان او را کند گفت اینهم غلط شد دندان
دیگر را کند چون بخانه آمد زنش گفت امروز عجب صرفه و
کفایتی در کار کرده ام یک پول داده سه دندان کنده ام
اگر دردی پیدا شود باز پول ندهم دیگر پسر قزوینی بر سر چاه
آمد عکس خود را در آب دید رفت که با او بازی کند پارچه
نانی در دستش بود بچاه افتاد گریان گریان پیش پدر آمد و گفت
شخصی در چاه خانه است نان مرا گرفت پدرش بر سر چاه آمد
و نگاه کرد عکس خود را در آب دید گفت تف بر ریشت با این
محاسن سفید شرم نداری که نان از دست طفلک میگیری دیگر
روستایی نوکر شد داخل سپاهیان گردید دید که اکثر الجماعت
سپری دارند پرسید بواسطه چه این بار را بر گردن گرفته اند گفتند

نحته انکه شتر غنیم بران خورد و زخم به بدن نرسید او نیز زری
داشت سپری خرید قضا را از طرف مخالف لشکری آمد و جنگ
در پیوست داخل سپاهیان بمیدان مصاف آمد و از ان
طرف شخصی باو روبرو شد و شمشیری حواله اش کرد سپر پیش
آورد حریف بر پهلویش زخمی زد فریاد که کوری انقدر سپر بزرگی
نمی بینی **دیگر** روستایی بیماری داشت طبیب او را شیر شتر
معالجه نمود کاسه برداشت و بدر عصار خانه رفت که سنگ
آسیای لنجار را شتر میگرداند بعصار گفت اندکی شیر بده
که بیماری دارم و طبیب او را شیر شتر فرموده جواب داد که
شتر من نر است گفت انقدر نر است که یک کاسه شیر ندارد
دیگر قزوینی در اندرون خانه انگشتری گم کرد در بیرون میجست همسایه
از وی پرسید که چه میکنی جواب داد که در سر کریسه انگشتری
از دستم افتاده گفت در بیرون چه میجویی جواب داد که انجا تاریکست
دیگر یعقوب اقا نام ترکی ملازم یکی از امرا بود و دهی در وجه معاش
و مواجب با چند کس شراکت داشت از صحبت انها تنگ آمده

بخان التماس کرده فرمان مختصری بلاشرکت غیر گرفت حکم را
نویسانیده همراه روانه شد بعد از چند روز رسید و حکم برعیت
نمود شخصی خواند که صادق الاخلاص یعقوب اقا را طلبیده ایم
و حاکم کردیم از شنیدن این عبارت آقا از رده شد حکم را
برداشته بخدمت خان آمد و عرض کرد که بنده به تنهایی
زحمت کشیده باز چرا کسی را شریک کرده اند حکم را نمود
چون خان خواند دید که دیگری شریک نیست گفت چرا
دروغ گفتی جواب داد که این صادق الاخلاص کیست که
پیدا شده **دیگر** در ایام سلطنت اکبر پادشاه چنین اشتهار
یافت که هرگاه پادشاه ریش تراشیدن فرمایند جمیع امرا
و نزدیکان محاسن بتراشند یکی دو هفته پادشاه آزاری
بهم رسانید و دماغ اصلاح نداشت امرا و اکثر مقربان منتظر
بودند روزی ابوالقاسم بیک با چند کس در کشتیکخانه نشسته
بودند نفر انام جوان خوش طبع از برون آمده گفت پادشاه
ریش تراشیدند و خواجه یاقوت که از خدمتکاران محرم

او هم ریش تراشی زن ابوالقاسم بیک بذوق تمام دلاک را
طلبید و آغاز ریش تراشیدن نمود چون به نصف رسید
مردم خنده کردند دانست که ظرافتی شده دلاک را مانع
آمد درین اثنا آواز نقاره و صدای کرنا برخاست پادشاه
برآمد چون روز کشیک بود بضرورت متوجه خدمت شد و
رومالی بدست گرفت یکطرف روی را پوشیده بملازمت
آمد پیش از رسیدن او خوش‌طبعان خبر این ظرافت را بعرض
رسانیده بودند پادشاه او را پیش طلبید و پرسید که چرا
رومال بر نصف رو گرفته مگر آزار دندان داری از خجلت
نتوانست جواب داد پادشاه فرمود که خواجه سرا ریشش نیمه را زد
تو چون قبول کردی که او تراشی زنه جواب داد که این را
به نیت ای جانم رسید نبود ما بند که او غلط فهمیده **دیگر** شخصی بیماری امتلائی
داشت پیش طبیب ابلهی آورد مرضش نشناخت فصد فرمود
بعد از خون کشیدن مرد آن شخص پیش طبیب آمد و گله کرد که
مریض امتلا داشت و فصد مناسب نبود جواب داد که اگر

رگش نمیزدم میمیرد **دیگر** قزوینی چراغی صندوقش را دزدیدند
زنش گریه و زاری میکرد او خوشحال بود پرسیدند که تو چون
از زن نیستی گفت زن ناقص العقلست عبث غم میخورد
لحظه دیگر دزد چراغ و سرگردان صندوق را هم آورد پرسیدند
چرا گفت بکسی نگوئید کلیدش پیش منست **دیگر** قزوینی بجنگ
رفت چون لشکر فتح نمود کسی سر و کسی اسب می‌آورد او
پای مرده آورد پرسیدند که چرا سر نیاوردی گفت تا من رسیدم سرش را
برده بودند **دیگر** قزوینی بخانه می‌آمد در دهلیز غربالی افتاده بود
پا بر کنار چنبرش نهاد از کنار دیگر چنبر برخاست و قلم پایش را
شکست از قهر غربال را بر دیوار زد چون بشدت تمام بر دیوار
آمد بازگشته بر پیشانیش خورد و خون فرو ریخت صدای بگوش
زنش رسیده دید چون چشمش بر زن افتاد گفت ای نامهربان
وقتی بدهی که غربال مرا کشته باشد **دیگر** روستائی زرکیسه بر سر زد
بکنار جوی آبی رسید کفش و چاقشور نوی پوشیده بود ملاحظه
ضایع شدن آنها نکرده و بر آب زد رفیقش گفت چرا چنین کردی

جواب داد که نرگس را آب میدهم **دیگر** روستایی خر چین کندم
بر خر بار کرد و خود بر بالای آن نشسته بآسیا میرفت الاغ لاغر بود
در نیم راه مانده شد هر چند میزد قدم بر نمیداشت تدبیری
بخاطرش رسید از عقل و دانشمندی خود محظوظ شد و از الاغ
بزیر آمد و خر چین را فرود آورده بر گردن گرفت و از دنبال
چند قدم رفت که خر نفسی تازه کرد باز سوار شد الاغ ایستاد
اینمرتبه آزرده شده گفت ای محیل مرا ابله دانسته که بمن بازی
میکنی اکنون بار بر دوشش نیست تو چرا مانده شده **دیگر** شاه
خلیل الله از جمله اکابر و اعیان یزد بود مال و جمعیت بسیار
و حرفهای ساده لوحانه بسیار داشت از جمله سخنان شیرینش
چندی بقلم در می آید از جمله آنکه استری داشت که از بسیار
خوبی سر طویله بود روزی بر آن سوار شده بکوچه باغی که از
مردم یزد اهرستان گویند آمد چون در ایام فصل گل آن
سیر سر انجام می یابد تمام اهل شهر بیرون می آیند معرکه گیری
هنگامه داشته و دف میزد استر از آواز آن رمید و او را

مطلب
راجع بشاه خلیل الله یزدی
و نقلی چند از کارهای ابلهانه
و ساده لوحانهٔ او

بزمین زد چنانکه دستار از سر و کفش از پایش بر آمد در میان
مردم بی سر و پا منفعل گشت نوکران استر را گرفته آوردند
و او را سوار کردند بید ماغ و آزرده بخانه آمد فرمود تا شلاق
خوبی بر استر زدند و زنجیر در پایش افکندند گفت این فضول
بی ادب را که گاه و جو ندهند مدتی محبوس بود نزدیک شد که از
گرسنگی بمیرد میر آخور بالتماس گناهش آمد هر چند معذرت
خواست مقبول نیفتاد آخر گفت امروز یا فردا خواهد مرد و حیفست
که بستم ضایع شود تاملی فرمود و گفت جو و کاهش بده اما چنان کن
که او نفهمد ما رخصت داده ایم **دیگر** روزی بطویله بتماشای اسبان
آمده بود در آخور استر خاصه تخمی دیده بر داشت و بشخصی سپرده فرمود
نگاه دار که ازین استر بچه بیرون خواهد آمد میر آخور را طلبید که تخمهای
دیگر چه شد گفت امروز مرغ از خانه همسایه پریده باینجا آمده
در طویله مرغ نیست که تخم بدهد شاه آزرده شد و از وی رو
گردانیده گفت این ابله میخواهد که فریب بدهد و تخم استر خاصه را
بمردم بنو شد اینقدر نمیداند که مرغ باین کوچکی چون کونش

باین آخور بلند رسید دیگر روزی در کوچه باغ بر اسپی سوار بود
و میجهانید در اثنای جست و خیز دهنه اسب زبون شکست
جلو در دستش ماند و لجام جدا شد برفیقان گفت در سر اسب
هیچکدام دهنه زیادتی نیست که بمن بدهید دیگر روزی اسب اعلائی
برای او آورده بودند سوار شد و زمین همواری پیش راه
آمد دوانید جلو از دستش کشید نزدیک شد که از اسب بیفتد
فریاد کرد که بگیرید بگیرید این اسب گریخته دیگر شاه اسب کبودی
داشت از پیری سفید شد بمیرآخور فرمود که برنگریز بفرما تا اسب را
کبود کند میرآخور حیران شد که چه جواب بگوید رفته رنگریز را
بحضور آورد فرمود که استاد این اسب بسیار خوب است سفید شده او را
رنگ کن رنگریز عذر آورد که ممکن نیست گفت ای احمق صد
گز کرباس را رنگ میتوانی برد و استر خود زیاده از سه گز نیست
دیگر شنیده بود که دزدان شبهای تاریک سیاه پوشیده بدزدی
بیا کرده جاها بدزدی میروند و نمدین ازار لخته میپوشند که صدای
پای ایشان بلند نشود شبی از خواب بیدار شد و چشم گشود چراغ

خاموش گشته بود دید عجب شب تاریکیست بخاطرش رسید که
دزدان در این قسم شبها بجاها میروند گوش کرد هیچ آوازی نشنید
بفراست دریافت که دزد آمده فریاد بر آورد که ای دزد دزد
دزد خدمتکاران بیدار شدند و بهر طرف دویدند و از اندرون
خانه بیرون رفت نوکران بسر راه و کوچه رفتند از هیچ جا
اثری ظاهر نشد شخصی از او پرسید چون دانستید که دزد آمده
فرمود شب تاریک بود و هیچ صدای پایی نمی آمد دیگر کنیزانش
در خانه لباس او را شسته بواسطه خشک کردن از سر دیوار
نگون انداخته بودند اعتراض کرد که پیراهن مرا سرنگون
کرده اید هیچ ملاحظه نمیکنید که من در میان آن باشم دیگر
روز عید اکثر اکابر شهر بمبارکباد او می آمدند در اثنای
آمدن ایشان با چفت آهنین که بر چوب آستانه در نصب بود
بازی میکرد انگشت در آن داشت چون چفت تنگ بود
انگشتش بند شد هر چند کشید بیرون نیامد اعزه بر سر قالی رسیدند
نتوانست که برای تواضع برخیزد بیک پهلو افتاد و پای همه را

بهو اگر دو گفت یا آیه انّا معذور دار یدکه انگشتم گفت در
بند شده نمیتوانم قد راست کرد دیگر شبی از ایام تابستان
با فرزندان در پشت بام خوابیده بود پسرش برای بول کردن
بکنار بام آمد و بزیر پرت شد گفت ای کم عقل بعد ازینه که دو زرع
هست بر کنند شاشش زند و ببالا آید دیگر استر خوبی بده دوازده
تومان خریده بود و بحضور او میکردانیدند در عمارتی نشسته بود
کنجکی از پنجره بیرون پرید بغلامی که بران سوار بود فرمود که
استر را بسیار تعریف میکنی از پنجره بیرونش کن غلام گفت چون
استر ازینجا برود فرمود کنجکی که دوسه شاهی قیمت نداشت چون
توان خرید از پنجره با آن نی و جلدی بیرون میرود استر دوازده
تومانی نمیتواند رفت دیگر روزی بباغ آمد دید که تل خاکی در
میان آن واقع است باغبان و سرکار باغات را طلبیده
فرمود که این بلندی را بردارند ایشان گفتند چند مرتبه
برآورد خرج کردیم زر بسیار میباید که این خاک بیرون رود
فکری کرده فرمود عجب تدبیری بخاطرم رسیده پرسیدند که

چیست گفت چاهی باید کند و خاکها را در آن ریخت گفتند
خاک چاه را چه کنیم سر جنبانید و تبسمی نمود که آسان برای
آن چاه دیگر بکنید دیگر شخصی از هندوستان به دیدن آمد بخدمت
ایشان رسید از همه جا نقلها میکرد از مقلدان هندی حرف
در میان آمد غافل شد و گفت شخصی از عراق بهند آمد
سخنان بمکین و او صاحب شمار انقلها میکرد با وصلها داده اند
فرمود اگر ما خود برویم چه زرها که بما بدهند دیگر قزوینی کندمی
در خانه داشت موسم زمستان رسید زنش باو گفت پیش
از آمدن سرما و باریدن برف کندم را آرد کن شوهر گفت
مرا فرصت رفتن آسیا نیست خر را میدهند جوال کندم را
بران بار کن و زر مزد را در آسیا بازار برابالای جوال بنه خر
کندم برده آرد خواهد آورد زن بفرموده او خر را با آسیا
فرستاد شخصی دید که الاغی کندم بار دارد و پولی چند بر بار هم
بسته بالای جوال مستحکم نموده اند غنیمت دانسته خر را با بار
متصرف شد گیدو روز از این گذشت الاغ از آسیا نیامد

بضرورت خود بطرف آسیا روانه شد شب درمیان راه
بدهی منزل ساخت و بخانهٔ شخصی نزول کرد شاطری بجای [illegible]
او نیز بمهمان خانه آمد شب هر دو باهم صحبتی داشتند شاطر از
احوال او پرسید قزوینی حقیقت خود و رفتن آسیا را گفت
ابلهی او بشاطر معلوم شد در شب دستار او را بر سر خود نهاد و
ریش درازی داشت تراشید کلاه خود را بر سر او نهاد و
از خواب بیدار شد سحر صاحب خانه آواز داد که وقت روان
شدن است باو سفارش بسیار کرده بود که مرا زود بیدار کن
بسفارش بسیار صاحب خانه او را خبر کرد قزوینی روانهٔ
آسیا شد چون صبح دمید بکنار آبی رسید خواست که دست
و رو بشوید عکس خود را در آب دید چون کلاه شاطر و
ریش تراشیده بنظرش آمد گفت صاحب خانه عجب
احمق بوده التماس کرده بودم که مرا از خواب بیدار کند
او شاطر را بیدار کرده از روی غضب بازگشته بخانه که
شب بود آمد و از خانه خود گله کرد صاحب خانه دانست که

طرفه احمق ایست گفت بعد از رفتن تو خرت باینجا آمد
شنید که در ساوه آرد قیمت دارد بانجا رفت که نبود شد
و میگفت در ساوه استاد کار زمان بایان خواهم شد و دکانی
کرم خواهم کرد قزوینی این حرف را قبول نمود و از آنجا متوجه ساوه
شد چون بشهر رسید خبر استاد کار پرسید او را نشان دادند
بدر دکان آمد شخصی را دید مقطع نشسته پیش آمد و گفت
ای بیوفا ترا اینهمه جو و کاه دادم آخر مرا گذاشته بساوه آمدی
استاد کار مرد ظریف خوشطبع بود اصلا آزرده نشد او را
تواضع کرد پرسید که از قزوین چون آمدی گفت برای
خاطر تو استاد پرسید بکدام نسبت اینهمه بمن مهربانی گفت تو
خر منی و گندم بآسیا برده بودی آمده اینجا استاد کار حاضر
شده استاد فهمید که این احمق است گفت راست
میگویی خر تو استاد کار شده چند روزی اینجا بود قاضی قم
در ینولا فوت شد مردم قم آمده او را برای قضا بردند
اگر زود تر خود را برسانی بهتر است چون استاد کار با قاضی

قم ظرافتی در میان داشت شخصی را با قزوینی همراه داد که او را
در قم بخانه قاضی برساند چون ایشان بشهر آمدند قاضی را
در محکمه یافتند که جمع کثیری اطراف او را گرفته اند قزوینی
پیش آمد و سلام کرد قاضی بکاری مشغول بود بفرود جواب
سلام داد و هیچ متوجه او نگشت لحظه انتظار کشید دید که مدار
بتغافل است افسار خر را همراه داشت از کمر گشوده برای
قاضی آمد و بطریقی که چاروادار ان خر را میطلبند افسار جنبانید
و اشاره بقاضی کرد نوکران او را شلاق گرفتند فریاد
کرد که خر مرا حمایت میکنید من از راه دور بخاطر خود آمده ام
شما فکر قاضی دیگر بکنید که او را نخواهم گذاشت قاضی را شرم
آمد نوکران را منع کرد و او را خواست که بکناری برد و نصیحت
کند چون از مجلس برخاست و روانه شد قزوینی را خاطر
رسید که قاضی میل گریختن دارد افساری که داشت
از عقب در آمد و بر گردن قاضی انداخت ازین ادای
ناخوش نوکران او را شلاق محکم زدند بخانه حاکم شهر آمد

شروع

شروع در داد و فریاد کرد اکثر مردم قم بتماشا آمدند چو شطیع
در مجلس حاکم حاضر شد با قزوینی ظرافت میکرد سخن را باینجا رسانید
که خر تو هیچ نشانی دارد گفت در ساغری لوحی داغست مخفی
از مردم قاضی آنجا حاضر بود این خبر باو رسانید اتفاقا قاضی را
کوفت گنگو بهم رسیده بود و داغ برای علاج سوخته بود ملاحظه
کرد که این نشانی موافق می آمد و باین ظرافت رسوای عالمیان
خواهد شد شخصی از محرمان خود فرستاد و آنمرد را بخانه طلبیده بنهایت
ملایمت نمود که مردم بتو مطایبه کرده اند میان مرد استاد کار
نان بابایان سابق ظرافت و خوشطبع است او ترا بمطایبه اینجا
فرستاده قزوینی بگفته او تسلی نمیشد قاضی لاعلاج خری خریده در
عوض خود داد و قزوینی برای خر را خدمت نمود و او را
در شب از قم بیرون کرد **نظم** از کرده خویش تا پشیمان نشوی
در خوشطبعی شریک یاران نشوی : چون قاضی قم دلیر در هزل مشو
تا خود خر قزوینی نادان نشوی **دیگر** عربی الاصل در کار داشت
ببازار آمد که خریداری کند سه عیار طرار به بازار رفته بودند

رباعی باید از خود فطرت باشد که
بمناسبت حکایت ساخته است

دیدند که عرب ساده لوح خری خرید و ریسمانی بر گردنش بست و
اورا کشیده میبرد از عقبش روانه شدند تا بموضعی رسیدند
یکی پیش آمده و ریسمانرا از گردن خر بیرون کرده بر گلوی خود انداخت
و رفیقانش الاغ را بردند چون خاطر از بردن آن جمع ساخت
اندک راهی همراه عرب رفت ایستاد و ریسمانرا کشید عیار
پا را استحکم نموده پیش نیامد عرب بعقب نگاه کرد دید که ریسمان
بر گردن آدمی است حیران شد پرسید که تو کیستی جواب داد
که من خر تو ام عرب متعجب ایستاد عیار گفت گناهی کرده بودم پدر
و مادرم در حق من نفرین کردند بتاثیر دعای ایشان مسخ گشته
صورت خر پیدا کردم شخصی مرا ببازار آورده فروخت از اینجا
که محبت پدر و مادر بفرزند بسیار است نخواستند که بمحنت بار
کشیدن گرفتار باشم باز دعای خیر کردند بصورت اصلی
آمدم الحال تو در بهای خر زری دادهٔ مرا نان بده و کار
بفرما عرب ساده لوح باور کرد گفت مرا چندین فرزند است از
عهدهٔ نان و جامهٔ ایشان بیرون نمیتوانم آمد چگونه ترا نگاه دارم

بصورت ریسمانرا از گردن او وا کرد و بخانه پیش زن آمده
قصه گفت چون خر میخواست از جای خودی قرض گرفت و
بعد از چند روز ببازار آمد که خری بخرد اتفاقا یکی از آن عیاران
در آن روز آن الاغ را برای فروختن آورده بود عرب
خر را دید شناخت پیش آمد و دهنه بزیر دهن الاغ آورده
بازی کنان گفت دیگر چه کردی که خر شدی از والدهٔ خود دیگر
که عیاذاً باز آن الاغ آدم شود دید عربی در بازار شهری
میگشت گذارش بدکان طباخی افتاد دید که روغن گوسفند را
بر از برنج و گوشت قیمه کرده و اکثر مردم از آن میخورند دانست
که طعام لذیذیست چون هرگز این قسم مطبوخ ندیده بود بهوس
تمام پولی داد و پارهٔ از آن خریده در میان نان نهاد و در
پارچهٔ پیچید که بمنزل رفته بخورد پارچه سوراخ داشت از اینجا
چرب روغنی افتاد چون عرب بخانه رسید و نان را گشود
دید که کم شده و بزبان فارسی مربوط نبود که با آن کلام سراغ
کم کردن حرف بزند قدری بخاطرش رسید قضیب را از زیر جامه

بیرون آورد و برکف دست نهاده در کوچه و بازارها میگشت و
میگفت ÷ ایها الساکنان ببلده ری ÷ هل وجدتم بمثل هذی الشیء ÷
یعنی ای ساکنان شهر ری یافته باشید بمثل این چیزی دیگر
عربی خریرا از کار مانده داشت ببازار آورد که بفروشد و
درعوض الاغی دیگر بخرد بدلال سپرد و خود بگوشه ایستاد دلال
فریاد کرد که کجاست بیننده که زر حلالی داشته باشد تا الاغی نفیس
خوکار کرده بخرد یکدو کس بخریداری آمدند دلال تعریف بسیار
میکرد و آن الاغ را چند جوال محکم زد از زخم جوالدوز
هر لحظه بیطرف و آنطرف میگشت عرب را انجا طاقت رسید که
غلط کرده پیش آمد و سر بگوش دلال نهاد که اگر راست میگوئی
نفروشم فهمید که عجب احمق ایست گفت اینقسم خر کسی ندارد
عرب باور کرد خواست که الاغ را بخانه برد دلال مانع شد که
امروز اوقات من بسودای این خر صرف شده تا دلالی خود
نگیرم چون میگذارم چیزی بدلال داد و الاغ را بخانه برد دیگر
موذن بدآوازی بی آنکه کسی او را تکلیف کند بمسجدی آمد و بانگ

کفت

گفت چند روز بهمین طریق بانگ نماز میگفت مردم محله از آواز
بی آهنگش بتنگ آمدند دانستند که بواسطه طمع باینجا آمده
چیزی در میان خود توجیه کردند و پیش او آوردند گفتند این زر را
بگیر و از مسجد ما برو جواب داد که بچند مسجد رفته ام و مردم مرا
زیاده از یکروز نگذاشتند اینجا سه روز است که هستم تا
چیزی نگیرم ترک بانگ گفتن نکنم دیگر حاجی قاسم از مردم ماوراء
النهر بهند آمده بخدمت آصفخان پسر اعتماد الدوله آشنا شد روزی
حرف از عمارت مقبره ها در میان آمد خان فرمودند که مقبره
اعتماد الدوله پدر خود را بسیار خوب ساخته ام حاجی را برای
تماشای مقبره فرستاد او رفته سیر کرد و باز بخدمت خان آمد
پرسید که چون عمارتیست گفت بسیار خوبست حیف که کم قبر است
خان ازین سخن دلگیر شد و از حاجی گردانید او خواست که باز
حرفی زند پرسید که خان را هم درین مقبره خواهند گذاشت
دیگر تقی آقا نام شخصی از مردم دهات همدان بهندوستان آمده نوکر
شد روزی خبر رسید که مردم غنیم نزدیک آمده لشکرها شروع در صف

مطلب

مطلب

آرای نمودند تقی آقا فتیله تفنگ روشن کرد و بر دهنه آتشخانه
باروت ریخت باو گفتیم که هنوز مخالف در دست مبادا غافل
فتیله بباروت رسد جواب داد که خاطر جمعدار که دهن تفنگ را
به پنبه مستحکم ساخته‌ام دیگر بهرام بیک پسر سلطان علی بیک اردوبادی
در شیراز نوکر امام قلیخان بود او را بداروغگی خنج فرستاد جمعی
بلار میرفتند در قصبه خنج فرود آمدند دو شتر از ایشان دزد برد
پیش بهرام بیک مستغاثی شدند فرمود که امشب خاک انداز
نمایند اگر شتران پیدا شدند بهتر والا نوعی نمایم که جمیع مردم قصبه را
خانه‌ها و کنند در هر جا که پنهان باشد و ظاهر شود صاحب خانه را
سیاست کنم دیگر روستایی بسفر رفت زنش آبستن بود بعد از شش
ماه خبر رسید که دختر زائیده آهی کشید و گفت خدا پدرم را بیامرزد
همیشه میگفت کارها را بحضور خود سرانجام می باید داد اگر من در خانه
میبودم پسر میشد دیگر قزوینی شاطر بود که خدا شد زنش آبستن
گشت بعد از چهار ماه پسری آورد مردم باو ظرافت میکردند
که پسرت عجب زود آمد گفت انشاء الله از من جلدتر و چابکتر

مطلب

خواهد بود دیگر روستایی بسیار میل داشت که سپاهی باشد لشکری
با تفنگک شد عدو مخالف آمد او هم باتفاق مردم
سپاه خود روی بروی غنیم کرد دید چون از طرفین جنگ در پیوست
اصلا جرأتی ندید شخصی نزدیکش بود گفت چرا دست و پای نمیزنی
جواب داد که یک دست سنان و بدست دیگر عنان دارم
بدندان جنگ کنم دیگر شخصی بجنگ آمد از ملاحظه در عقب فوج
ایستاده بود چون لشکر فتح کرد او نیز از دنبال تاخت دید که شخصی را
کشته اند و کسی سر او را نبریده محظوظ شد و اسب را خواست
که پیش راند رم کرد قمچی بروزد و گفت من از زنده نترسیدم تو
از مرده برای ما که سر خواهد آورد و انعام که خواهد گرفت
دیگر قزوینی تریاکی قبض در طبعش بهم رسید اصلا از دو چیزی دفع
نمیشد روزی بطهارت خانه رفت و بر سر قدم نشست زور
بسیار کرد نزدیک شد که هلاک شود گفت پدر آتش تیر
بخور رفت مذکور سخنان مدعیان نبوت شخصی را گرفته پیش پادشاهی
آوردند که دعوی نبوت میکند پادشاه پرسید که چه کس گفت

پیغمبرم بمن باید گروید پادشاه فرمود که اگر در دعوی خود صادقی
کرامتی بنما و بگو که چه در دل منست گفت بخاطرت خطور میکند
که من دروغ میگویم دیگر شخصی پیش پادشاهی رفت و گفت من پیغمبر
خدایم پادشاه پرسید معجزی داری گفت هر چه خواهی قفل مشکل
کشایی در مجلس بود پیش او انداخت که این را بیکلید بگشایی
گفت من دعوی پیغمبری دارم نه آهنگری دیگر یکی را پیش خلیفه بغداد
آوردند که خبط دماغ بهم رسانیده دعوی پیغمبری میکند از وی پرسید
که چه میگویی گفت جبرئیل در سه روز یکمرتبه پیش من می آید خلیفه فرمود
که معجز تو چیست جواب داد از دهنم بوی مشک می آید دلش را
بر او رحم آمد گفت دماغ این مسکین خلل پیدا کرده از فقر و گرسنگی
دیوانه شده او را بمطبخ خاص برند و هر روز نخود آب و زعفران
مطیّب که با مرغ جوان پخته باشند بدهند صبح و شام شربتهای
نبات معطر بخورانند بعد از ده روز او را طلبید پرسید که
ای درویش چه حال داری جواب داد که خوشم فرمود جبرئیل بتو
نازل میشود گفت پیش ازین هر سه روز یکبار می آمد الحال در

روزی سه مرتبه می آید پرسید که چه پیغام دارد گفت میگوید خوش
جایی یافته زنهار که بیرون نروی حق تعالی بفضل و کرم خویش در
دنیا ترا بهشت روزی کرده دیگر کسی نزد خلیفه بغداد رفت و
اظهار نبوت کرد ازو پرسید که چه کسی و نام تو چیست گفت موسی
عمرانم و این چوب عصای منست خلیفه فرمود که موسی معجز عصا را
اژدها ساخت اگر تو در دعوی خود صادقی این چوب را اژدها
کن جواب داد که وقتی عصای موسی اژدها شد که فرعون
دعوی انا ربکم الاعلی کرد هرگاه تو این دعوی را پیش گیری
من چوب خود را اژدها سازم دیگر شخصی نزد خلیفه آمد که پیغمبرم پرسید
که چه اعجاز داری گفت هر اراده که بکنی فرمود تخم خربزه پیش
من بکار تا فی الفور سبز شود و گل کند و خربزه بندد و پخته شود
گفت مرا چهار روز فرصت ده خلیفه فرمود مهلت نیست
گفت ای بی انصاف خدا را چهار ماه مهلت دهند تا خربزه
پیدا فرماید تو پیغمبر را چهار روز فرصت نمیدهی دیگر آورده اند که
در ایام سلطان حسین میرزا دهکی شخصی دعوی پیغمبری کرد او را بمجلس

راجع به دهکی شاعر و ادعای پیغمبری کردن او

میرزا آوردند بالاو آغاز مطایبه نمود صاحب حسنی در مجلس حاضر
بود که نفس نام داشت میرزا از دهکی پرسید که بجوی نفس ها
صاحب جمالی دیده جواب داد که معقولان دیده ام که
کوزه ایشان بهتر از نفس شماست میرزا گفت اگر در دعوی
نبوت صادق القولی چشم فلان محبوبه را که اندک تنگست
بکرامات گشاده کن جواب داد که از کمربزیرم را رخصت
این کار داده اند بالا بعالم بالا تعلق دارد بیان کارهای

دزدان و ظرافت ایشان ترکی در ایام سلطنت شاه عباس

مطلب

صفوی الحسینی در یکی از شهرهای ایران بدکان تاج دوزی آمد
و دستمال پر از زری همراه خود آورده بود در پهلوی خود گذاشت
و از بغل جزوی بیرون آورده بتاجدوز قیمت تاج داد فروشنده
راضی نشد زیاده از آن میخواست تاج از دست خریدار
گرفته بر بالای صندوق نهاد و زر او را قبول نکرد ترک بطرف
صندوق نگاه کرد تا تاج را بردارد دیگری از دزدان کیسه بر در
کمین آن دستمال پر زر بود در آن اثنا فرصت یافت و دستمال را

ربوده رفت چون آن ترک بجای خویش قرار گرفت خواست
که دیگر چیزی بر قیمت بیفزاید نگاه بجانب دستمال کرد نظرش
نیامد تاج فروش را باتش گردان و همه دکانها متهم ساخت
و لنگهارا اشلاق میزد و بهر کدام عقوبتی میرسانید دزد در گوشه
بازار ایستاده از دور تماشا میکرد دید که چندین بیچاره ناحق
آزار میکشند رحم بخاطر آورده پیش آمد و پرسید که چه واقع
شده گفتند که اینقسم مقدمه روداده به ترک گفت که اگر
زر ترا پیدا کنم مرا چه چیز میدهی ترک از خشم و قهر ملتفت سخن
او نشد تاج فروش و مردم همسایه جزوی قبول نمودند که ازین بلا خلاص
شوند در لحظه لنگر دست در بغل کرد و دستمال را با زرها بیرون
آورد از مردم که باو چیزی قبول کرده بودند جزوی گرفت و
آن ترک هم خوشحال شده چیزی باو داد حاضران همه آفرین
گفتند ترک پرسید که چون دستمال را برداشته و خود را در کدام
وقت باینجا رسانیدی عجب جلدی و تیز دستی کردی که هیچکس واقف
نشد بیان کن تا بشنویم دستمالی را که داده بود از دستش گرفت و

بر پهلویش بر زمین نهاد و گفت شما چون برای برداشتن تاج
بطرف صندوق خم شدید حمال در همین مکان بود من
از عقب آمدم و اینچنین دست دراز کردم و برداشتم آهسته
آهسته بهمین طریق پا واپس میگذاشتم و به یکمرتبه رفتم که رفتم
هنوز سخن را درمیان داشت که گریخته از نظرها غایب شد
و بمیان مردم بازار در آمد حمید ترک دید که رفت فریاد
کرد که بگیرید بگیرید چند قدم از دنبالش دوید او را نیافت
حمال زر را باین روش باز برد و خوبی از ایشان
گرفت آن ترک حیران و خجلت زده از بازار بیرون
رفت و بیگناهان از شلتاق و شلاق او خلاصی یافتند دیگر
دزدی جامی دزدیده برفیق خود داد که ببازار برده بفروشش
او جام را بدلال داد که بفروشد از پیش دلال دزد دیگر از او
برد شخصی که جام برای فروختن برده بود با دست خالی باز آمد
رفیقش پرسید که جام را چه کردی گفت بهمان بهائی که خریده بودیم
فروختم دیگر دزدی شب از خانه شخصی اسباب چند بدست در

آورده برابهم بسته بردن میآورد چون بدر خانه رسید دید که جمعی
از پیش روی میآیند و به نزدیک رسیدند فرصت رفتن نیافت
آن بسته را در کنج تاریکی نهاد و پیش در خانه شروع بجاروبی
کرد آنجماعت نوکران عسس بودند پرسیدند که چه قسم
ضرورتی پیش آمده که در شب جاروب میکنی گفت عزیزی
از مردم اینخانه مرده است و صباح جماعتی به تعزیت و پرسش
خواهند آمد میخواهیم که در خانه پاک باشد اگر چند روز جاروب
نکنیم بسیار چرکین نشود گفتند چرا شیون و غوغا نمیشود گفت
از صباح خواهید شنید عسسان از و در گذشتند چون بیدار
خالی دید بسته متاع را برداشته رفت صبح غوغا و فریاد از
آنخانه بلند شد و خبر بحاکم بردند عسس را طلبیده پرسید
گفتند امشب اینقسم شخصی را دیدیم دانستند که آن حریف دزد
بوده و اسباب را بطراری برده دیگر آورده اند که در حلب
کاروانسرایی بود که شب دکانداران از بازار رخت اسباب
دکانها را برچیده بجهت محافظت بآنجا میآوردند و آن سرای

بود در نهایت استحکام دزدان از در آن مجال در آمدن نبود آخر
یکی از ایشان را تدبیری بخاطر رسید در عقب کاروانسرا حمام خرابه
بود از گلخن آن حمام نقب کندند سر نقب را بجایی که در میان سرا
واقع بود رسانیدند شب از آن راه به سرا در آمده متاع بسیاری
بر یکدیگر بسته بچاه انداخت و از آن راه رفیقانش بیرون بردند
و بمکان رندانه خود رسانیدند چون روز شد دکانداران
آگاهی یافتند فریاد و شور و غوغا از نهاد آن مردم بر آمد حاکم و عسس را
خبردار ساخته به تفحص آمدند دیدند که در بسته و قفل مستحکم است
و دیوار نشکافته اند گفتند که البته این عمل کاروانسرا
دار و توابع اوست پیرمردی متاجر بود و همیشه نماز در روز
میگذارانید آن بیچاره را بر در سرا آویخته شلاق میزدند و شکنجه
میکردند و چند کس از نوکران او را نیز در شکنجه داشتند
پیش از همه آن مرد پیر را آزار میکردند هر چند ناله و عجز میکرد
کسی پروا نداشت آن دزد در میان مردم بتماشا ایستاده
بود و چند کس از رفیقان را با خود همراه داشت اگرچه یافتن

تعریف دزد

ناپسندیده دزدی مشغول بود اما در همت سرحلقه جوانمردانش
توانست شمرد **نظم** حریفی کو بهر جا بود راهش ؛ ز بالا
نشد وزدیده نگاهش ؛ اگر کردی بسوی باغ آهنگ ؛ ز برگ
سبز بردی چون خزان رنگ ؛ گشودی بس که قفل بسته زانگشت ؛ نهان انگشتش
کلیدی بود در مشت ؛ بخاطر رسانید که انصاف و مروت نباشد
که مال اسباب برده باشیم و این پیرمرد ضعیف شکنجه و آزار
کشد فریاد بر آورد که دست از این بیچاره بدارید که دزد شما پیدا
شد عسسان چون آن خوشرویی دیدند که لباسهای فاخر ابریشمی
پوشیده پیش آمد و گفت من این مال را برده ام دانستند
که مرد دولتمندیست از کمال ترحم میخواهد که آن پیر را از شکنجه
خلاص کند گفت تمام اسباب را در کاروانسرا بچاه انداخته ام
عسسان را با خود همراه بر سر چاه آورد چون عمیق و تاریک
بود کسی را دل یاری نمیداد که باندرون برود آخر آن دزد ریسمانی
طلبیده بکمر مستحکم بست و بزیر رفت تا اسباب را بالا فرستد چون
بته رسید ریسمان را از کمر گشوده از راه نقب بدر رفت بعد از

ساعتی جمعی که بر سر چاه انتظار داشتند آواز کردند جوابی نشنیدند
سنگی بزیر انداختند صدا از ته آمد که سنگ بزمین رسید شخصی
دیگر را باندرون فرستادند خبر رسانید که در اینجا نقبی است و
سر از عقب کاروانسرا بقلخن حمام بیرون می آورد تمام اهل
حلب بر عیاری و جوانمردی آن دزد آفرین گفتند الحق عجب
کار نمایانی کرد که هم خود بسلامت رفت و هم آن بیگناه را از شکنجه
خلاص کرد دید ترکی از تحصیل می آمد بمقام منزل ساخت که نهر
آبی بود خیمه خود را بر بالای آن آب برپا کرد و حرم خویش همراه
داشت در یکطرف نهر با زن نشسته شراب میخورد و بر طرف دیگر
صندوق اسباب خود را جا داده بود چون شب بواسطه
پاسبانی نوکران در اطراف و جوانب نشانید و لازمه احتیاط
بجای آورد بخاطر جمع بخیمه در آمد و بصحبت پیاله سرگرم شد تا وقتی
که خوابش گرفت با زن مست بخواب رفت و جای کنیز در بالای
صندوق مقرر بود بمکان خود آمده خوابید چند کس از دزدان
در عقب آن ترک منزل بمنزل می آمدند و میدانستند که زر

همراه دارد

همراه دارد در هیچ جا فرصت بدست نیفتاد تا آن شب که
خیمه بر بالای نهر زده دیدند بحوالی آن خیمه آمدند پاسبانان از
کوفت و آزار راه بخواب رفته بودند دو کس از دزدان
خود را از طرفی که آب بزیر میرفت به نهر انداختند و همراه
آب باندرون آمدند آقا را با زن خفته دیدند و کنیز مقبولی
بر بالای صندوق خوابیده چراغی که میسوخت خاموش کردند به
بقیاس دانستند که زرها در صندوق است و شکستن چوب آن
ممکن نیست کنیز بیدار میشود با خود فکری کردند تدبیری بخاطر رسانیدند
که اینچنین کنیز صاحب جمالی را البته آن ترک نگاه بند داشته
و با او سری خواهد داشت اتفاقاً آن شب در وقت پیاله دادن
آقا هر لحظه دستی بدست کنیز میرسانید و پنهان از بی بی بیک نظری
بجانب او می فرستاد هر دو با هم کرشمه داشتند یکی از آن
دو کس بر سر بالین کنیز آمده روی او را بوسید و دستش گرفته
از بالای صندوق بزیر آورد دانست که آقا بر سر مدعا آمده
خاموش گردید که مبادا بی بی بفهمد آهسته آهسته هر دو بگوشه

رفتند و آن دزد مدتی بود که از خانه بیرون آمده عزب و مشتاق
تا همت بکردن کنیز کرد مستعد کار شد رفیقش بر سر صندوق
آمده گشود و با آهستگی دو کیسه زر در لنگی یافت بیرون آورد چون
کنیز خلاص شد خواب آلوده خود را بر بالای صندوق رسانید
و خوابش در ربود و دزدان زرها را برداشته انیزبته از جای
نشیب همراه آب بیرون رفتند و هیچ صدایی نشد چون صبح
طالع گردید آقا رخت پوشیده طلبید کنیز صندوق را گشود دید آنجا
برهم خورده و زرها نیست فریاد برآورد آقا پرسید که چه شده کنیز حقیقت
معروض داشت گفت که تو امشب تا صبح بر بالای صندوق
بودی چون دزد سر از آن گشوده مگر برای ضروریتی بزیر آمده بودی
جواب داد که تمام شب بر بالای صندوق بودم وقتی که شام مرا
بزیر آورد دید تنها مانده بود شاید آن زمان کسی فرصت یافته باشد
آقا دانست که رندان با کنیز صحبت داشته اند و آن زر را برای
پول حمام برده اند حیران شد یکدو روز بواسطه تفحص دزدان در آن
مقام کرد از هیچ جا اثری نیافت کوچ کرده روانه گردید اینقدم دزدان

پادشاهی

مطلب

پادشاهی شاه عباس صفوی واقع شده بود خبر رفته به شاه رسید
دانست که این دلیری کار دزدانیست که در سر کار نوکر بوده هرگاه
که لشکر روم می آید آن دزدان جاسوسی میکنند و در وقت فرصت
بمیان لشکر واردی گنهان آمده اسباب را میکشند سردار آن دزدان را
طلب فرموده قول امان داد که راستی را بعرض رسانند و شخص از
همان جماعت این کار کرده بودند آمده حقیقت معروض داشتند شاه
زرها را از ایشان گرفته بصاحبش داد و بواسطه قول از سیاست
آنها درگذشت حکم فرمود که من بعد در لشکر خود اینقسم عمل نکنند دیگر

مطلب

چند دزد در اصفهان بدرد کتابخانه شاهی آمدند از غنایم لشکر
رومی توپ و بادلیج بسیار دیدند که فراهم آمده طمع ایشان
بحرکت درآمد از الجمله یک بادلیج مسین را انتخاب نمودند
و در دزدیدن آن تدبیری بخاطر آورده تابوتی پیدا کردند
شبی نزدیک بصبح خود را بدلنگی رسانیده بادلیج را در تابوت
نهاده برداشتند و دو سه کس دیگر همراه تنها چاک ساخته
پیش پیش آغاز نوحه و شیون کردند همه جا تکبیر گویان تابوت را

از شهر بیرون بردند و بزار دادند که حکایت چه را از زر
آوردند شکسته مس از آن پول کردن بضرب اصفهان سکه زدند
و با یکدیگر خرج کردند **دیگر** دزدی بخانه رفت و هر دری که گشود از
متاع چیزی را خالی دید شب تاریک بود در کنجی سفیدی بنظرش آمد
دانست که آرد خواهد بود چادری داشت از پیش در پهن
ساخت و باندرون آمد که آرد بردارد چون دلهای پر کرد
غباری بدماغش رسید که در مغز سرش اثر داد فهمید که آرد
نیست آهسته میخواست که بیرون آید صاحب خانه خبردار شده
آمد دید که دزد باندرون رفته و چادر مفتی در بیرون افتاده از آن
غنیمت دانسته برداشت و ببام دوید فریاد برآورد که دزد
دزد عیار را از خانه بدر دوید دید که چادر او را برداشته گفت
کو زبریش در رو عکسی معلوم است که دزد کیست از ملاحظه مردم
بدر رفت و از سر چادر گذشت **دیگر** دزدی خبر یافت که جوانی
سوداگری ابریشم بسیاری خریده بر حجره او گشته از هیچ جا راه
درآمدن نیافت ببام برآمد در سقف سوراخ دید چون تنگ بود

نتوانست

نتوانست باندرون رفت دلش یاری نداد که از سر ابریشم در
گذرد تدبیری بخاطر آورد گربه بهمرسانیده ریسمانی بر کمرش بسته
پایش شلاق زد و بزیر آویخت چون بروی ابریشم رسید در لحظه
ببالا کشید گربه بناخن و پنجه بر ابریشم چسپید چند مرتبه باین روش
کار کرد آنقدر که خواست برداشت **دیگر** دزدی در بازار
صرافی را دید که کیسه پوستی بر کمر بسته و زر در آن دارد بجای
که غلوی مردم بود خود را باو رسانید و به تیغ سرتراشی کیسه
برید زرها را گذاشت در آوردن دید که چهل عباسی و پنج اشرفی قیمت
با صراف خوشطبعی کردن گشت زر را پیش آورد که بجهت خوشنمایی
چشمت این جوری را صراف کن صراف آنها را وارسید باز باو
داد چون چند قدم رفت کیسه خود را شکافته دید دانست
که آن چهل عباسی و پنج اشرفی زر او بوده **دیگر** دزدی با پسر
خود در بازار سیر میکرد دهقانی را دید که گوسفند بشهر آورده
فروخت و زرها را در همیان کرباسی کرده داغ برداشت و
بر کمر بست در علم کیسه بری به پسر تعلیم داد که ترا شلاق میزنم خود را

از جهت من خلاص کردن بزیر دامن آنمرد پنهان کن و با وی ملتجی
شو و با آهستگی و جلدی به تیغ تیز کیسه را پاره کن که او برای خلاصی
والتماس تو بمن متوجه خواهد شد پسر قبول نمود پدر چوبی کشیده
او را شلاق میزد و فریاد کنان بهر جانب میگریخت آخر خود را بپای
پاهای آن دهقانی رسانید بزیر دامنش در آمد و پدر را از
دنبال رسید دهقانی بالتماس او متوجه گشت و پسر کیسه را برید
از زیر دامنش بیرون آمد و گریخت و پدر را عقب او دوید چون
دهقانی پاره راه رفت بدکان بزازی رسید خواست که
پارچه چند برای سوغات بخرد دست کرد که همیان زر از جیب بیابد نیافت
دامان بالا کرد دید که همیان را بریده زرها را برده اند **دیگر**
در راه قزوین دهیست که آنرا فارسیان نامند مکان دزدانست
روزی قافله بآن ده آمد و در کاروانسرا مردم فرود آمدند
شخصی استر خوبی داشت دزدان آنجا طمع در آن کردند
آن را هنگام آری که صاحب استر بود بحجره فرود آمد و استر را
باندرون کرد و خود پیش در خوابید دزدان راه درون رفتن را

سد دود یافتند سوراخی در سقف حجره روشنایی کشودن بود شخصی از
ایشان به پشت بام آمده از آن سوراخ بزیر رفت ریسمانی چند داشت
استر را محکم بست و چند کس او را به بالا کشیدند و چوبها او را بر
بستند نصف شب قافله روانه میشد آن مسافر از خواب بیدار
گردید استر را ندید بخاطرش رسید که ریسمان گسیخته بدر رفته سراغش
بیرون کاروانسرا آمد اثری نیافت دیگری غلامش را شلاق میزد
غلام گریخته بآن حجره که استر را آویخته بودند آمد خواجه با چراغ از
عقب رسید وقتی بود که دزدان استر را میخواستند بزیر آورند
که خواجه و غلام با چراغ رسیدند آنها از بالا ریسمان را سر دادند
و استر بزمین افتاد **دیگر** سلطان علاالدین پادشاه دهلی
برکنار دریا قلعه داشت چون فکرها را اندیشان بلند و همچو
خیال منجمان آسمان پیوند از خاک ریزش آینه خورشید در
غبار سایه دیوارش کشور امنیت را حصار رفعت کنگره اش
از آن گذشته که آفتاب از سایه اش بر زمین منت نهند
در آنجا پیوسته بعیش و عشرت بسر بردی از جمله اسباب سرکار

مطلب

طبعش بدو ارب بسیار مایل بود غزالانی که جگر شیر از صولتشان
غیرت نافهٔ آهوی خطا کردیدی پرندگانی که عنقا از حجابشان
در آشیانهٔ عزلت خزیدی جهان نوردانی که هنگام پویه زمینه
نعلشان نرسیدی غبار هر یک در دعوی سربلندی سر آمد
روزگار بهار از رنگ حناشان طرح گلشن برداشته علم
فیروزی از دم هر یک در میدان رزم افراشته معشوق صفتانی
که سنگ خاره را بناخن چون سینهٔ عاشقان خراشیدی
بآرزوی دیدنشان سر از دریچهٔ فلک برکشیدی قلم آفرینش
بچهره کشایی تمثالشان نپرداخته دیدی را تماشای هر کدام
بگمان بهتری انداخته **نظم** نقش خویشتن هر یک مسلم ؛ چو
اعضای نکویان بهتر از هم ؛ طویلهٔ آنها را نزدیک بدولتخانه چنین
اکثر اوقات بتماشا می آمد چندین کس بخدمت و محافظت
مامور بودند روزی جمعی از دزدان در گوشهٔ بزمی داشتند
هر کدام از کارهای مشکل و دلاوری خود لافی میزدند شخصی در میان
ایشان گفت امروز درین عرصه کسی را پهلوان توان

خواند

مطلب هنرمندی ادیبانهٔ مؤلف در تعریف دزد

خواند که یکی از اسبان خاصهٔ سلطان را که بمحافظت تمام نگاه
میدارند از قلعه بیرون آورد شخصی از انجماعت باین دعوی
برخاست حریفی که در راه اکبرها در برخورد بحیلهٔ محبت غبار از خاطرش
رباید سبکرویی که چون موج بر روی دریا رفته صدف از بیم دست
اندازش گهر را بدو حسرت گرفته باغبان از ملاحظه اش در
گلشن نمیگذاشت بید زر را از آنکه قلب زر است چون زر قلبش بریده
مینماید شاخ گل در رم خویش برگ غنچه بسته دیدهٔ نرگس بر
چوبهٔ پاسبانی نشسته چشم را در پاس سرمهٔ مژگان نکشته مژگان
آشنا زنجیر زلف از دستش پای تا سر چشم بینا کاکل با اینهمه پریشانی
از و در پیچ و تاب رخسار خوبان از چشم زخم نگاهش در نقاب
نگاهش را بگردون گر بدی راه ؛ ربودی روشنی از عارض ماه
بدستش نشکند چون قفل پیوند ؛ گشاد صد گره در ناخنش بند
باتفاق جمعی که بقلعه راه داشتند خود را باندرون رسانید و
هرچند تلاش کرد نتوانست که بطویله درآید دید سه چهار کس
علف از صحرا برای اسبان می آورند با ایشان طرح مصاحبت

انداخت و خدمت اختیار کرد در بریدن علف مدتی نمود و چند
روز باین طریق گذرانید یکی از آن مردان اسپ بیماری داشت
دلدیشتواری او را برداشته همراه علفکشان بطویله آورد
چون آشنا شده بود کسی مانع نشد دید که سه روز باین ترتیب
آمد و شد کرد روزی نزدیک بشام علف بطویله آورد و دروازهٔ
قلعه بسته بودند همانجا خوابید نصف شب یک اسپ را گشود
دران اثنا سایس بیدار شد اسپ را گشوده دید میخ را باز بجای
خود کوفت و بخواب رفت دزد در کمین بود کشاده سوار شد از تنگی
نیافت که بیرون رود بمردم حصار بر آمد قمچی زد اسپ خود را
بدریا انداخت شناوری کرده بان طرف رفت چون صدای آب
برخاست پاسبانان بیدار شدند و خبر بسمع شریف سلطان
رسانیدند ازین جرأت و تهور متعجب و متحیر گشت صباح حکم فرمود
که در شهر منادی کردند تا شخصی که این کار کرده بیاید در سلک
ملازمان درآید عهد فرمود که قلم عفو بر صفحهٔ جرمش کشیدم بعد از
دو سه روز شخص با جهت زخمی بدرگاه سلطانی آمد و قبول نمود که این

کار کرده ام سلطان او را بالحضور طلبید و سبب زخم دست پرسید
بعرض رسانید که چون میخ اسپ کندم سایس بیدار شد
در عقب علف پنهان شدم خواست که میخ را بر زمین زند
کف دستم نهاد صبر و شکیبائی پیش آوردم چندانکه میخ را کوفت
و بجای خواب خود رفت برخاستم و بدست دیگر میخ را کندم و
سوار شده از بالای قلعه اسپ را بدریا انداختم قضا را در آن روز
اسپ هم حاضر بود سلطان چون نظرش آمد حقیر آمد بخاطر
رسانید که شاید خلاف گوید قدرت سواری این قسم اسپان
ندارد فرمود که برین اسپ سوار شو بگردان و نمایه از کجا رفته
فی الحال سوار شد و بمکانی که شب آن اسپ را آورده بود
آمد این را نیز قمچی زده فریاد بر آورد که رفتم اسپ از بالای قلعه
خود را در آب انداخت تا مردم از دروازه بکنار دریا رسیدند
گذشته رفت و این اسپ را نیز برد دیگر راقم الحروف در
سفر هندوستان از بنارس باکبرآباد می آمد در اثنای راه بسرائی
رسید شخصی از مردم ماوراءالنهر را دید که برهنه ایستاده و کف

مطلب

چون شتر دست برلب آورده و مردم بر اطراف او جمع آمده اند
من نیز پیش رفته پرسیدم که چه خبرست آن مرد عریان گفت دو سه
روز از اینجا دور آشنایی دارم که حاکم چند دهست بدیدن او رفتم
مرا از روی خلعتی داد از وی رخصت شده می آمدم یک فرسخ پایین
کاروانسرا مانده رومال پاکیزهٔ درمیان راه دیدم افتاده و گرهی
در آن بسته چون گشودم مشتی از نخود بریان و پارچهٔ از قند سیاه دیدم
چند قدم رفتم کسی به این رومال نیاید گرسنه بودم نخود و قند را خوردم
اندک راهی که آمدم چشمم سیاهی کرد و سرم گشت بر کنار راه نشستم
فی الحال دو پیاده از عقب رسیدند و رومال را از من گرفته هر لحظه
باطراف و جوانب راه نگاه میکردند حال خود را متغیر دیده و اهم
بهرسانیدم و از در کاروانسرا پیدا بود برخاستم و روانه شدم لیکن آنها
خواستند که مرا مانع آیند بر کنار راه شخصی بنظر من آمد و لیکن آنها آمد خواستم
که فریاد کنم زبانم را قدرت حرف زدن نبود آن دو کس از ملاحظهٔ آن
شخص اندک از من دور شدند می آمدم و لیکن آنها از دنبال تا سر راه
رسیدم و بدر این حجره خوابم در ربود الحال که بیدار شدم خود را

مطلب

عریان می بینیم و زرها را برده اند **دیگر** کمال رنگریز اصفهانی از زردان
مشهورست دکانی داشت و روز بکار رنگریزی مشغول بود و
شب با چند دست یار دزدی میکرد از جملهٔ کارهای رنگین او یکی
این که شبی بحجرهٔ سوداگری نظر دوخت از هیچ جا راه در آمدن
نیافت به پشت بام رفت سوراخی بحجره روشنایی در سقف حجره
دید رفیق خود را از آنجا باندرون فرستاد و ریسمانی بزیر او بست
اسباب بر آن بسته ببالا میکشیدند صاحب مال پیش در حجره بیدار
بود صدایی بگوشش رسید در گشوده باندرون آمد دزد دانست
که سوداگر رسید کمال را خبر دار ساخت ریسمانی که بر کمر او
بسته بزیر آویخته بود بالا کشید سر و گردن او از سوراخ بیرون
آمد و سوداگر از اندرون هر دو پایهای او چسپید و بزور تمام
کشید و فریاد برآورد مردم دویده رسیدند نتوانست که رفیق
خود را بیرون کشد کار بر او تنگ شد دانست که گرفتار
گردیده و خلاصی ندارد همین که او را گرفتند میشناسند و باعث
رسوایی و گرفتاری کمال و اکثر رفیقانش میشود فی الحال سرش را

جلدی تمام از تن جدا کرد و برداشته گریخت و پاپهای او درست
سوداگر بود از سوراخ بدنش افتاد مردم آمدند شخصی را پیر یافتند
هیچکس نتوانست شناختن مبلغها مال بجا گذاشته بود اسباب را
با سر رفیق خود خاک و بدستانش بردند انتقام کار خست بسته یافتنی
دران شب از و بظهور آمد دیگر پهلوان گرگ نام دزدی در
خراسان بود چند مرتبه او را گرفتند و هر بارش تنبیه کردند چنانچه
هر دو دست و هر دو پاپهای او را دزیکار بریدند بی دست و پا بند
بر در خانها بسر ساعد و زانو میگشت مردم از روی ترحم خیراتی
میدادند روزی گذارش بخانه افتاد دیگی دید که نهان و کیسه
نزدیک آن نیست طمعش بجوش آمد افسوس بسیار برید دست
و پای خود خورد و آخر نتوانست که از آن طمع برید سر با درون
دیگ کرد و از لبنی بیرون رفت برداشته دیگر سه چهار دزد در راهی شخصی
دو چار شدند و او را برهنه میکردند در آن اثنا یکدو کس راهگذار
پیدا شدند دزدان نتوانستند گریخت و آنها نزدیک آمدند
فریاد کرد که اینها دزدند و مرا برهنه میکنند دزدان از روی حیله و

مکر شروع در فریاد و زاری کردند که ای برادر بر تو چه شد که
والی و بندپان میکوبی ما را در میان راه حیران و سرگردان
کردی چرا دماغت خلل پیدا کرد بهمین گفتگو از دم از دزدان
در گذشتند و آن شخص آن بیچاره را برهنه کرده گذاشتند
دیگر شاه حسین نامی در گرمسیرات فارس جمعی را با خود متفق ساخته
راهزنی میکرد روزی شخصی یک خروار کیوه همراه داشته
بجهرم میرفت که بفروشد شاه حسین برخورد رفیقان او در صحراها
گشته پاپوش کهنها پاره شده هیچکدام را کفش درستی نبود از
روی خواهش تمام هجوم آوردند و هر کدام موافق پای خود
کیوه خوش کردند چندکس نرسید باهم مجادله داشتند صاحب
کیوه ها با اضطراب و شتاب تمام از راهی که آمده بود بار گشت
شروع بدویدن کرد و گفت یاران صبر کنید این است که
رسیدم شاه حسین متحیر گشت او را طلبیده پرسید که باین تک و
دو تیز گامی بکجا میرفتی و چرا برگشتی جواب داد که عجب بازار
گرمی و مشتریهای خوب دیدم میروم که دیگر بیاورم خنده بسیار کرد و

قیمت کیسه‌ها را با نفع باو داد و کس همراه کرد تا او را با دار رسانید

دیگر در ملک دکن اسب بسیار قیمت دار در خیالکه یابوی سهلی که
اندک لایق سواری باشد بیست و از ده تومان خرید و فروخت میشود
شخص از لشکریان عادلشاه والی بیجاپور اسپی داشت سقط شد
قدرت خریدن اسپ دیگر نداشت و قرض نتوانست بهم رساند
اسباب طلا و نقره زن و متاع خانه را مجموعه فروخت و اسب
دیگر خرید مهمی پیش آمد لشکر برای جنگ از بیجاپور بیرون آمد آنمرد
همراه بود شبی اسب خود را زنجیر کرده بود دزدی آمده زنجیر را
شکست و اسب او را برد صبح آن بیچاره خبردار گشت شروع
در ناله و فریاد کرد و چند مرتبه قصد نمود که خود را بخنجر زند بکشد
مردم مانع آمدند تا سه شب و روز در لشکر میگشت نوحه و
زاری میکرد و مردم همه افسوس میخوردند که پیش از این آتش
مرد و الحال این را هم دزدان بردند دزد را بر حال او رحم
آمد شب اسب را آورده بر در خیمه اش بست چون صبح شد
و چشم از خواب گشود اسب خود را پیش خیمه دید متعجب و حیران
گردید شروع در دعا نمود و مداحی آن دزد میکرد بعد از چند روز
شخص جوانی را دید که آمد و نشست ازو پرسید کیستی جواب
داد که دزد اسپم گنهکارم در دست و پای او افتاد و دعای بسیار
کرد و احوال پریشانی و خریدن اسب گفت آن دزد
چیزی همراه آورده بود باو داد که این را صرف معاش
خود و کاه و جو اسب کن فی الحال او را وداع کرد و دیگر
پیدا نشد

دیگر شخصی جشنی آراسته جمع کثیری را طلبیده بود در
آن مجلس ظروف طلا و نقره آورده بزم را زینت بخشید
شخصی را طمع بخاطر رسید پیاله نقره برداشت و خواست که به بغل
نهد نظر صاحب مجلس بر او افتاد و او نیز دید که میزبان فهمید
انگشت خود را برابر لب نهاد و باشاره بیان کرد که خاموش

دیگر دزدی را بینی و هر دو گوش بریده بودند شخصی عسسان او را
گرفته پیش حاکم شهر آوردند انکار دزدی نمود پرسید که
چرا گوش و بینی نداری گفت سپاهیم شخصی در جنگ شمشیر زد
گوش و بینیم بریده شد گفت چرا زخم بر جای دیگر نرسید

جواب داد که چون او شمشیر حواله سرم کرد من حرج زدم و این
عضوها بدین شمشیر آمدند دیگر دزدی بخانه جوحی آمد هیچ چیز
نیافت وقت بیرون رفتن گوزی داد جوحی بیدار بود فریاد
کرد که بارت سنگین شد گفت بر جمعیت خانه تو میگوزم

ذکر مهمانی بخیلان و طمع گدایان و ظرافتهای ایشان

بخیل بغدادی با بخیل کوفی دوستی داشت روزی بخیل بغدادی با
بکوفه آمد و بمهمانی دوست خود رفت کوفی برای او یک
تخم مرغ پخته آورد گفت این را نوش جان کن که مایه وجود
مرغیست اگرچه بظاهر مرغ بی بال و پر است اما اگر این را
نمی پختم و برای همچو تو مهمان عزیزی نمی آوردم از آن مرغی
حاصل میشد و چندین تخم میداد و آن نتایج بهم میرسانید
در اندک زمانی صد هزار مرغ جمع می آمد پس ترا در معنی
بصد هزار مرغ ضیافت کردم بغدادی آن تخم را خورده
شکر الطاف دوست خود بجای آورد و گفت اگر عمر باقی
باشد و تو با ملک تشریف ارزانی داری من نیز تلافی این

نیت نوازی کرده از عهده شرمندگی بیرون آیم و وداع او
نموده بولایت خویش روان شد بخیل کوفی که این قسم
مهمانی کرده بود همیشه آرزومند تلافی احسان خویش بود اتفاقا
بعد از مدتی گذارش بشهر بغداد افتاد و با شتهای تمام بدر خانه
آن دوست آمد بخیل بغدادی که از مرتبه شرمندگی آن احسان
مهمانی بود آمدن عزیز خویش را غنیمت دانسته او را بعزت و وقت
تمام بمهمانخانه درآورد و بتعظیم بر مسند جای داد از صباح شروع در سرانجام
ضیافت کرده نماز شام سفره آورده انداخت و طبقی پیش مهمان
سرپوش از سرش برداشت ذکر گوسفند بریان ساخته بود گفت
ای دوست مهربان این لقمه لذیذ را تناول فرما مهمان در آن نظر
میکرد و متفکر بود التماس نمود که میل نمای این را که سرچشمه نسل
صد هزار گوسفندست و من ترا در حقیقت بر یک سفره صد هزار
گوسفند مهمانی کردم کوفی جواب داد که احسنت احسنت اورو
دانستم که از من بهمت تو و مهمان دوست تر توئی خود را در کرم
بی مثل میشمردم که ترا بصد هزار مرغ ضیافت کرده بودم و تو مرا

بعد هزار گوسفند مهمانی میفرمایی دیگر اوزبکی در خراسان بهری
رسید بخانه رئیس مهمان شد لنگه لازمه مهمانداری بود بجای آورد
سه تخم مرغ از ده دیگ بدست آن اوزبک افتاده بود رئیس
داد که بخته بیاورد او نیز فرموده عمل نموده همراه سفره آورد
چون طعام صرف گشت اوزبک سوار شده بید و فرسنگ رفت
در اثنای راه بخاطرش رسید که رئیس شوربای تخمهارا خود
البته از برای خود اشکنه ساخته خواهد بود بازگشت تا خانه
بر آمده شروع در اعتراض کرده گفت شرط دیانت و
راستی این بود که شوربای تخم مردم را برای خود اشکنه نکنی دیگر
بخیلی از بخیلی پرسید که شجاعترین مردم عالم کیست جواب داد
آنکه آواز دهان جمعی بگوشش رسد که در خانه اش چیزی
خورند زهره اش آب نشود دیگر بخیلی از بخیلی پرسید که صاحب
حلم و صبر در میان مخلوق کیست گفت آنکه نان او را بشکنند
و در عوض سرش نشکند دیگر گدایی به بخیلی گفت که انگشتر خود را
بمن ببخش تا هر گاه آنرا ببینم ترا یاد کنم جواب داد که چون یادم

انگشتر ترا

نوسیله هوس است این را نجا طرب آن که طلبیدم نداد دیگر
طالب علمی در حوض عمیق افتاده غوطه میخورد شخصی بر کنار حوض
ایستاده بود دست خود را بطرف او کرده گفت دستت را بمن
بده او در هر مرتبه بر می آمد و فرو میرفت طالب دیگر از آن مقدمه دید و بر
وی فریاد کرد که اگر ثواب میکنی بگو دستم را بگیر او نیز همین گفت و رهائی یافت
دست دراز کرد و دستش گرفته بالا آمد از آن مرد پرسید که چرا گفتی
دستم را بگیر جواب داد که طالب علمست و بگرفتن عادت کرده به
دست بدادن دراز نمیتواند کرد دیگر شمامه در میان عربان از
بخیلان مشهور است درویشی نزد او آمد که از تو حاجتی خواهم گفت من هم
از تو یک حاجت دارم آنرا قبول کن و بعد از آن هر چه دانی بگوی
درویش گفت بفرمای شمامه بیان نمود که این حاجت دارم که از من
چیزی نطلبی دیگر عباس از مشاهیر گدایان عربست درویشی نزد او
آمده گفت مرا تعلیمی ده که بآن وسیله روزگار گذرانم از فقر و فاقه
خلاص گشتم گفت پنجه از کاغذ بزور بر سینه خود بچسبان چهل روز در آفتاب
بگرد تا بدنت از حرارت سیاه شود جای پنجه سفید خواهد ماند بعد از آن

بمن ابلهان و ضعیفهای صحرانشینان برو یکدو شب در مسجدی یا گوشه
صحرایی احیا کن و شب را بذکر بروز آور و شب چهارم فریاد برآور
و بگو که حضرت خضر علیه السلام دست مبارک بر سینه من نهاده هر
کس که نشان سینه من ببیند مرید و معتقد تو خواهد شد زنان و حاجت
مندان بتو ملتجی میشوند و نذر و نیاز بسیار می آورند در چند کس
یکی باتفاق از مقصد و مطلب بهره مند خواهد گشت شهرت تمام
بهم میرسانی آن درویش نصیحت شنید و جمع کثیری معتقد او شدند
باین وسیله صاحب مال و سامان شد مریدان و شاگردان
بر او هجوم آوردند دیگر آورده اند که جوان سوداگری بر در روضه
یکی از اولیاالله نشسته بود دختر مقبولی با جامهای پاره پاره کاسه
چوبی در دست بگدایی آمد چون چشم آن جوان بر جمال دختر افتاد در
فریفته حسن او شده گفت چه شود که تو مرا بشوهری قبول کنی
و از این محنت و مشقت خلاص شوی دختر جواب نداد از و
درگذشت و بمیان مردم در آمد روز دیگر سوداگر بهوس دیدن
آن دختر بهمان مکان آمد و لحظه انتظار کشید دید که آن جمیله

آمد همه جا از عقبش گشت تا وقتی که او بطرف خانه روان شد
سوداگر از دنبال می آمد دختر بجای رسید که خاک و سنگ بسیار ریخته و در
کوچکی کهنه و ریخته بود دست بر آن نهاده گشود و باندرون رفت جوان بر سر در
نشست بعد از ساعتی دید که پیرمردی جامهای کهنه پوشیده عصایی در دست
آمد خواست که بآن خانه در آید سوداگر سر راه بر او گرفت و گفت این
این خانه از کیست درویش جواب داد که این خانه از آن من بیچیز است
سوداگر راز خود با او در میان نهاد درویش گفت آن دختر که
تو دیده فرزند من است و مادری دارد از افلاس هر دو گدایی
میکنیم و تو مرد سوداگری خویشی ما با تو مناسبت ندارد جوان
عاشق و بیتاب بود در پای درویش افتاد و شروع بگریه و
زاری کرد درویش هر چند عذر آورد مسموع نشد گفت
بشرطی قبول کنم که هر چه من بگویم خلاف آن نکنی سوداگر قبول
نمود درویش او را سوگند داد که از گفته او در نگذرد درویش
هر دو باتفاق بآن خانه در آمدند چون از دهلیز گذشتند چشم سوداگر
بر باغچه پر گل و سبزه افتاد پیش آمده عمارت عمده دید با فر و شکوه

رنگین دید درویش گفت بنشین تا من نان خشک خورم از آن بدهم
و بیایم سوداگر نشست بعد از لحظه شخص آمد جامهای فاخر پوشیده
سوداگر او را شناخت سراسیمه از جای جست و تواضع کرد
چون نیک نظر کرد همان مرد پیر بود آن جوان حیران شد پیر مرد
گفت طعام خورده یا نه سوداگر جواب داد که سه روز شده
که مرا از بیطاقتی هوس طعام نیست درویش گفت ترا بدامادی
قبول میکنم بشرطی که سوگند خوردی اکنون مهمان منی پس فرمود
که سفره زربفت آوردند صراحی شراب و جام ساختند
و گفت تا من دو سه پیاله نخورم اشتهای طعام بهم نمیرسانم بزم می
آراست او و سوداگر بصحبت نشستند چون دماغها رسید
طعامهای الوان آوردند و صرف شد درویش گفت امشب
اینجا باش و صباح بفلان محله برو آنجا مسجدی هست نماز کن
و بر در مسجد بنشین تا چاشت بعد از آن باز بهمین خانه بیا
آن جوان شب در آنجا بود رخت خواب ابریشمی برای او
آوردند صبح درویش آمد او را از خواب بیدار کرد و گفت

بمسجدی که گفته ام برو سوداگر از خانه بیرون رفت و بمسجدی
که وعده کرده بودند آمد با اهل آن محله نماز گذارد و دید که از میان
مردم مرد درویش سفیدی جامه شالی پوشیده و دستاری از پشم
بر سر و عصای در دست برخاست و قصیده در توحید باری
تعالی خواند بعد از آن شروع در موعظه و نصایح کرد نقلی
چند گذرانید که تمام مردم گریستند بعد از آن فاتحه خوانده
در گوشه نشست اهل مسجد شخص را گفتند که چون امروز این درویش
بمسجد ما آمده روی گدایی ندارد تو از مردم برای او خیری
بگیر آن شخص دامان بر کمر زده پیش یک یک رفت و
از هر کدام نقدی گرفته دامنی پر از زر و پول آورده پیش او
ریخت آن پیر مرد آنها را متصرف شد و اهل مسجد التماس
کردند که هر روز باینجا بیا تا از نصیحت تو مستفید شویم همه مردم
باتفاق از مسجد بیرون آمدند چون بر سر در رسیدند عورتی
دیدند که جامهای کهنه پوشیده و گریبان چاک زده فریاد میکند
و خاک بر سر میریزد از وی پرسیدند که چه واقع شده گفت من زن

بی شوهرم و یکدو طفل دارم درین شهر مشت طلک میکنم و دختران
را که بشوهر میدهند آراسته میسازم و خادمی میکنم بمزد چیزی میدهند
از آن صرف معاش خود و طفلان میکنم دختری درین چند روز
بشوهر میدهند زر این ندارد خود رفته از جای گوشوار مرصع
و دو انگشتری طلا بعاریت طلبیدم و از آن در دستمالی بسته در بغل
داشتم چون بجامع آمدم یا رب چه بود افتاده گم شد و دو طفل مرا
صاحب مال به بندگی خود گرفته درویش گفت پیش بیا و بگو
دستمال ترا از رنگ چیست و چه نشان دارد آن زن علامات
بیان کرد درویش دست در بغل کرد و دستمال را سربسته
بیرون آورد و گفت وقتی که بمسجد می‌آمدم این را در راه
یافتم بستان و برو اما توبه کن که دیگر مشت طلک نکنی و از مردم
بعاریت چیزی نستانی آن عورت گفت اگر مرا قوت سه چهار
روزه و قیمت اندک پنبه میبود چرخی میخریدم و پنبه بهم رسانیده
کلاوه ساخته اوقات گذار خود و طفلان میکردم درویش گفت
بیا که امروز بتوجه این عزیزان چیزی بدست افتاده اگرچه منهم

طفلان

طفلان دارم اما مرا بر تو رحم می‌آید هرچه دارم بتو میدهم پس زر
گدایی خود را باو داد و گفت خدا کریمست امروز از جای دیگر روزی
طفلان من پیدا خواهد شد آن عورت رفت مردم مسجد همه حیران
مروت و خدا ترسی او شدند و بر او آفرین گفتند هر کدام باز
چیزی باو دادند و هر یک بطرفی رفتند و سوداگر روی بخانه
آورد و هنوز نرسیده بود که پیرمرد شال پوش از عقب خود را
رسانید و در گشود هر دو باتفاق باندرون آمدند لحظه شد زنی
که بر در مسجد نوحه و زاری میکرد آمد درویش گفت این عورت
مادر آن دختر است امروز باین مکر و فریب مبلغ پیدا کردیم
هنوز سخن در میان بود که صدای در برخاست دختر بدرون
آمد او هم چیز چندی گدایی کرده آورد و هر سه بحجره رفته جامهای
کهنه را بیرون کردند و لباسهای رنگین پوشیدند و بزم می
آراستند سوداگر و مرد درویش بشراب خوردن مشغول
شدند و یکدو مرغ کباب زن با آنها رسانید و گفت هرگاه
میل طعام کنید اشاره شود تا برنج ریخته مطبوخ بیاورم درویش

با آن جوان کفت که اکر میل خویشی داری باید که تو هم شیوهٔ ما اختیار
کنی جواب داد که من سوداکرم و مال بسیار دارم چه ضرورت
که این قسم عمل شعار خود کنم درویش کفت پس از حظی که داری در
کذر و راز مرا مخفی دار سوداکر جواب داد که من مال خود را بآشنا
دهم و همه باتفاق روزکار بکذرانیم درویش دست او را کرفته از مجلس
برخیزانید و در حجره را کشوده مال و اسباب وافر باو نمود و کفت
مرا هم از رسمان و سرانجام کمی نیست اما بهترین کارهای عالم
اینست و هیچکس را درین کار بکسی دل بستکی و کرفتاری نیست
اکر تو هم نصیحت مرا قبول کنی دختر را میدهم آن جوان عاشق دلکرفتار
بود قبول نمود و کفت من درین شهر کدایی نمیتوانم کرد همه کس مرا
میشناسند درویش تدبیری بخاطر رسانید و نصیحت نمود که اسباب
خود را بر داشته متوجه شهر شو و آنها را بجایی مخفی ساز خود برهنه شو
و غلام را بشهر پیش آشنایان و سوداکران بفرست و پیغام
کن که مرا دزدان غارت کرده اند و در فلان خرابه عریان
نشسته ام جمیع آشنایان و دوستان بتو رعایت کنند بعد از آن

اکر روی

اکر روی کدایی نداری در خانه باش که من و زن آنچه توانیم
بهم میرسانیم و مردم خواهند دانست که مفلس و پریشانی بنابرین
با ما خویشی کرده سوداکر بکفتهٔ او عمل نمود و غلام را پیش یاران
و آشنایان فرستاد هر کدام برای او چیزی فرستادند چون خاطر
درویش از وجمع شد و اسباب و مالی که داشت بخانهٔ خود آورد
قاضی را طلبیده دختر را عقد کرد و تسلیم او نمود سوداکر نیز تا آن کدائی
در مذاقش لذت بخشید و شیوهٔ آنها را شعار خود ساخت **دیکر**
درویشی بدر خانهٔ بخیلی آمد شیء لله کشید کفت ای درویش
صباح بیا که جمعی از عزیزان را مهمانی میکنیم و بتو طعام بسیار میدهیم
کفت امروز را نقد کرم فرمای که خود را بطعام فردا برسانم **دیکر**
درویشی بدر خانهٔ بخیلی آمد هوی زد و چیزی طلبید از اندرون
فریاد کرد که اهل خانه بدیدن خویشان رفته اند معذور دار
درویش بظرافت کفت که من پاره نانی میخواهم نه زنانی **دیکر**
درویشی بی سر و پا بخانهٔ سوداکری آمد و کفت اکر در خانهٔ تو
بمیرم مرا چه کنی جواب داد که کفن کرده دفن کنم کفت در زندکی

بر اینها بپوشان چون بمیرم برهنه بخاک بسپار آنمرد بخندید و او را
بر اینها داد دیگر مولانا ارشد واعظ در زمان ملک حسین وعظ
مینمود و مردم را متاثر میساخت و در آخر مجلس طرح گدایی
می افکند و کیسه حاضران را خالی میکرد ملک حسین خواست که رسولی
بشیراز پیش شاه شجاع فرستد بعد از مشورت با ارکان دولت
گفت که ملا ارشد مردیست حراف و سخنگو قرعه انتخاب بنام
او زدند ازیرا ارباب دخل و عوض داشتند که همه چیز ملا خوبست
اما گدایی در او عیب بزرگیست و همه خوبیها را میپوشد ملک فرمود
که اینرا علاج کنیم ملا را طلبید و احوال باو گفت و بیان نمود که
مردم اینچنین میگویند ما چون ترا بخدمت میفرستیم هر چه میخواهی از
سر کار بگیر و در شیراز نام ما را بلند ساز مولانا سوگند یاد کرد
و شرط نمود که هرگاه ملک پرداخت احوال من نماید بمردم
آنملک تکلفات میکنم و خلعتهای فاخر میدهم ملک پرسید که چه
میخواهی او بیست هزار دینار خواست فرمود دادند و پنجهزار دینار
دیگر سوای آن وقت رخصت کردن بملا انعام فرمود که خرج طعام

کند مولانا بدعای خاطر سرانجام خود کرده بشیراز برسالت رفت
و بدعا جواب یافت ارادهٔ بازگشتن نمود خواص و عوام شهر
آوازهٔ دانشمندی و واعظی ملا را که در شنیده بودند رسیدن
او را بملک خود غنیمت دانستند شاه شجاع التماس کردند
که یک مجلس موعظه اهل شیراز را مستفید و مسعود سازد
شاه شجاع فرمود که ما هم مشتاق مجلس وعظ ایشان هستیم ملا را
طلبید و قرار داد که روز جمعه در مسجد جامع وعظ بگوید و
بعد از نماز روانه شود چون روز جمعه رسید تمام مردم شهر بمسجد
حاضر شدند چون ملا مردی بود درین کار مشهور از اطراف
و جوانب شهر مردم در آنروز آمدند آنچنان هجوم شد که جای
ایستادن موری در صحن و بام و غرفه نماند مولانا بمنبر برآمد و بوعظ
مجلس را بی نهایت گرم ساخت آنچنان نصایح بیان نمود
که شاه شجاع و تمام حاضران رقتها کردند و بسیار متاثر گشتند
ملا دید که متاع وعظ را خریداران زردار بسیار اند طامعه اش
بحرکت در آمد نتوانست که ضبط خود کند گفت ای عزیزان

بدانید که من بر سر منبر همیشه از کیسهٔ حاضران بعد از گفتن وعظ
دریوزه میکردم چون روی بشهر شما آوردم سوگند خوردم
که گدایی نکنم اگر من سوگند خورده ام شما را کسی قسم نداده
مردم در عین گریه و زاری کیسه‌ها در آمدند و نقد کیسه‌ها را نزد
مولانا آوردند زر بسیاری در آن روز جمع آورد دیگر قاضی اوس
که از گدایان مشهور است و واعظ خوبی بوده بسیستان آمد
مجلس وعظ آراست و آنچنان موعظه گفت که هوش از
سر مردم برد خواص و عوام معتقد او شدند و هر کس چیزی
میگذرانید قاضی در کنج مسجد بر سر منبر دو زبان از قوت یکروزه
قبول نمیکرد این معنی بیشتر باعث اعتقاد مردم شد قاضی مکار
و حیله گر عجیبی بود روز جمعه مجلس گرم داشت و مردم را بگریه و
زاری در آورده بود در آن اثنا شخص مهیب با چند غلام و
نوکران از در مسجد در آمد و متوجه منبر شد قدم پیش نهاده
بالا رفت و طپانچه بر روی قاضی زد که صدا در مقصورهٔ مسجد
و طپانچه از دست غلامی گرفته بر گردنش انداخت و خواست

که او را از منبر فرو کشد یکبار خواص و عوام هجوم آوردند بمثابه
که نزدیک شد قاضی و آنمرد هر دو در زیر دست و پا بمیرند قاضی بانگ
زد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید قصهٔ من و این مرد بشنوید
مردم آرام گرفتند گفت ای عزیزان مخفی نماند که فقیر بندهٔ خانه
زاد این شخصم و تربیت موعظه گفتن بلطف و تربیت پدر ایشان
یافته ام مدتی شده که رنجشی بهم رسانیده گریخته ام و چند سالست
که جست و جوی من میکنند و در هر جا که خبر رسیدن او شنیده ام
بجای دیگر رفته ام امروز در این مکان بدستش افتاده ام دروغ
گویی باعتقاد من گذشته است بر ولی نعمت خویش عاصی نمیتوانم شد
اگر مرا آزار میکنند معذورست که در تفحص محنت و مشقت بسیار
کشیده من از دو شرمنده ام که بد کرده ام اگر این عزیزان
بنده نوازی کنند و مرا بدرم شفقت خریده آزاد سازند بقیه
عمر را در گوشهٔ این مسجد بگذرانم و در حق همه کس دعای خیر
کنم مردم به یکبار آواز بر آوردند که منت داریم و همه متوجه آنمرد
شدند و قاضی از روی ادب دست او را بوسه میداد و عذر

میخواست مردم چون چنین دیدند همه التماس تقصیرش کردند
و خواستند که قاضی را بخرند راضی نبود و خشنود نمیشد قاضی
گفت من ضعیف و ناتوان شده ام قدرت و قوت صدمت
ندارم و الا اگر اختیار جدا شدن نمیکردم مردم را بیشتر دل
برحم آمد بعد از مبالغه و مضایقه بسیار فی الجمله راضی شد گفت
بشرط او را بشما میفروشم که پانصد تازیانه اش بزنم و دل خود را
خالی سازم باز یاران التماس کردند بشفقت تمام گناهش را
بوزیران بخشید و بر سر قیمت تلاش بسیار کردند تا آخر به پنجاه
هزار دینار قرار یافت ارباب و اعیان و سایر مردم
این مبلغ را در میان یکدیگر توجیه و توزیع نمودند و همه تقسیم حقوق را
در مجلس بخواجه تسلیم کردند آن مرد با غلامان و نوکران زرها
برداشته از مسجد بیرون رفت و یک شب در سیستان ماند
صبح روانه شد و قاضی بعد از چند روز از نظرها غایب گردید
آخر بر اهل سیستان ظاهر شد که آن شخص با غلامان و نوکران
ملازم قاضی بوده اند و به تدبیر او این حیله و مکر شده و آن مقدار

زر گرفته اند

زر گرفته اند جمعی از دنبال ایشان بهر طرف رفتند از آنها اثر ظاهر
نشد پشیمان و حیران بازگشتند دیگر چند قلندر پیش سلطان محمود
آمدند و گفتند که ما را امروز از طعام سیر کن فرمود تا ایشان را
بمطبخ بردند و هر قدر طعام که خواهند بدهند قلندران شروع در خوردن
طعام کردند چندان خوردند که چند کس از آنها مردند خبر بسلطان رسید
بتماشای ایشان آمد پرسید که سیر شده اید یا نه در جواب گفتند که
آن چند کس سیر شده اند که بخواب مرگ رفته اند فصل نهم در ذکر
سخنان کران و کوران و عوران و احولان و لطایف آنها
و بعضی از ظرافتهای هر کس شخصی زنی و دختری و کنیزی داشت که
کر بودند روزی از سفر بخانه آمد زن را گفت بسیار گرسنه ام اگر طعامی
داری بیاور زن جواب داد که عجب مهربان شده ای من از تو
بجامه کرباسی راضی بودم الحال که اطلس و دیبا خریدی بخیاط
دادی چون راضی نباشم خدای تعالی از تو خوشنود باد و نیز حاجت
و پیش دختر رفت و گفت هیچ خبر داری که پدرت برای تو از سفر
مهر و محبت آمده چندی از سر گرفته جامه اطلس و دیبا با آستر

کتان برای ما میدوزد دختر گفت الله تعالی بر عمر شما برکت کند
اگر مرا این غلام سیاهی که گوش و بینی نداشته باشد عقد میکند دید
بصلاح شما راضی بودم پیش کنیز آمد و گفت خبر داری که بخت من از
خواب بیدار گردید پسر خواجه ترا از برای پیدا شدن و مرا آن وقت
عقد میکنند و می سپارند کنیز گفت اینچنین که مرا فرمودی آزادی
دادی فرشته ترا نوید بهشت عنبر سرشت برساند و خدا عز و جل
پدر و مادر ترا از آتش دوزخ خلاص دهد **دیگر** مردی کنیز کری بهم رسانید
روزی بقلتوی اسب بر سرش گذاشته با او صحبتی داشت هر مرتبه
که کاری میفرمود و سخنی میگفت رفته بقلتو می آورد **دیگر** کری بلغور دار
گندم با آسیا میبرد بکنار آبی رسید خواست که عبور کند سواری
دید که از دور پیدا شد با خود گفت چون برسد اول سلام خواهد
کرد بعد از آن میپرسد که آب تا کجاست و چه بار داری در
این خیال بود که سوار رسید گفت ای مردک بلندی آب چه مقدار است
کر فهمید که سلام کرد جواب داد علیک السلام و رحمت الله انزد
بخندید باز گفت سرت در کس زنت دانست که جز آب میبرد

جواب داد تا سینه و گردن باز گفت خالت بدهان کر خیال
کرد که میپرسد گندم چه مقدار است گفت بیست من **دیگر** کری
مصاحبی داشت بیمار شد با خود اندیشه کرد که بدیدن آن عزیز
باید رفت و خبر گرفت بخانه او روانه شد در راه با خود گفت
که چون بر بالینش بنشینم بپرسم حالت چونست خواهد گفت
بهترم و باز پرسم غذای تو چیست گوید فلان چیز و باز خبر گیرم که
طبیب تو کیست نام حکیمی خواهد برد هر کدام را جوابی گویم بعد از آن
فاتحه خوانده برخیزم این قرار داده بخانه دوست آمد پرسید
چه حال داری گفت میمیرم کر دانست که میگوید بهترم گفت
الحمد لله باز پرسید که چه چیز میخوری گفت زهر مار کر فهمید که نام
داروی برده جواب داد نوش جان بعد از آن تحقیق نمود
که طبیب تو کیست آهی کشیده گفت ملک الموت کر خیال
کرد که نام حکیمی بر زبان آورده گفت او طبیب خوبیست قدمش
مبارک باد زود ترا خلاص میکند فاتحه خوانده برخاست **مذکور**
کوران یکی از اهل بصره حکایت کرد که از بصره سفر کردم

شب بدهی رسیدم دیدم که کوری چراغی در دست دارد و بدست
دیگر سبوی آب گرفته پرسیدم چراغ برای چه داری گفت از برای
ظاهر روشنان کور باطن که خود را بر من نزنند و سبوی مرا نشکنند
دیگر ظریفی در آخر عمر کور گردید جنیبه با و آشنا شده بود بدیدنش رفت
و گفت خدای تعالی از هر کس که کریمه گیرد او را عوض کرامتی
فرماید چشم ترا که گرفت چه داد گفت کوری که روی همچو تو زشت
کسی را نه بینم دیگر کوری عصای در دست داشت و براهی میرفت
شخصی رو برویش آمد کور خواست که عصا را بر زمین نهد بر
پشت پای آنمرد آمد و زخمی شد تیشه بر سرش زد الحمد گفت کوری
که کورم دیگر کور صرافی در اصفهان بر در قیصریه دکانی داشت
زر قلب را بلامسه میشناخت چنانکه اکثر مردم بجهت امتحان زرهای
قلب بدستش داده اند قبول نکرده اگر از مالیدن دست در
شناخت زر شکی بهم رسانیدی آنرا بر پیشانی مالیدی و گفتی
که این سره نیست یا مطلس روزی شخصی باو زری داد و بر
پیشانی مالید گفت قلب است آنمرد جواب داد بدرستیکه بحق محکّت

ورد

مطلب

خورد دیگر کور مادر زادی را در قم دیدم که اعمی تخلص داشت
و شعر را خوب میگفت عاشق پسر شیشه گری شد و لنهمایان گرفتار
گشت که لحظه آرام نداشت چندین غزل و رباعی در عشق او
گفته بود مردم پرسیدند که تو چون آن پسر را ندیده در اظهار
عشقش چرا دعوی میکنی جواب داد که شما کرید چون شنیدم
عاشقم پرسیدند که چرا مار اگر میگوئی جواب داد از آنکه نشنیده اند
عاشق کور میباشد دیگر کوری زن زشتی خواست و او را دوست
نمیداشت روزی زن بشوهر گفت که الله تعالی چشم ترا روشنی
کرامت کند تا مرا بهیچ حسن و جمال می نگری و در مهربانی بیفزای
کور گفت دعای دیگر بکن که اگر روشن شوم ترا طلاق دهم زن
پرسید چرا گفت از آنکه تو زشتی و اگر زشت نبودی قبول همچو من
شوهری نکردی در ذکر احولان و عوران خروسی را برابر چوبی
بسته بودند خروس باز را گفت اینها را از هم جدا به بندند تا الفت
بیکدیگر نگیرند و از هم جدا باشند تا وقت تماشا خوب جنگ کنند
خروس بیگانه با بیگانه تلاش بیشتر میکنند خروس باز هر چند نگاه

مطلب
قرب المنزلت و برهان ما زین هم گواه
حب الشیئ یعمی و یصم

کرد زیان از یکی ندید گفت راست بودی که احول یار را
دو میدید جواب داد که اگر من یکی را دو میدیدم این دو خروس را
چرا چهار نمیگویم **دیگر** شخصی احول بود و یار را دو میدید و از آن
خجلت میکشید پیش طبیب احولی آمد که مرا علاج کن از آن روز
طبیب بنگی خوردن کیفش زور آورد چنانکه چشمان لعل احول را
احولتر ساخته بود گفت شما هر چهار کس یک مرض دارید امروز
گفت وای ویلا اگر من یکی را دو میبینم طبیب یک چهار میبیند **دیگر** عوری و
احولی شریک بودند باتفاق ببازار رفتند که متاعی بخرند احول
بعور گفت تو یک چشم داری و من دو چشم خریدن متاع بمن واگذار
جواب داد که بگیرم سرخ تمام عیار بهتر است از دو درم قلب
لطایف و ظرایف هر کس غیاث حلوایی شاعر بود در شیراز
سر و چشم شکسته داشت نظرش ضعیف بود نظامای مگس که یکی
از جمله ظرفاست در عشق جوانی با او رقابت داشت غیاث
از ضعف چشم تاب شعشعه جمال آفتاب سیمای مطلوب نمیآورد
و نظاما پیوسته چون مگس برگرد آن شکرلب میگشت غیاث را

مطلب غیاث حلوائی شاعر شیرازی و نظاما مگس

از آتش رشک دل بسوخت روزی هر دو در قهوه خانه با جمعی
از اهل طبع صحبت میداشتند غیاث خواست که حرف کنایه در
کار نظام مگس کند گفت حیرانم که الله تعالی چه حکمت در خلقت
مگس دیده و برای چه آفریده نظام دریافت که روی سخن با او ست
جواب داد مگس را برای آن آفریده که چشم حلوایی را بکند
دیگر جمعی از رعایا پیش هارون الرشید از عامل ظالم شکایت
کردند دادخواه شدند خلیفه فرمود که در میان عمال من برای
عدالت و انصاف او کسی نیست از فرق تا قدم تمام
مروت و عدلست ظریفی در میان آن جماعت بود گفت ای خلیفه
اگر چنین است هر عضوی از اعضای او را بولایتی بفرست تا همه
قلمرو را عدل فرو گیرد مامون بخندید و آن عامل را معزول
ساخت **دیگر** شخصی را پیش مامون آوردند که این مرد زندیق است
منکر شد و گفت روزه و نماز گذارم فرمود تا تازیانه اش زنند آن مرد
گفت عجب حالیست که حضرت مصطفی صلوات الله علیه شمشیر
میزند که بمسلمانی اقرار کنید و تو که خلیفه اسلامی تازیانه میزنی که بکفر

متوشو خلیفه بخندید و از سر او در گذشت دیگر روزی پادشاهی
اراده شکار کرد چون سوار شد مردی بدصورت و قبیح
الوجه از برابر پیدا شد بخاطرش رسید که بفال در این هیچ
شکل ناز یبا بد خواهد بود فرمود تا او را شلاق زدند و ایذای
بلیغ رسانیدند اتفاقا آن روز شکار بسیار شد و پادشاه بذوق
تمام صید کرد چون بشادی و نشاط باز گشت بخاطرش رسید که آنمرد را
بیوجه آزار کردم باید طلبید و عذر خواهش کرد کس بطلب فرستاد
او را حاضر ساختند خلعتی با هزار درم انعام فرمود آنشخص گفت ازینها
گذشتم التماس رخصت یک حرف دارم رضا داد که بگوی گفت صاحب
اول کسی را که تو دیدی من بودم تمام روز بشکار و عشرت اوقات
شریف گذرانیدی و من نخست کسی را که دیدیم تو بودی اینهمه رنج و تعب
کشیدم خود انصاف بده که کدام شوم روتریم پادشاه خندید و او را
خلعت خاص و پنجهزار درم مرحمت نمود دیگر چون عمر عبد العزیز
وفات یافت جمعی پیش پسرش که عبد الملک نام داشت حاضر
بودند یکی از آن مردم حرفی میگفت و در اثنای سخن بدست چپ

اشاره میکرد عبد الملک گفت در حرف زدن چرا بدست راست
اشاره نمیکنی جواب داد هرگز ندیده ام که شخصی عزیزترین انگشتان
او بگیرد و در آنروز دست چپ از راست شناسد ظرافت
روزی سلطان محمود از طلحک رنجید فرمود بروید و از درخت
ارغوان که محکمترین چوبهاست چند چوب بیاورید تا او را
شلاق زنند غلامان برای آوردن چوب رفته بودند دیگر گرد
طلحک را بر زانو نشانیده و جمعی در عقب ایشان بودند گفت
ای یاران بیکار مباشید تا رسیدن چوب دستکی بخرید و پس
گردنی و مشتی میزدید تا شنید سلطان بخندید و در آمده از گناه او
در گذشت ظرافت روزی سلطان از غضب عظیم مستولی گردیده
بود امرا طلحک را گفتند اگر پادشاه را از غضب فرود آوردی
ترا پنجهزار دینار دهیم قبول کرد و پیش سلطان رفت دید در
باغ بر کنار آب نشسته و بیلداران زمین را بیل زده هموار میکنند
پرسید که در این زمین چه خواهند کاشت سلطان آزرده بود
از روی تعرض گفت کیر خر طلحک فریاد برآورد که ای هی حرامزاده ترا

ضایع میکنند اینجا نزدیک بدست کبیران نخواهند گذاشت که
از زمین برداورد سلطان بخنده درآمد و او را بوعده وفا کرده
ظرافت ابوالعناطیفی در بغداد بود و با یکدو ظریف در مجلس
داروغه پهلو به پهلو نشسته سرگوشی حرف میزدند حاکم پرسید
باز باهم چه دروغ میگویید گفتند مدح شما لطیفه زنی بدر دکان
حنافروشی آمد و حنا میخواست بجز دو سه قسم باو ننمود آخر یک
قسم را تعریف بسیار کرد زن گفت ضرر نخواهد تو میخرم اما میترسم
خراب و زبون باشد جواب داد که احتیاطی لیکن حنا را
بدبختی بند اگر بد باشد بگردن من ظرافت ترسایی مسلمان شد
محتسب او را گفت که تو امروز از مادر زادی یعنی از گناه پاک
بعد از شش ماه اهل محله او را پیش محتسب آوردند که این
نومسلم نماز نمیگذارد تاکید نمود که چرا کاهلی میکنی گفت هنوز مکلف
نیستم چرا که وقت مسلمان شدن بمن گفتی امروز از مادر تولد
یافته در این صورت شش ماهه ام بر طفل تکلیف نیست ظرافت
ابونواس که بظرافت ذوق مشهور است محتسبی را دید که شخصی را او گرفته

میخواهد تا زیانه اش بزند بجهت آنکه در دست او چیزی دیده بود
که با آن خمر مالانید گفت چه داری با این فقیر بگذار که پی کار خود
رود از داشتن انگور چیزی گناه باو لازم نمیشود و از عمل جاری
بظهور نرسیده محتسب قبول نمود ابونواس برآشفت و
گفت مرا نیز تازیانه بزن که آلت زنا همراه دارم محتسب خجل شد
و آنمرد را گذاشت ظرافت آورده اند که ابی حنوط بسیار کریه
منظر و بدصورت بود روزی با ابی نواس ملاقات کرد و
رنگ روی او را شکسته دید پرسید سبب چیست که رنگت زرد شده
گفت چون ترا دیدم رنگم شکست پرسید از چه رو جواب داد که تا ترا
دیدم یاد گناهان کردم خویشم شد میترسم که خدای تعالی غضب نموده مرا
هم بر گناه خود مسخ کند ظرافت شیخی با جماعتی بطرف صحرا برای دعای باران
میرفت و تمام اطفال شهر را با خود میبرد ظریفی همراه بود گفت ای شیخ اهل
کرامت و طفلان آزار میکشند آوردن اینها چه نفع دارد جواب داد
که مستجاب الدعوه اند ظریف گفت اگر دعای طفلان اثری میداشت
یک مکتبدار در عالم زنده نمی ماند ظرافت ظریفی در دیگ سفره طعام مشغول

بعض تمام [illegible] را ادب نمیتوان

بهم آمیخته میخورد طبیبی حاضر بود گفت از یک طعام میل کن که هر دو باهم
نمیسازند بعد از ساعتی درد شکم پیدا کرد و همان طبیب را جهة
معالجه طلبید گفت خبر دادم که هر دو غلیظ مخور که باهم نمیسازند سخن
نشنیدی ظریف گفت هنوز باعتقاد اول حرف میزنی و میگویی که
این دو طعام باهم نمیسازند اینها الحال باهم ساخته اند که نزدیک است
مرا از میان بردارند ظرافت شخص مفلس شد دوستی از وی پرسید که
در خانه ات چیزی مانده از اسباب یا سرمایه ساخته کاری کنی تا وجه معاش
پیدا شود و از جمله ظرفا بود گفت مرا از مال دنیا چیزی نیست اما
زوجه ام چیزی دارد پرسید چه مقدار جواب داد ده دینار سرخ
و پنج من ابریشم حق کابین در ذمت من دارد ظرافت طفیلی بدر خانه
بخیلی آمد و چشم بر رخنه در نهاد دید که طبقی پر از انجیر پیش گذاشته و
دستار از سر برداشته میخورد دست بر در خانه او زد بخیل
طبق انجیر را در زیر دستار نهاد و در گشود چون آن ظریف آمد و بر آن نشست
صاحب خانه از وی پرسید که چه کسی و چه هنر داری گفت قاری قرآنم و
فی الجمله آوازی دارم و چند قرائت قرآن میخوانم گفت آیتی

بخوان خواند وَالزَّیْتُونَ وَطُورِ سِینِینْ بخیل گفت غلط خواندی وَالتِّین
چه شد جواب داد که در زیر دستار شما ظرافت طفیلی بخوان بخیلی
رسید مرغ بریان دید که بر طبق نهاده اند انتظار بسیار کشید
دید که نه خود میخورد و نه بکسی تکلیف میکند گفت بقای این
مرغ بعد از کشته شدن زیاده از عمری خواهد بود که در حیات
گذرانیده ظرافت بشیر شیرازی ظریف و خوش طبع بود بریانی
پزی میکرد روزی بز پیر لاغری را با هیزم تر بریان ساخته بدکان
آورده بود طعام بیمزه بیرون آمده بود هیچکس باو رغبت نمینمود
تا آخر روز ماند دانست که ضایع میشود بدر خانه مهتر مرده شویان
رفت و گفت که ای استاد مرد فقیر بیکسم و پیر شده ام میترسم
بمیرم و کسی پروای من نکنند مبادا بعد از مرگ مرا غسل ندهند
و ناشسته بخاک اندازند اکنون گوسفندی فربهی بریان کرده ام
از او بتو میدهم صرف عیال و اطفال خورش نمای و در عوض وقتی که مرا وعده
حق برسد مهربانی بجای آورده غسل بده مهتر گفت منت دارم
بریان از وی گرفت و با مردم خود بخورد از شریکان و همکاران مخفی

مطلب

داشت چون یکهفته ازان گذشت بشیر جامه را پوشیده و موزه
برپا کرده بدرخانه مهتر آمده گفت در دمشق خویشی داشتم فوت
شده و بغیر از من وارثی ندارد بگرفتن میراثش میروم الحال
قافله روانه میشود و بعمر اعتمادی نیست امری بیا که در هر جا میرم مرا
غسل دهی مهتر و زن شوی بان متحیر شد آخر در میان ایشان گفتگو
بنزاع رسید مردم خبردار شدند بمصالحه خواستند قرار دهند
بشیر قبول نمیکرد و مبالغه از حد در گذشت مهتر محنت و مشقت بسیار
کشید بالتماس تمام قیمت بریان را مضاعف ساخته تسلیم نمود

ظرافت ابو العینا بر سر بیمار گرانجانی آمد دید که بی نهایت
فربه است گفت ای تب چون میگذرانی با این ثقیل بهیدم
که محنت او بیشتر است یا از تو **ظرافت** گرانجانی زردی
بی ادبی میکرد و سخنان بیهوده میگفت عزیزی او را ملامت کرد
گفت حکیم گلم را چنین سرشته اند جواب داد که آب و خاکت
خوب سرشته اند اما لگد کم خورده **ظرافت** فیلسوفی در صحرا
سیر میکرد دلو آموز جاهلی را دید که نشانه نهاده تیر می اندازد و
تیرش بچپ و راست میرود هیچکدام روبروی نشانه نمی آید
ترسید که مبادا آسیب تیر باو رسد متصل بهدف نشست و گفت
درین صحرا جای امن و کم خطر تر از پهلوی نشانه نمی بینم و یقین
میدانم که تیر او نزدیک به نشانه نمی آید **ظرافت** ظریفی زنی را
در چادر دیده بود بطمع محبوبی او را نکاح در آورد چون بخانه
آورد مصاحبانش بمبارک باد آمده پرسیدند که زنت
چون است و بچه ماند گفت به نرگس همه تهنیت گفتند و دانستند که خوشرو
و رعناست او سر در زیر افکنده افسوس میخورد پرسیدند که تو گفتی نرگس
ماند چرا ملول و دلگیری گفت آری سرش سفید و رویش زرد
و ساقش سبز و دراز و باریک است باینجهة او را به نرگس تشبیه کردم

ظرافت جوانی شاهد بازی نوکدخدایی اختیار کرد شبها بخانه
نمی آمد یکی از خویشان او را نصیحت کرد که چرا زن حلال تازه
عقد را گذاشته بنواختش پرداخته گفت مرا بیماری پیش آمد
از آنروز نذر کردم با زن شوهردار مباشرت نکنم اگر زنی
از من مطلقه شود رفع نذر و سوگند میتواند شد **ظرافت** خراسانی

هزالی که خدا داشت دو سی داشت بدیدنش آمد و احوال پرسید
که زنت چیزی دارد در زبان مردم خراسان جواب داد که چیزی
دارم و چیزی ندارم پرسید چه چیز دارد گفت سال بسیار پرسید
چه چیز ندارم گفت دندان باز پرسید که بخت و برش چونست
گفت طعامی میپزم که هرگز کو نخورده احوال خفتن و خوابش
پرسید گفت گاهی بمو میپزم که تو بیک خنده ای ظرافت میر نور الله
سوخته مرد خوش طبع بود روزی زنی را بخلوت برد خواست
صحبتی بدارد انگیزش نشد و بر روی سینه اش افتاده گاهی
رویش را بوسه میداد و گاهی لبش میگزید آن زن بیچاره
که از سودای دیگر بود دبیر گفت اینهم تامل و تفکر چیست جواب
داد که فراغتی داری ترا در حوالی وا میباید کرد و مرا امرد کن زنده
میباید ساخت ظرافت میر نور الله کتابی در پیش داشت
و مینوشت محمد باقر منشی شیراز که بدیوانی متهم بود با میر مطایبه
بکرد دید که سری برهنه کرده چیزی مینویسد از عقبش در آمد و
موی سرش را بدندان گرفت میر گفت هنوز از مغز خوردن نشده

مطلب میر نور الله